



یک روبرو سرخ برآشاهزاده ونوس

ناهید احمدپناه

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «یک رویان سرخ برای شاهزاده ونوس» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق **وبسایت** به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است. لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

یک روبان سرخ برای شاهزاده ونوس

ناهید احمدپناه



نشر نوکام



نشر نوگام

عنوان: یک روبان سرخ برای شاهزاده ونوس

نویسنده: ناهید احمدپناه

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: شهریور ۱۴۰۰ (سپتامبر ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۴-۸

طراح جلد: آلن نقلی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

برای خودم؛

تقدیم به تو!

فهرست

| | |
|-----------------------------|-----|
| بخش اول - آتش..... | ۶ |
| فصل ۱..... | ۷ |
| بخش دوم - آب..... | ۱۲۳ |
| فصل ۲..... | ۱۲۴ |
| فصل ۳..... | ۲۲۷ |
| فصل ۴..... | ۳۲۵ |
| فصل ۵..... | ۳۶۳ |
| فصل ۶..... | ۳۷۴ |
| فصل ۷..... | ۴۱۵ |
| تصاویر مربوط به فصل‌ها..... | ۴۳۲ |

خواب می دیدم در آب غوطه‌ور شده‌ام. کابوس‌هایم از یک لیوان آب یا یک قطره آب شروع می‌شد. بعد دورتادورم تا چشم کار می‌کرد آب بود، زلال و بی‌انتها. همان‌طور که غرق افسون آب می‌شدم در آن فرو می‌رفتم. یا آب در من فرو می‌رفت. پر می‌شدم از آب. یا آب پر می‌شد از من.

ذره‌ذره می‌شدم. پخش می‌شدم. همه‌جا بودم، همه‌چیز بودم یا همه‌جا و همه‌چیز درونم بود. «من» بودم و نبودم. رها از جسم.

در پایان هر کابوس می‌شنیدم: «راهی جز غرق‌شدن نداری!» برای شکل زندگی پیش روی‌ام هیچ تصویری نداشتم ولی برایم مسلم شده بود مردنم چه شکلی خواهد داشت؛ غرق در آب!

بخش اول

آتش

فصل ۱

۱

- آجی نیلوفر!... آجی نیلوفر!

با صداهای جیغ از خواب پریدم. چیزی نمی‌دیدم. چشم‌هایم را مالیدم. اطرافم را دود گرفته بود. نفسم تنگ شده بود. صدای نصرت لابه‌لای فریادهای دیگر گم شد. تقلاً کردم تا تن کرخت‌شده‌ام را تکان بدهم و بکشانم سمت فریادها. روی پله‌ی اول که خزیدم از تک‌وتا افتادم. دست‌های نرم نصرت صورتم را نوازش کرد. بعد هم دست‌هایی مردانه زیر بازوهایم را گرفتند و کشان‌کشان بردند بالا، سمت نور. به نورِ شدید عادت نداشتم. به شلوغی و آدم‌ها که اصلاً عادت نداشتم.

من بیشتر عمرم را توی زیرزمین گذرانده بودم. دور از روشنایی و جدا از آدم‌ها. توی

تاریکی و تنهایی!

چشم‌هایم را بستم اما خورشید دست‌بردار نبود. سیخ‌های گداخته‌اش را از پشت پلک‌ها هم با سماجت تمام فرو می‌کرد توی تخم چشم‌ها. سایه‌ای افتاد روی صورتم. چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم. آدم‌ها دوره‌ام کرده بودند. خم شده بودند روی یک غریبه!

نگاه‌های زن‌ها و مردهای دورم حتی داغ‌تر و تیزتر از داغی خورشید بود. چشم‌هایم را بستم
و مجاله شدم توی خودم.

فریاد مردانه‌ای بلند شد.

- په چه تونه. اُ آرید. تَش علو گرفت.

جیغ‌ها و فریادها به همه‌ها و پیچ‌های زنانه بدل شد.

- یا صاحب! ای زن کیه؟

- آدمه یا جنه؟

صدای ناله‌ی نصرت بلند شد.

- جن چیه خاله! ای آجی نیلوفر مه. باید ببریمش تو اتاق. تونه خدا! آجی م اینجا
مُعذبه. جون داداشیا. آقا!...

نصرت ضجه می‌زد. اما کسی نزدیک نمی‌شد. انگار روح دیده باشند، پروپر و با
ترس نگاهم می‌کردند. نصرت خودش تنهایی تا اتاق ته حیات کشاندم. صداها و پیچ‌ها
هم دنبال‌مان آمدند توی اتاق تهی.

- خاک تو سَرَم. ای نیلوفره؟

- نیلوفر کیه؟

- نیلوفرشون کجا بود دَده؟ او که هَف هَس ساله گُم‌به‌گور شده. ای دختر هم لاابد
جَنی شده.

- آرزون بسته بعد خواهارش^۱ بداحوال شد.

- ای خونه جن داشته آ اول.

زن‌ها دور تا دورمان بودند. چند تا مرد هم پشت سرشان، دم در ایستاده بودند. آتش را یادشان رفته بود. از توی حیاط صدای مردانه‌ی آشنایی می‌شنیدم، آب می‌خواست برای ریختن روی دیوارهای آشپزخانه. اما بیخ گوشم صدای جیغ‌های دلخراش و آشنایی بود که بلند می‌شد، می‌خورد به سقف گنبدی اتاق و برمی‌گشت و بلندتر می‌پیچید توی سرم.

- می‌گی ای نیلوفره؟! نیلوفر من! آیی... ای نیلوفر منه!؟

مامان بود. دو دستش را هی می‌برد بالا و می‌کوبید توی سر و صورتش. تمام تنم هر بار با صدای خوردن انگشت‌ها و کف دست‌هاش توی پهنای صورتش می‌لرزید. در و دیوارهای اتاق تهی هم به لرزه افتاده بودند. نصرت رهام کرد به حال خودم و جست زد کنار مامان. افتاد به گریه و التماس.

- ماما! ماما! تونه خدا! تونه جونِ داداش علی. آ. نیلوفره! خودشه. بُوخدا. مگر نه همیشه دلت تنگش بود؟

جرت نگاه کردن توی صورتش را نداشتم. جرت نگاه کردن به هیچ صورتی را نداشتم. داشتم بین آن همه نگاه ذوب می‌شدم. می‌چاله مانده بودم رو به دیوار تا نصرت به دادم برسد و سپر شود جلوی تیزی بی‌امان نگاه‌ها.

مامان که به هوش آمد، از تک‌وتا افتاده بود. نصرت کشاندش جلوم. من کنج دیوار بودم، نصرت توی دامنم و مامان حالا چسبیده بود به نصرت. از نزدیک داشتم صورتش را

^۱ خواهارش، لحن شوشتی

می دیدم. صورت مامانم را. وجودم داشت پاره پاره می شد برای لمس کردنش. ذرات دست و صورتم را می دیدم که جدا می شوند ازم و خودشان را می چسبانند به صورت مامان. صورتم را حس می کردم که صورتش را مسح می کند.

سنگینی نگاه غریبه ها افتاد بین مان. شقیقه هام تیر کشید. استخوان ها زیر عضلاتم به لرزه افتاد. جسمم داشت از هم پاشیده می شد. اشک یا آب؛ مایعی رقیق از گوشه های چشم هام تا زیر چانه و گلوم جاری بود. محکم دست هایم را قلاب کردم دور شانه هایم و گردنم را فرو دادم بینشان و صورتم را دزدیدم، از نگاه ها. ارتعاشم کمی آرام گرفت. سنگینی نگاه مامان افتاد روی صورتم. حالا می توانستم زیر چشمی، بینمش. نصرت بین مان فشرده شده بود.

مامان بود که چشم دوخته بود به صورتم. مثل یک مجسمه ی گچی بی رنگ و روغن، با چشم های گرد از حدقه بیرون زده. توی صورت سفید و رنگ پریده اش هیچ جور مهربانی مادرانه ای نمی دیدم، شاید من نشانه های مهر مادری را بلد نبودم یا شاید به خاطر جای انگشت هاش روی صورتش بود که خشن به نظرم می رسید، سه خط صورتی قرینه افتاده بود روی دو لپش. سرگشته و پریشان نگاهی به نصرت انداخت و باز ساکت و ماند. نگاه ها گم شده بودند بینمان. نصرت دستی روی صورت وارفته اش کشید.

- آجی نیلوفر ماما. بوخدا! به جون داداشیا. تو شِسُون^۲ بود...

بغل گرفتش. پر چارقدش را می کشید روی پیشانی و شقیقه اش، عرقش را می گرفت.

- دورت بگردم ماما. په چت شد؟ نیلوفرته خو! بوخدا نیلوفر خودت...

^۲ - شبستان، زیرزمین های خنک خانه ها در شوشتر و برخی شهرهای دیگر.

ته بینی ام سوخت از بوی تند نفس ها توی یک وجب اتاق در بسته. بوی زن هایی که دوره مان کرده بودند، ایستاده و نیم نشسته و نشسته. بیشترشان با پیراهن های رنگارنگ و گل درشت بیشتر نارنجی و زرد رنگ، با شلوارهای نخی گشاد و گل ریز. رنگ و طرح لباس هاشان را ندیده هم می توانستم بفهمم. حالا همه با هم داشتند می چرخیدند دور سرم نزدیک به سقف اتاق. گل ها و زن ها. سرم را بیشتر فرو بردم توی یقه ام.

یکه دو لنگه ی در از هم باز شد. لَت راست محکم کوبیده شد به دیوار گچی و ناله ی پرصدایی سر داد. نور بی معطلی خزید توی اتاق و خوابید روی صورت مامان، بی رنگ و روتش کرد. سایه ای افتاد وسط خزیدگی نور اتاق. از قد و قواره اش فهمیدم خودش است. پدر بود! از سنگینی اش فهمیدم. بعد هم از تَن صداش.

- همشیره بی زحمت ای توئه خلوت کنید بینم چه خبره.

زن ها یکی یکی با اکراه می رفتند سمت در، اما سنگینی نگاهشان توی اتاق می ماند. همه که رفتند، دو لَت چوبی با صدای قیژ به هم چفت شدند، تکیه گاه هیکل درشت پدر شدند. حالا من بودم، مامان، نصرت و پدر. چشمم بی اراده دوخته شد به قاب چوبی دو لَتی نشسته بر دیوار گچی و به تصویر مرد میانش. اشک هام بی هوا می ریخت و کدر می دیدمش. قد بلند بود. کمی فربه. یک مرد سخت و خشن را نشان می داد. عین تصویری که خودم ازش ساخته بودم توی تاریکی.

- قصه کن بینم چی می گی دختر.

با نصرت بود. صداش پر تردید اما بی خش بود. قلبم تندتند و بی قاعده می زد.

- بوخدا آجی نیلوفره آقا. تو شبسون بود. خودم مواظبش بودم از اول.

ساکت شد. همه ساکت بودیم. سکوتی که کشیده می شد تا توی حیاط و توی تمام شهر، انگار توی تمام دنیا. سکوت لغزنده ای که تنها آهنگ نصرت می توانست ببلعدش درون خودش.

- می ترسید بیاد بیرون. خو از شلوغی می ترسه آجی م...

ترسید از نگاه پدر. دوباره ساکت شد. زد زیر گریه از ترس تکرار سکوت و تکرار جمله ها و ادامه ی ناباوری پدر.

- آجی نیلوفرت!؟

صدای پدر که سکوت دوباره را شکست، نصرت جرأت دوباره ای پیدا کرد.

- آ. آفتابم اذیتش می کنه... اُ شلوغی...

سه نگاه، صاف و بی گپ و گفت از مردمک چشم هام سرازیر شد توی کاسه ی جمجمه تا پس مغزم. هر کدام داشتند از یک جایی، تنهایی هشت ساله ی زیرزمینی ام را زیرورو می کردند.

صدای پدر لرز برداشت: «ای نیلوفره اُ می ترسید! می ترسید!!!» انگار هر بار که تکرارش می کرد ترس خودش بیشتر می شد. ترسش را از حدقه ی چشم هاش پخش می کرد توی اتاق. تازیانه می زد بر جانم و می چاله تر می شدم بین خودم و دیوار گچی. شور و عشق هم از یک طرف جولان می داد و به پرواز در می آمدم تا سقف گنبدی اتاق. می فهمیدمش. انگار این هشت سال نه، که دو هزار سال را کنار هم گذرانده بودیم! دو هزار سال! نه، هشت سال. حساب از دستم در رفته بود. دیگر کسی اشکی نمی ریخت توی آن همه هجمه. همه چیز زیر پوست هامان جریان داشت توی آن اتاق، و بیرون صدای کند نفس ها.

چشم‌هاش سرخ‌تر شد. سرخ! قهوه‌ای، وسط سفیدیِ سرخ‌شده‌ی چشم‌هاش گم شد. رگ شقیقه‌اش بیرون زد. می‌توانستم نبضش را توی آن کم‌جانی نور اتاق هم، با نگاه بشمرم. هر آن می‌شد که رگ پرخونش پاره شود، خون بپاشد به سقف و دیوار گچی!

- آکی می‌ترسید؟! ها؟

حالا نصرت داشت وحشت‌زده و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حس زنانه‌ی مامان به خودش آوردش که باید کاری بکند. انگار یهو توی چشم‌ها چیزی پیدا کرد. از جا پرید و بغلم کرد. مامان بغلم کرد. تنم لرزید، بعد رها شد توی تن گوشت آلودش. صدای پدر می‌لرزید بین تن‌ها مان.

- آکجا معلوم نیلوفر باشه؟... زن!

همان‌طور که «زن» را نعره می‌زد، شانه‌ی مامان را چنگ زد و گرمای تن خیس از عرقش را ازم گرفت. کشیدش سمت خودش و تنگ از پشت چسبیدش. زل زد توی چشم‌ها. آب دهانش را فرو داد.

- به حرف ای دختر می‌شه اطمینون کرد؟ بیو عقب بینم زن! زود خام یه بیچه می‌شی؟

بل جادو جمبلی، دعایی، جنی، دردی داره پی‌ش... احتیاط کن تا بینم قصه‌ی دختر چیه آراس.

مامان قبل از تمام‌شدن حرف پدر ازش فاصله گرفت. بوی عرق تنش را می‌خواستم، غلیظ‌تر. یک‌جور تازه‌ای بهم خیره شد، مهربان‌تر. سفید بود. توی چشم‌های گرد و سبزش سرمه کشیده بود و حالا دو خط سیاه مسیر فروریختن اشک‌ها را روی صورتش نشان می‌داد. بینی پهن و چکش خورده‌ای داشت وسط گردی صورتش. و لپ‌های قرمز که انگار یک

عالمه سرخاب زده بود. دوست داشتم باز هم محکم بغلم کند تا ارتعاش تنم آرام بگیرد و نفسم تنگ شود. اما این بار پرید و دستش را گذاشت روی دهانم. تند خودم را عقب کشیدم. من را محکم گرفته بود. با فشار انگشت‌هاش، دهانم باز شد خواهی‌نخواهی. ناخن‌هاش داشت لبم را پاره می‌کرد. سینه‌ی شصت‌ش را کشید کف کامم. جایی که مثل یک زخم کهنه همیشه دلم خون بود ازش. با نرمی انگشتش جای زخمم آرام گرفت، با اینکه کف دستش نرم و لطیف نبود؛ دست مادر پنج تا بچه بود. یا شاید هم چهار تا. جای من معلوم نبود بین بچه‌هاش، بودم بین‌شان یا نبودم!

پدر با دهان باز و چشم‌های گشاد شده منتظر بود تا مامان به حرف بیاید ولی مامان بی‌صدا اشک می‌ریخت. دقیقه‌ای بعد محکم بغلم کرد. داشتم میان دست‌ها و قفسه‌ی سینه‌اش جان می‌دادم. بین بازوها و پستان‌های نرمش. مثل یک دختر بچه‌ی شش‌ساله. آرام گرفتم. همان‌طور که دلم می‌خواست. همان‌طور که سال‌ها با آرزوی‌اش خوابیده بودم. هشت سال زیر یک‌لا ملافه، توی تاریکی شبستان. تنها. از شش‌سالگی. هشت‌شت سال بی‌مامان.

لمس‌کردنش شیرین‌تر از چیزی بود که آن همه سال‌ها توی خیال پرورنده بودم. صورتم را فشار می‌داد روی پستان‌های بزرگ نرمش. شاید داشتم توی بیداری رویا می‌دیدم. نمی‌خواستم چشم باز کنم. توی دلم داشتم فریاد می‌زدم. «محکم‌تر بچسبونم به خودت مامان. مامان! مامان!» پدر بی‌هوا داد زد و باز هم آغوش مامان را ازم گرفت.

- نصرت! بگو بینم ای دختر قصه هم می‌کنه؟ حالا نیلوفر یا هر کی؟

نصرت از بهت‌زدگی درآمد. پرید و لُپم را بوسید. رنگ به رخس برگشت.

- هووو! حرف می‌زنه، چه جورم! فقط خدا نکنه شروع کنه به وراجی، دیگه ساکت نمی‌شه. اصلاً برا همی حبسش کرده بودم ای مدت.

انگار نه انگار چند دقیقه پیش زبانش بند آمده بود. تَن صدایش بم شده بود، از بس جیغ کشیده و گریه کرده بود. پدر چشم‌غره‌ای بهش رفت که خنده‌ی روی صورتش ماسید. مامان با خودش حرف می‌زد.

- خواب می‌بینم! می‌گی ای نیلوفر مه؟! ای روزگار سیاه‌مه. دیدی چه خاکی به سرم شد حجی. تو یه چی بگو. حجی... ای چه دنگی^۳ بود روزگار سرمون آورد په ای دختر...

با هر جمله صداس بلندتر و بلندتر می‌شد. «حجی!» جیغ می‌کشید. تا اینکه باز دو دستی محکم کوبید روی ران‌های چاقش و های‌های گریه را سر داد. هر بار محکم‌تر می‌کوبید و بلندتر شیون می‌کرد.

پدر حالا تکیه داده بود به در. ساکت. قلبم برای مرد خاموش توی قاب می‌تپید. صدای مردهای پشت در بلند شد و دوکت به لرزه افتادند و پدر از قاب چوبی بیرون افتاد.

- په ای درِ وازش کن بینیم او تو چه خبره حجی!

- آ. درِ واز کن. سالم‌ید ایشلا؟

^۳ بازی درآوردن و دست‌انداختن کسی

یک هفته از سوختن آشپزخانه گذشته بود. پدر هر اول صبح تا ظهر خرابی‌های آتش را بازسازی می‌کرد. نمی‌خواست بنا و کارگر توی خانه سرک بکشند و به قول خودش، حرف وَرْدُوون^۴ کنند این‌ور و آن‌ور. آن‌قدر خرابی به بار نیامده بود که از عهده‌اش برنیاید. عصرها هم می‌رفت سر آسیاب و تا دیروقت نمی‌آمد خانه. می‌گفت سرش شلوغ است، اما نصرت می‌گفت هر شب با پدر بزرگ و عمو جلسه دارند که با پیدا شدن من و با حرف مردم چه کنند. می‌خندید و دستشان می‌انداخت، دیده‌بود می‌نشینند طرح و نقشه می‌چینند که حرف‌وحدیث در و همسایه را چطور رفع‌ورجوع کنند، درست مثل سه فرماندهی جنگی.

هر صبح با صدای دادوبی‌داد پدر بیدار می‌شدم. علی و نقی را وِردستش گرفته بود برای گچ‌مالی دیوارها. هر چند دقیقه یک بار یک پس‌گردنی‌ای حواله‌ی یکی‌شان می‌کرد و فحشی حواله‌ی دیگری.

از ظهر به بعد خانه سوت و کور می‌شد. حتی پدر بزرگ هم پیداش نبود. دلم برای شنیدن زمزمه‌ها و ترانه‌های تنگ می‌شد. دلم برای شنیدن صداهای روزهای تنهایی‌ام تنگ می‌شد. توی تاریکی زیرزمین همیشه دلتنگ وضوح صورت‌ها بودم و حالا توی روشنایی اتاق، دلتنگ صداهای شنیدن توی تاریکی با شنیدن توی روشنایی یکی نبود. دیدن، انگار حواس دیگر را از رونق می‌انداخت.

بیشتر روز گوشه‌ی دنجی می‌نشستم و یواشکی مامان را می‌پاییدم. از دیدنش حظ می‌بردم، به خودم نهیب می‌زدم که چطور هشت سال عمرم را با تنهایی و تاریکی هدر دادم.

^۴ از دو مصدر برداشتن و گذاشتن می‌آید در فرهنگ شوشتی به معنای «شایعه‌پراکنی» است.

باورش حالا برای خودم هم سخت شده بود و هر چه از روز آتش سوزی دورتر می شدم، سخت تر می شد. باور آدمی که هشت سال زندگی اش را باخته بود به انزوای زیرزمین تاریک. چرا؟ چگونه؟

اما وقتی فضولی زن های همسایه و فامیل را می دیدم و اشتیاقشان برای زلزدن توی صورتم و شنیدن داستان دختر زیرزمینی، راحت تر می دیدم بروم ته شبستان و تا آخر عمرم همان جا بمانم. تا دور باشم از همهی آدم ها و سؤال های تکراری شان. چرا؟ چگونه؟ این طور وقت ها به خودم و حبس هشت ساله ام می بالیدم. به تنهایی.

چه می شد اگر فقط آن خانه و آدم هاش بودند و من. فقط من و مامان. و نصرت. و بابا و داداش علی و نقی... کاش من و مامان بودیم. مامانم و من.

نشسته بود پای اجاق هیزمی گوشه ی حیاط. لگن ورشو بزرگ حمام را برگردانده بود و نشسته بود روش. یک تکه ی درشت ماهی را که توی خمیر مخصوص ماهی خوابانده بود، برداشت. انداخت توی تاوهی نیمه از روغن داغ. تکه ماهی جلیلیز و ویلیزی کرد که آدم سیر را هم مثلِ گرگِ گرسنه می کرد.

یک عالمه النگوی پهن براقش را زد بالا روی ساعد تپلش. تکه های بعدی ماهی را یکی یکی انداخت توی تاوه. هر تکه را که پرت می کرد تند دستش را عقب می کشید. قطره های زرد روغن پاشیده می شد توی هوا.

انگشت ها را توی هم قلاب کردم و سایه بان کردم روی چشم هام. چروک پیشانی ام باز شد. خیال داشتم تمام روز بشینم وسط حیاط، زیر آفتاب. بازی باریکه های نور با تکه شیشه های رنگی سردر اتاق را ببینم.

حیاط دنگال بود. یک دالان خمیده و نسبتاً دراز حدفاصل حیاط و کوچه بود. سقف گنبدی دالان آجرهای سرخی داشت. وسوسه‌ام می‌کردم طاق‌باز بخوابم زیرش. تا همان‌طور که کوران هوا از روی صورتم می‌گذرد، سبک آجرچینی‌اش را سر حوصله بینم. دالان با یک در بزرگ دولتی از کوچه جدا می‌شد. تمام روز یکی از لت‌های در باز بود و یکی بسته. خم دالان را دوست داشتیم؛ با لت همیشه بسته هم‌سو بود تا جلوی سرک‌کشیدن رهگذران کنجکاو را بگیرند. سمت بیرونی هر لت چوبی، نقش‌ونگارهای قشنگی داشت با یک عالمه قُپه‌ی آهنی. روی هر لت هم یک کوبه داشت؛ یکی از کوبه‌ها یک گردالی تو خالی بود و دیگری استوانه‌ای توپر. همیشه موقع بیرون‌رفتن از خانه، مامان باید دستم را می‌کشید و از در می‌کندم. من جان می‌کندم تمام پهنای کف دستم را روی تک‌تک قپه‌های آهنی خنک بکشم و مامان تشر می‌زد و می‌کشیدم دنبال خودش. نمی‌دانم چه لذتی داشت دست‌کشیدن روی قپه‌ها برای یک بچه که به غرولندهای مامان و کتف‌دردش می‌ارزید.

نگاهم آخرِ پرسه‌زدن‌ها افتاد روی مامان. توی سایه‌ی کوتاه دیوار نشسته بود. چشمش به برشته‌شدن ماهی‌ها بود. نفهمیدم چطور شد که پرسیدم: «هی النگوها ت رو می‌چیونی بالاتر؟ جا انداخت رو دست.»

- د نمی‌دونی دیگه. تو شبسون چی یاد گرفتی دختر؟

بوی ماهی و سیر و ادویه‌ی تند پیچیده بود توی هوا. هوس می‌کردی یک تکه را از توی روغنِ داغ برداری و تا انگشت‌هاش نسوخته بندازی توی دهان. مزه‌اش به دهان‌سوز بودنش بود که تند تند با زبان بگردانی و تند فرو بدهی تا تمام دهانت یک‌دست ولی نه زیاد بسوزد. عادتمان داده بود از توی تاوه‌ی روی آتش لقمه بگذارد دهانمان. چه زجری می‌کشیدم وقتی بوی ماهی و ادویه توی شبستان می‌پیچید و تا دم در شبستان می‌کشاندم. نصرت که می‌دانست روی پله‌های بالایی چشم‌به‌راهم، تا مامان رو برمی‌گرداند، لقمه‌ی

خودش را بهم می‌رساند. گاهی هم دل به دریا می‌زد و جلوی چشم مامان جستی می‌زد و لقمه را پرت می‌کرد و جلدی می‌رفت، مثل پرستوهای مادر. می‌ترسید که دست آخر بوی ماهی برشته به حیاط بکشاند و لذت زندان‌بانی‌اش به پایان برسد. حتی یک بار لقمه‌اش دهانم را سوزانده بود. کیف کردم از سوختگی‌اش حتی بیشتر از مزه‌ی ماهی. انگار از دست خود مامان گرفته بودم. دوست داشتم دهانم تاول بزند و جاش بماند و کیفم طولانی شود.

بوی غذا خورد زیر دماغم. بیدارم کرد. بلند شدم. میچ پام تیر کشید. از پله‌های شوادون^۵ بالا کشیدم خودم را. کسی نبود. سینی غذای آقاجانم وسط شبستان بود، زیر سی‌سرا. نور کجکی می‌افتاد توش. دم ماهی شیربُت^۶ مانده بود و چند تکه نان. هیچ کس نبود. دم نیمه‌لخت ماهی را به دندان گرفتم. اسکلت لخت‌شده را می‌لیسیدم و تکه‌های نان را می‌بلعیدم...

- بیا! حواستِ بده نسوزونی شون. باید طلایی شن، او وقت درشون بیاری.

آفتاب بلندتر شده بود و سایه کوتاه‌تر. دست مامان زیر النگوها مثل ماهی برشته شده بود. دسته‌ی کفگیر رویی را داد دستم. چندک زد جلو حوضچه‌ی هشت‌ضلعی کوچک. لیوان سفالی را پر کرد آب را پاشید روی سر و صورتش. نفسی بیرون داد.

- ای ورپریده چه لگدی می‌زنه عینهو پسرا.

کف سوراخ سوراخ کفگیر را رها کردم توی روغن. رفتم جلوش. آرام دست کشیدم روی پیشانی‌اش. خودش را عقب کشید. دستم لرزید. چشم‌هام را بستم. خرسی صورتش را

^۵ یک طبقه پایین‌تر از شبستان. در برخی از خانه‌های شوشتر قدیم، معمولاً در خانه‌های افراد متمول، تعبیه می‌شد و خنک‌تر از شبستان بود. هر شوادون با یک تونل تنگ به شوادون همسایه راه داشت تا جریان هوا باعث خنک‌تر شدن آن‌ها شود.

^۶ شیربِت نوعی ماهی لذیذ و معروف در رودخانه‌های خوزستان است.

با کف دست گرفتم. عضلات صورتش زیر انگشت‌هام منقبض می‌شد. همان‌طور چشم‌بسته پرسیدم: «از کجا می‌دونی؟ شاید پسره!»

از خودش دورم کرد. کلمه‌ها را یک بار مزه‌مزه کردم و بعد گفتم: «دختر یا پسر نباد ای‌طور چنگِ پا^۷ بشینی... مامان... خانم.» با تعجب زل زد توی چشم‌هام. ته دلش قند آب شده بود از طرز حرف‌زدنم.

- اینانِ آکا یاد گرفتی؟ په چرا همیشه ای‌طور قصه نمی‌کنی تا مردم حرف دُرس نکنن برامون... چنگِ پا!!!

منتظر جواب بود. جوابی براش پیدا نکردم. همان‌طور حرف می‌زدم که عادت داشتم. عادتش چطور و از کجا آمده بود خودم هم نمی‌دانستم. اگر هم می‌دانستم توضیح‌دادنش سخت بود حتی اگر مامان می‌فهمیدش.

- برو. برو بین نسوزن. آقات خوشش نمی‌آد از ماهی زیاد برشته... چنگِ پا!
رفتم سر تاوه. کفگیر را زدم زیر یک تکه ماهی. سر تاوه که بودم، دورتر بود و راحت‌تر. خودمانی‌تر حرف می‌زد.

- خو می‌دونم دختره. جفت جفت این. الانم نوبت دختره.

نگاهی به تاوه انداخت: «او تیکه‌ی در بیار. بسه‌شه. نمی‌بینی داره می‌سوزه. عزا نگیری. تا کی می‌خوام اینانِ یادت بدم دختر.»

نگرانی‌اش را می‌فهمیدم. درست وقتی که به فکر پیدا کردن شوهر برای نصرت بود، یهو سروکله‌ی دختر بزرگ‌ترش پیدا شده بود. اگر نمی‌توانست غیبت هشت‌ساله‌ام را توجیه

^۷ نشستن روی پنجه‌ی پاها مانند کلاغ‌پر رفتن.

کند، نمی توانست شوهرمان بدهد. اگر هم به مردم می قبولاند که هشت سال توی زیر زمین خانه‌ی خودمان بوده‌ام و آفتاب و مهتاب رنگم را ندیده و سالم و کاملم، بعد باور می کردند که دو تا دختر بچه همه را بازی داده‌اند. آن وقت چطور باید به دو تا دختر آب زیرکاه اعتماد می کردند.

داستان عجیبی هم نبود، هشت سال زندگی توی زیرزمین. اما غریب بود. آن‌ها داستان‌های جن و روح را به راحتی باور می کردند. عادت داشتند به شنیدنشان، آن قدر که می توانستند با چشم خودشان ببینند شان. با افسانه‌ها بزرگ می شدند. اما داستان من تازه بود. از پذیرفتنش واهمه داشتند. من واقعی بودم. می دیدنم. آن قدر دم دست بودم که باورم را برایشان سخت می کرد.

- نمی خوای قصه کنی؟

- نصرت که همه رو گفته. چی بگم دیگه؟

نصرت توی اتاق داشت نسرین را روی تکان تکان پاهاش می خواباند. در را چهارطاق باز کرد و صدای یش‌ش‌اش آرام تر شد.

- کاری به او نداشته باش. از اول خودت همه‌شه بگو.

دوباره فکم قفل شد. مامان که آب خنک حالش را جا آورده بود، برگشت نشست روی تشت کنار اجاق. کفگیر را از دستم کشید. با دسته‌ی کج و معوج کفگیر زد روی شانهم.

- بلند شو. برو او ور. جزغاله شدی زیر آفتاب. داد آقام در می آد امروز با ای ماهی سرخ کردند. همه‌نه سوزوندی.

نشستم روی زمین و تکیه دادم به کنج دیوار، تنها تکه‌ای که سایه مانده بود. زانوها را بغل زدم.

- خونمی‌گی نگو. آخم و تخمت دیگه برا چیه؟

قفل دهانم باز شد: «آفتاب چشمم رو می‌زنه.» دوست داشتم هر کلمه را که از دهانش بیرون می‌آید، ببوسم. هر چه بیشتر تشر می‌زد بیشتر دوستش داشتم. به خودم جرئت دادم بلند شدم و رفتم نزدیکش. لپ خیس عرقش را بوسیدم. خودش را جمع کرد. مزه دهانم شور شد. چه کیفی کردم از شوری عرق صورت مامان. فکر کردم آن قدر دوستش دارم که می‌توانم شوری تنش را لیس بزنم تا خنکش کنم. از تصورش خنده‌ام گرفت.

- دختره چیل ول^۱. به چی می‌خندی همی طوری الکی؟

بلندتر خندیدم: «از دست تو!»

- ها؟

- احم نکن. نخند... چی... کار کنم؟ برم گم‌وگور شم؟

رنگش یهو پرید. بی‌معطلی حرفم را عوض کردم: «عرقت چه شوره مامان! نمک

هدر نده...»

- یعنی چی نمکان هدر نده؟!؟

- همی که عرقت چکه کنه رو ماهیا بسه... شایدم زیادی شور شن، آقام دعوات کنه.

^۱ چیل‌ول به معنی خندیدن بدون متانت که در مورد دختران به کار می‌رود.

- اول فکر کردم گنگ‌یه. تو نگو زبون داره هشت گز. عرق شوره دیگه. یا باید شیرین باشه؟ می‌گمت خودتِ نجسبون بهم. نمی‌فهمی خو. کو تا ای چیزانِ یادت بدم.

ته صداهش از خنده‌ی یواشکی‌اش لرز برداشته بود. خودم هم از مامان گفتم دلم غنچ رفت. بوسیده بودمش. کاری که همیشه توی خیالم تصویرش کرده بودم حتی نه توی خواب. انگار نه انگار من همان دختر زیرزمینی بودم. یخ بینمان زیر آفتاب داغ همراه با ریختن چکه‌های عرق آب می‌شد. کار سختی مانده بود که باید انجامش می‌دادم. باید یک داستان طولانی براش تعریف می‌کردم. از اول تا آخر. بی‌وقفه. همان‌طور که برای نصرت حرف می‌زدم.

- چه فرقی داشت؟

- چی چه فرقی داشت؟

... بودن ... و نبودنم! ... چه فرقی داشت؟ براتون؟

نفسم بند آمد. فقط با نصرت می‌توانستم ساعت‌ها حرف بزنم، نه کس دیگری.

- قشنگ قصه کن بینم چی می‌گی دختر.

بُراق شد توی صورتم. از ترس تند ادامه دادم: «وقتی علی... دنیا او مد...»

دهانم خشک شد. صدام لرز برداشته بود. باید حرف می‌زدم. نباید خودم را می‌باختم. فقط مامان جلوم بود. باید داستانم را کامل می‌گفتم یا برمی‌گشتم توی زیرزمین. چشم‌هام را بستم. هر کاری توی تاریکی راحت‌تر بود.

- تمام حواستون رفت پیش علی دیگه... دیگه فقط به درد این می‌خوردم که بگی،

قنداق علی رو بشور!...

«ادامه بده. نترس... حرف بزن..» نفسم را فرو دادم و ادامه دادم: «هی آب قند درست کن! تکون تکونش بده!... حتی نمی‌داشتی بغلش بگیرم. بابا حجی و بقیه هم...»

- همی؟ برا همی خودتِ حبس کردی تو شبسون؟ که محلت نداشتیم؟ که بابا حجی محلت نداشت؟

«ساکت شو. حرف نزن اشکش رو درآوردی.» زیادی حرف زده بودم.

- چه طوری اووخت؟ همی طور یه روز رفتی نشستی ته شبسون؟! قائم موشک درآوردی؟... ای طور په آبرومون؟...

صدای گریه‌اش بلند شد.

- تپل بودی. سرخ و سفید. غروب به غروب اسفند دودت می‌کردم. مخصوصاً، هر وقت زن‌عمو اشرف او طور با حسرت نگات می‌کرد. حالا چی؟ بیا! یه دختر لبده‌لاغر بی‌دست‌وپا تحویل بگیر مهربانو. همی؟! که حواسم به داداشی‌ت بود؟! به نصرت چی گفتی که ای طور خامت شد؟

دوباره با کفگیر زد به شانهم و های‌های گریه‌اش بلند شد. طوری ضجه می‌زد که انگار از اول دختر کوچولوی خوشگلش را از دست داده. قاتلش را هم پیدا کرده. داشتم زیر آفتاب و کنار اجاق ذوب می‌شدم. من همان دختر کوچولوی مو طلایی مامان نبودم. باورم نمی‌کرد. نمی‌خواستم. از من دختر کوچولوی تپلش را می‌خواست.

- دِ بگو! همی طور رفتی تو تاریکی؟ چله نشسی؟

- نه. اصلاً به فکرم نرسیده بود. یهویی شد.

- مگر می‌شه همی‌طوری؟ یه‌هوایی!!!... په‌چرا نصرت ای‌طوری نشد؟ بختی از تو کوچیک‌ترم بود زبون‌بسته. او‌چرا حسودی نکرد به‌علی که ای‌طور بلا بیاره سرمون؟ ها؟ اشک‌هاش را پاک کردم. سادگی رنگ چشم‌هاش آرامم کرد. شاید اگر همه‌ی آدم‌ها چشم‌های شفاف مامان را داشتند هیچ کس هیچ جایی حبس نمی‌شد جز توی زلالی یک نگاه.

- مامان!

- ها؟!

- یه بار آقا‌شیخ او‌مده بود خونه‌مون؟

- آ. آ. یادته؟!

- تو حیاط بودم. آقا‌شیخ سرش رو انداخت پایین و زیر لب یه چیزی گفت. آقام عصبانی شد. یه پس‌سری زدم و گفت گورت گم کن ته شوادون.

- جلو آقا‌شیخ؟ بهم نگفته بود... آقات...

- عصبانی بود. رگ گردنش زده بود بیرون. مثل همون موقع.

- آقات؟ کدوم موقع؟!

دهانم شور شده بود. کف دستم را می‌کشیدم روی زبانم تا بدمزگی‌اش را پاک کنم. بشقاب ملامین خورد به دیوار. چند تکه شد توی هوا. یک تکه پرید روی چانه‌ی نصرت. چانه و لباسش سرخ می‌شد. چکه‌چکه روی کف سیمانی حیاط دایره‌های کنگره‌دار سرخ نقش می‌انداخت. حواسم پی چکه‌های خون و ستاره‌شدنشان روی زمین بود. نشستم

انگشت کشیدم روی یکی از ستاره‌ها. نجسه دختر! مامان دستم را کشید و برد لب حوضچه. کتفم درد گرفته بود. سه بار آب پیاله را ریخت روی دستم. دوتایی داشتیم جیغ می‌کشیدیم، من و نصرت. مامان با دستمال سر نصرت را بست. فریاد آقا جان توی دالان بلندتر شد. جا شکر نمک ریخته تو حلوا... امان از دست ای زن بی‌عرضه...

- نیلوفر! چه موقع؟

- چونه‌ی نصرت شکسته بود.

- چونه‌ی نصرت؟... هوووو! تو ذهنت مونده؟ آفات عصبانی بود، بشقاب پرت کرد. از دستی که نزد نصرت.

قالب بزرگ صابون را می‌کشید روی شلوار نصرت... پاک نمی‌شه خیرنیده... من بلدم. صابون بده. بده...

- آخرشم شلوارش تمیز نشد کردی‌ش دستمال آسپزخونه.

- چه چیزا تو ذهنه دختر! او وخت یه ماهی نمی‌تونه دَمرو بکنه. پسییده بود او زیرشلواری تا بسابم جر خورد. تو بگو بینم تو حیاط سر لخت چی کار داشتی؟ یاالله نگفته بودن؟ عزا نگیرت، لابد گفتن تو حواست نبوده. یعنی سرلخت دیدت آشیخ؟!!!

دیده بودم. سرلخت. آقا شیخ.

- همه جائه گشتیم. شبسون، شوادون، همه جانه. یه دختر بچه تنها تو شوادون! کی فکرش می‌کرد؟ یعنی صدا ناله‌هام نمی‌شنیدی؟ بیای بالا ببینی چه به روز مادرت آوردی؟ - مچ پام درد می‌کرد. بعد هم آقام خودش گفته بود برم تو شوادون و بیرون نیام. منتظر بودم بیای دنبالم. منتظر بودم بیای پایین و یه لقمه بذاری تو دهنم.

ساکت ماندم. تپش قلبم یادم رفته بود. آرام بودم. من همان دختر زیرزمینی بودم؟ مامان اما توی فکر رفته بود. نگاهی به تاوه کرد. تندتند آخرین تکه‌ها را از توی روغن بیرون کشید. توی سینی کوچک مسی لبه کنگره‌ای انداخت.

به فکر فرو رفت. خاطرات هشت سال پیشش را زیرورو می‌کرد، ببیند خودش تا ته شوادون را گشته بوده یا نه. اخم کرد. منتظر بودم تشر بزنند «پات درد می‌کرد زبونت که نبریده بودن.»

شروع کرد به ضجه‌زدن. انگار مرتب یادش می‌رفت من همان بچه هستم. دوست داشت به عزاداری‌هایش ادامه دهد. عادت کرده بود به درد و رنج کشیدن.

«هنوز مزه‌ی اون دم ماهی و یه لقمه نون نجویده تو دهن مه.»

زده بودم زیر گریه. نصرت نشسته بود کنارم.

- دورت بگردم ماما. قربون دختر کوچولوم بام. تاریکی شبسونِ چطور طاقت آوردی تنهایی. گُشنه. تُشنه؟

دوباره زد روی پاهاش: «هش‌ش سال آژگار! همه‌شه تو شبسون بودی آ راسی؟! قصه‌ها در و همساده چه کنیم! خدا!» ران‌هاش زیرِ زیرشلواری گل‌دار به لرزه افتاد. دست انداخت دور دوتایی‌مان، من و نصرت. گرمای تنش در آن هُرم گرما هم دل‌چسب بود. به حرفم آورد: «آره مامان. خیالت راحت. تو همین خونه بودم. همین جا. زیر پات. امن و امان.»

رو برگرداند سمت درگاه باریک و کوتاه شبستان و هیچ نگفت. لااقل خیال خودش راحت شد که خطایی نکرده‌ام. کنارش بوده‌ام. سر به راه و ساکت.

نصرت خودش را از زیر دست مامان کشید بیرون و با چشم‌های پر شیطنت گفت: «گوش کن تا من بگم برات ماما. رفتم سینی غذا آقاچون از تو شسبون بیارم که بشورم. خودت فرمون داده بودی. یه جن گرسنه سر سینی دیدم. اومدم که فرار کنم جنّه محکم از پشت بغلم کرد. جیغ کشیدم. دهنم گرفت. چه زوری داشت جن زردنیو. هر کی جا من بود سخته کرده بود. اما خوبه من می‌گن نصرت. وقتی گفت نصرت فهمیدم ای جنه.»

انگشت اشاره‌اش را گرفت سمتم.

- همی خودش. اصداش. اولش فکر کردم می‌خواس من بترسونه بعد گفت به کسی نگم کجاس که آقاچون می‌زندش. الانم خیالت راحت نباشه که ای آدمیه جلوت ها...

- ای مسخره‌بازیان یزار کنار دیگه.

- خو. یه بار گفتم گوش نکردین. با زن عمو تو شبستون بودین. نیلوفر پشتتون بود. تا گفتم آجی نیلوفر زن عمو اشاره کرد که ساکت شم. یعنی اسم نیلوفر پیشتم نبرم. بعدش هم دیگه نگفتم. خودم براش غذا می‌بردم و لباس. و هر وقت نبودین می‌بردمش پا حوضچه تنش بشوره. یه وقتایی که شماها نبودین همه جا خونّه نشونش می‌دادم. فکر نکنی چیزی بلد نیست. همه چی یادش دادم به از خودت.

- به از خودت! په همه او بازی درآوردنات برا همی بود که پیش آجی ت باشی. چه تّشی انداختید به ای زندگی. دو تا دختر. کی باور می‌کنه جن شسبونمون دو تا بچه بوده. دو تا دختر بچه!

نصرت با ذوق بیشتر ادامه داد: «حتی پشت بوم هم برده بودمش. او شب که رفته بودید خونه عمو، گفتم شکم درد دارم نمی‌آم. همه‌ش مواظبش بودم تنهایی. یادت باشه من بزرگش کردم برات ها.» زبان درآورد و ادامه داد: «چه کیفی می‌داد دو تایی... فقط یه وقت

که صبح تا شب تو حیاط شلوغ پلوغ بود، مستراح رفتنش مکافات می‌شد. او روزا اولی که
هی همه می‌اومدن و می‌رفتن و هی دنبالش می‌گشتین مجبور بودم...»

زدم روی پای نصرت که ادامه ندهد. براش خجالتی نداشت همه را از سیر تا پیاز
برای هر کسی تعریف کند. ساکت شد اما بینی‌اش را گرفت و قیافه‌اش را مچاله کرد.

- یه بارم...

- نصرت!

- جون آجی بذار برا ماما بگم یه کم بخنده...

صدای کلون مردانه^۹ بلند شد. قلبم از جا کنده شد قبل از اینکه صدای «یاالله» را
بشنوم.

- زن عمو هستین؟

صدای پسرعمو یونس بود. یک نگاه بس بود تا چشم‌های سیاه پسر بچه‌ی ده‌ساله در
خاطرم زنده شود. سرم را پایین انداختم و چارقدم را کشیدم جلو. سلام کرد. مامان با
خوش‌حالی جواب سلامش را داد و نزدیکش شد.

- چه خبر؟ کی برگشتید شهر؟

- دیشب. عمو نیستن. نه؟

- به سلامتی. همیشه به زیارت. نه. عموت با پسر رفتن سرِ اُ.

^۹ کلون مردانه؛ درهای چوبی قدیمی دو نوع کوبه داشت. یکی صدای بهم‌تر داشت مخصوص مردها و یکی صدای
زیرتر برای زن‌ها.

یونس حواسش به جواب مامان نبود. نگاهش روی من و نصرت یکی به دو می کرد.

- چشمتون روشن زن عمو جان... شنیدیم دختر عمو نیلوفر پیدا شده.

نصرت پرید وسط حرفش.

- شنیدین؟! ایناش می بینی خودت. راستکیه. جختی حرف هم می زنه.

بعد هم بی هوا بازوم را نیشگونی گرفت که صدایی شبیه جیغ ازم بیرون کشید.

- آه. اینم صداش. گنگه نیست. فقط یه کمی خجالتیه.

مامان سقلمه ای زد به نصرت. یونس نگاهش را روی صورتم نگه داشت و گفت:

«قایم موشک بازی با این جدیت دختر عمو!»

نفسم بالا نمی آمد. بعد از آن جیغ بی هوا صورتم مثل یک تکه زغال روی اجاق هر

لحظه برشته تر می شد. دعا می کردم قبل از غش کردنم برود. حتما دست پاچگی ام را دید که

برگشت رو به مامان. لپ نسرين را کشید: «تو چطوری دختر عمو گُچکه؟»

بعد رو کرد به مامان و پرسید: «می دونید سر کدوم آب رفتن؟»

نصرت تند جواب داد: «تور بزرگن بردن.»

- پَ لابد ساحل ما پریون رفتن.

زیر چشمی نگاهم کرد و رفت. با رفتن یونس من هم تند خزیدم توی پناهگام

شبستان شاید التهاب صورتم بخوابد.

چیزی تا روزهای شلوغی شبستان نمانده بود. هر سال گرما که از راه می رسید،

شبستان پررفت و آمد می شد و من یک طبقه پایین تر می رفتم، زیرزمین زیر شبستان؛ شوادون.

اول تابستان کمر خنکی شبستان را هم می شکست و آن وقت همه می خواستند باز هم از آسمان و خورشید دورتر باشند و به شوادون‌ها پناه می بردند. شوادون همیشه خنک بود. آن قدر خنک که بعد از ظهرهای تابستان هم می شد وقت چرت زدن لرزت بگیرد و میان خواب و بیداری آرزو کنی مامان از راه برسد، ببیند میچاله شده‌ای، ملافه‌ای دم دستش نباشد، چادرش را بکشد روی جسم و جانت. تا با بوی تن مامان و بوی غذاهای خوشمزه و بوی سیگار یک مرد و همه‌ی بوهای قاتی آشنا، لبخند به لب به تماشای بقیه‌ی خوابت برسی. توی روزهای شلوغ تابستان گاهی یک روز تمام پشت پاتیل‌های بزرگ ته شوادون ساکت و بی حرکت کز می کردم. گاهی هم خوابم می برد روی زمین سرد و سفت. نصرت همیشه حواسش بود و چادری یا چارقدی دم دستش پیدا می کرد و می کشید روم. هر ترفندی به کار می بست تا شوادون را برای من خلوت نگه دارد.

۳

با صدای پیچ‌پیچ زن‌ها از خواب بیدار شدم. لازم نبود ببینمش یا صداش را بشنوم تا بفهمم زن عمو اشرف است، مادر یونس که مخ مامان را به کار گرفته.

توی زیرزمین که بودم می توانستم هر کسی را از بوی تنش یا گرما و هاله‌ی اطرافش بشناسم، یا از اندازه و سنگینی قدم‌هاش، مشخصه‌های مسلمی که دیگران بهشان اهمیتی نمی دادند. بیشتر آدم‌ها بیشتر با چشم همدیگر را می شناختند و کمی هم از روی صدا.

مامان داشت از آتش سوزی آشپزخانه می گفت و چطور پیدا شدند. زن عمو مجالش نمی داد و مرتب جمله هاش را می برید.

- صبری کن، مهربانو. اول بگو بینم آکا معلوم که ای نیلوفره؟ بل ای دخترِ هم خام خودش کرده. نصرت یه کم گوش گوش می هست خو...

مامان به هیجان آمده بود، بی اعتنا به کنایه های زن عمو پرید وسط حرفش و گفت: «دِ آمون ده تا خیالتِ راحت کنم زون ییه^{۱۰}. یادته نیلوفر وقتی دنیا اومد با چه دل خونی ای شیرش می دادم؟»

- بله. بله. خوب یادمه. شیر از دماغش می ریخت بیرون. طفل معصوم خوابیده نمی تونس شیر بخوره. سرپا شیرش می دادی... چه مصیبتی کشیدی تو هم سر ای دختر آ اول تا الان.

- خو خدا خیرت دِها مش اشرف بیگم. همی! الانم سقف دهونش جا یه اشکفتی هست، اما حکمت خدا دوخته س. ندیدم گله ای کنه ای مدت. دِ بگو ای نشون کم نشونیه؟ - آراس؟! سقش جوش خورده! خو بینم چرا ای کار کرده په خودش؟ چه قد دوسش داشتم دختر تپلک مه. چه خیالاتی داشتم براش. حیف. حیف!

زن عمو اشرف طوری با حسرت از بچگی هام حرف می زد انگار نه انگار من بودم زیر پتو که داشتم نفس می کشیدم، فقط یک متر آن طرف ترش. مامان آهی کشید و صداس آرام تر شد.

- زون ییه. تویه چی می گی جنی شده. راسش بگم من می گم این دختر نظر کرده اس.

^{۱۰} زن برادر

- آراس؟! آرو چه حساب اینه می گی؟ معجزی چیزی دیدی ازش؟

- معجز از ای بالاتر که هس سال بچعت خونته باشه و کسی نینش؟ هشت سال کمی نیس. گسنگی و تُشنگی و تاریکیِ شوادون جون در بیره؟ اول از او، دست هیچ نامحرمی به ای دختر نخورده ای مدت. پاک و معصومه. قربونش بام.

- چی بگم وُلله. بل برعکس! بهتره کمی بیشتر احتیاط کنید. من باید برم. الانه که در و همساده بیان زیارت قبولی.

بعد از کلی حرف های سرپایی توی راه پله بالاخره صدایشان خوابید و سکوت دوباره شبستان را گرفت. مامان چه فخری می فروخت به هم عروس سرروزبان دارش که دست کسی به دخترش نخورده توی هشت سال غیبتش!

گرمای زمزمه ای، نرم نرم خزید روی خنکی دیوارهای شبستان. چند پله رفتم بالا. نفسم را حبس کردم تا خوب بشنوم.

- من ندانستم از اول که تویی مهر و وفاایی...

پدر بزرگ بود. داشت تور ماهی گیری را تمیز می کرد و چه قدر با حوصله و طمأنینه این کار را می کرد. هر حرکت انگشتش را با هر کش و قوس صدایش می فهمیدم، حظ می بردم. انگشت هاش پهن و کوتاه بود و به سختی گره های تور را باز می کرد.

... باید اول به تو گفتن که چنین خووووب چراایی...

صدای مامان با صدای آواز پدر بزرگ در هم شد.

- سلام. عمو. چه عجبی!

عروس‌ها پدربزرگ را «عمو» صدا می‌زدند. ولی همه به مادر بزرگ «بی‌بی» می‌گفتند، از غریب تا آشنا.

- گفتم یه مدتی با یوسف برگشته‌تون راحت باشید. به بقیه هم سفارش کردم ای حوش^{۱۱} نیان یه وقتی اذیت نشه دختر. تا کم کم آموخته شه به شلوغی.

- ای چه حرفیه عمو. شما که غریبه نبودین.

- احتیاط شرط عقله عمو. مردم نشستن حرف درآرن. حالش چطوره حالا؟ بهتره

ایشالا؟

داشت تکه چوب‌ها و آشغال‌ریزه‌ها را از لابه‌لای نخ‌های تور جدا می‌کرد. آرام آرام تور را روی پاهاش می‌چرخاند تا همه جاش را با دقت واری کند.

صدای قدم‌های یونس خیالاتم را به هم زد. تند برگشتم چند پله پایین‌تر تا نبیندم. سلامش ترانه‌ی پدر بزرگ را نیمه‌کاره گذاشته بود.

- بریم مسجد ماهرو باباجی؟

- صبری کن دست‌نماز بگیرم. بیا اینم آویزونش کن رو میخ بزرگه. حواسِت بده اُشغالی توش نمونه نباشه.

صدای پاشیدن آب روی آرنج، صدای مَس قوس پشت پا، اللهم صل علی...، صدای دو جفت کفش، یکی نرم، یکی سخت، صدای ضربه‌ها و کشیده شدن‌های متوالی نوک عصا روی سیمان. صدای باد لابه‌لای موهای فردار.

^{۱۱} به معنی حیاط یا خانه

- پخخخ

- اوه. چته دختر! ترسیدم!

- تو! ترسیدی؟ صدام نشیدی؟ تو که صدا مک‌زدن شیر نسرینم می‌شنوی.

صدای آمدنش را نشنیده بودم. صدای پاهاش، صدای نفس بلندش را نشنیده بودم.

- خو حالا نمی‌خواد غصه بخوری. تکراری شدم برات، یه عالمه آدم جدید داری

دیگه. ماما کارت داره. بریم بالا. کسی نیس. دیدی که یونس اومد بابا حجی برد... بدو بریم.

داد می‌زد و پله‌ها را دو تا سه تا یکی می‌رفت بالا.

- بیا ماما این هم نیلوفر تحویلِت.

دستم را گذاشت توی دست مامان. مامان دستم را رها کرد و دست کشید روی

موهام.

- فردا می‌برمت حموم. هشت سال ای تن آب گرم نخورده. می‌دم ننه تمام تنت کیسه

و سفیداب بزنه. جون بگیری.

- نه مامان... تورو خدا. ننه کیه؟ همین جا می‌رم. مگه ای مدت تو خونه نرفتم حمام؟

حموم زنونه شلوغه؟!

- نه قربونت بام. حموم خونه به درد نمی‌خوره. کله سحر می‌برمت که کسی نیست.

قول می‌دمت چشم هیچ‌کسی بهت نیفته. خودمم کیسه‌ت می‌کشم دورت بگردم. ای

گره‌شوری با یه لگن آب زرد و زارت کرده.

نصرت پرید وسط حرفش و پشت چشم نازک کرد برام.

- من که نمی‌آم. حموم که همیشه شلوغ، چه شب چه روز. ولی روز بهتره... شلوغی‌ش. صد تا پیرزن چروک پروک و وراج بهتره تا جن. کله‌ی سحر حموم پر جنه. اونم سم‌داراش. سحر وقت تنبک‌زدن و سوروسات‌شونه تو حموم. تازه‌شم، گربه‌شوری چیه ماما؟ خودم می‌شستمش مثل دسته گل محمدی.

- آ. دسته گل محمدی! نترسونش الکی دختر. آدم نباد تنها بره حموم. اول‌آزاد، یه بسم‌الله بگی همه جن‌ها فرار می‌کنن.

بحشتان شاید تا شب طول می‌کشید اگر نمی‌گفتم: «باشه اول صبح بریم.»

مامان با خوش‌حالی گفت: «یه حموم بیرمت حال می‌آی. آب می‌افته زیر پوست تپل‌تپل می‌شی عین بچگیات. امشبم تنت چرب می‌کنم.»

- چرب؟!

انگشت‌ها روی تنم می‌لغزید. لطیف بود. نرم. حس غریبی زیر پوستم جوانه می‌زد. گل‌های سرخ. بوها غلیظ‌تر می‌شد. بوی سنبل‌طیب...

- نترس ماما چون! رنگت چرا پرید. یادت نمی‌آد تن علی روغن‌مالی می‌کردم؟ تو هم چرب می‌کردم بچه بودی.

- آجی؟ می‌خوای بری جنان ببینی از نزدیک! کله سحر؟

- معلومه که یادمه. ولی حالا که بچه نیستم، مامان.

- بچه‌ای. بچه‌ای که ای‌طور بلا سرمون آوردی... ذلیل نشی، تو هم ایقند جن جن نکن خودت بدتر صد تا جنی خو.

مامان بالاخره مهمانی بزرگی به پا کرد. تا جایی که از دستش برمی آمد اقوام و همسایه و آشنا را دعوت کرده بود. به گمانش هر چه بیشتر شلوغ می کرد و مرا به رخ می کشاند، دهان مردم کمتر باز می شد. زن عمو هم قرص و محکم پشتش بود. می خواستند به همه نشانم بدهد، که زنده ام و کامل!

اما من از آن همه آدم دور و برم وحشت داشتم. ترسم را به جان همه ی اهل خانه ریخته بودم. همه دست پاچه بودند هر طور شده نگاه زن ها را تا حد ممکن ازم دور نگه دارند تا هوا رو به تاریکی بگذارد و چراغ نفتی های کم سو به دادم و به دادشان برسد.

هوای غروب هنوز بهاری بود. سفره ی شام مجلس زنانه را توی حیاط خانه ی خودمان انداخته بودند، سفره ی مردانه را حیاط عمو. زن عمو و بی بی سر پاتیل های غذا بودند. راستی که عطر سبزی و لیمو عمانی قورمه توی تمام محله پیچیده بود. گربه ها هم از بوی غذا مست شده بودند و نوبت به نوبت از لبه ی پشت بام برو بیا می کردند. دم بالا می بردند و برای هم خط و نشان می کشیدند.

سبزی اش را روز قبل زن عمو و مامان و بی بی پاک کرده بودند. شسته بودند. نشسته بودند دور سینی بزرگ و ریشو ریش کرده بودند. مرده و زنده را خوب یا بد یاد کرده بودند. آخر سر هم دور اجاق هیز می کشیک کشیده بودند تا خوب سرخ شود. یا واضح تر بگویم سیاه و جزغاله شود.

صدای «یاالله! یاالله!» که بلند شد، زن‌های توی حیاط چارقدها را کشیدند جلو. صدای خنده‌ها قطع شد. میان آن شلوغی نصرت کنار حوضچه‌ی هشت‌ضلعی برام یک جای دنج جور کرده بود. دوتایی نشسته بودیم و نصرت برای سلام و جواب با مهمان‌ها با زبان‌بازی‌اش به دادم می‌رسید. من فقط سر تکان می‌دادم. محکم دستم را فرو برده بودم توی گوشت رانش تا نگاه‌ها را تاب بیاورم، تا او نرم وسط مهمانی. بی‌بی مجلس را روی یک انگشت می‌چرخاند و مامان به اندازه‌ی کافی وردست داشت و بر عکس هر روز اسم نصرت ورد زبانش نبود. همه حواسشان بود آبروریزی‌ای به بار نیاورم. سنگین و معقول باشم. با آن ضیافت شام و با آن همه بریزوپاش باید شوهر اسم‌ورسم‌داری برام پیدا می‌شد.

با شنیدن صدای یاالله آشنا دلم از جا کنده شد. نصرت بی‌ملاحظه بلند شد تا یونس را ببیند. زن‌ها دیس‌های چلو و پلو را توی مجمعه‌های مسی لبه‌کنگره‌ای چیده بودند. مردها می‌آمدند تا غذا را به سفره‌ی آن حیاط برسانند. توی مجمعه‌های بعدی که راهی می‌شد کاسه‌های چینی و سفالی چیده شده بود. خورش آلو زعفرانی با تزیین خلال بادام و قرمه‌سبزی با یک وجب روغن که به سیاهی می‌زد. بوی غذا مردها را دستپاچه کرده بود. تند و تند می‌رفتند و با سینی‌های خالی تندتر برمی‌گشتند.

نصرت این‌پا و آن‌پا کرد تا اینکه پسر عمو یونس چشمش به ما افتاد. قبل از آنکه برود سمت سینی‌های غذا، آمد سمت ما. زیر لب به نصرت گفت: «خیلی سر ذوقی دختر عمو از وقتی آجی‌ت پیدا شده.» بعد با صدای زیرتر گفت: «بازم خیر مقدم دختر عمو.» یک قدم رفت. دوباره برگشت سمت نصرت.

- نصرت! چطور ای همه وقت دلت او مد خواهرت نبینی؟

- هه! چی فکر کردی. ما که همه‌اش با هم بودیم.

قیافه‌ای گرفت و باز گفت: «تنها محرم آجی نیلوفر من بودم.»

یونس سرش را انداخت پایین و تند راهش را سمت دیگ‌های بزرگ گرفت، قبل از اینکه زن‌ها متوجه معطل شدنش کنار ما شوند. نفهمیدم نصرت کلمات آخرش را شنید یا نه. «خوشا به حالت.» اگر شنیده بود حتماً بی جواب نمی گذاشتش.

نصرت همان طور زل زده بود به رفتن یونس. من هم. بالا و پایین رفتن‌های تند سینه‌ی نصرت نگاهم را کشاند روی صورتش. روی نگاه کودکانه و لپ‌های گل انداخته‌اش. مثل پرستوهایی شده بود که بهار راه گم می کردند سمت خنکی شبستان. قلبشان طوری می زد که وقتی می گرفتمشان می ترسیدم استخوان‌های نحیف قفسه‌ی سینه‌شان میان دست‌هام از هم بپاشد و پرهاشان پخش شود توی هوا. کمی آرام‌شان می کردم بعد می بردم سمت راه‌پله پَرشان می دادم. پر می کشیدند سمت نور. سمت آسمان و لانه. لحظه‌ی پر کشیدنشان آن قدر قشنگ بود که دعا می کردم باز هم پرستوی جوانی راه لانه را گم کند و سری به خلوت‌م بزند. هر بار وسوسه می شدم یکی را نگه دارم برای خودم. تنهایی‌ام را پر کند. یک لحظه داشتش یک عمر تنهایی را پر می کرد. اما باید پَر می دادمشان رو به روشنایی. تنها می ماندم. قانون زیرزمین بود. تنهایی.

تپش قلب نصرت با هر بار آمدن یونس بیشتر می شد. هیچ حواسش به نگاه‌های اطرافش نبود. نشستم لب حوضچه‌ی هشت‌ضلعی. احساس خفگی می کردم. نصرت دست‌پاچه گفت: «چی شدی آجی؟ می‌خوای بریم تو اتاق؟»

- نه! بیا بریم شبسون. خسته شدم.

- باشه بریم شبسون راحت‌تره. جلوی درِ اتاق که یه عالمه فضول بیگم نشسته.

دستم را گرفت و کشاند سمت شبستان. دم گوشم گفت: «الان همه فکر شکمان. حواسشون به تو نیست. بو غذا دیوونه شون کرده.»

۵

نشست وسط راه پله. نشستم روی پله‌ی بالاتر. راه پله باریک بود. اگر کنارش می‌نشستم می‌چسبیدیم تنگ هم. یکهو از جا جهید و دستم را گرفت.

- آجی! می‌خوای بریم شووادون عمو اینا؟ از کوره راه بین شوادونی می‌ریم. کسی نمی‌بینه مون. پاشو.

هیچ کس توی خانه نبود. با تاریکی اخت بودم اما وقتی سکوت خانه را پر می‌کرد وحشت می‌کردم. توی تاریکی و خلوتِ خودم همه را داشتم، عاشقشان بودم، از بودنشان لذت می‌بردم، بی آنکه فایده‌ای برایشان داشته باشم، بی جدال. می‌شد تمام عمر را همان طور ادامه داد، اگر یونسی وجود نداشت، اگر نصرت هیچ وقت شوهر نمی‌کرد، اگر برق اختراع نمی‌شد و در شبستان‌ها را مسدود نمی‌کرد و خانه‌ی پدری تا همیشه همان طور می‌ماند، با یک شبستان خنک و یک شووادون سرد و خیلی اگرهای دیگر دنیا که هنوز اتفاق نیفتاده بودند، شاید هم هیچ وقت اتفاق نمی‌افتادند، جز آتش سوزی‌ای که اتفاق افتاده بود. صداها توی سرم بلندتر می‌شد. از ترس به شوادون پناه بردم. آنجایی که خورشید به کلی فراموش می‌شود. زمهریر، تاریکی و تنهایی همدمت می‌شوند و همه چیز دگرگون می‌شود. راه پله‌های

شوادون از راه‌پله‌های شبستان باریک‌تر بود. هر چه پایین می‌رفتی باز هم پله بود. هنوز صدای مردها توی گوشم می‌پیچید ولی دورتر...

- نیلوفر! پاشو دیگه. کجایی؟

- نمی‌آم.

- خو باشه. نمی‌ریم. همین جا می‌شینیم... مٲ او وقتا.

چسبیدم به دیوار سرد شوادون. صداهای مردانه بلندتر می‌شد. ترس از قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید تا به بالا، تا پایین، تا انگشت‌های پاهام که کز کرده بودند زیر خودشان. صدای جیغ‌های زاننه قاتی صداها شد. ول شدم روی زمین. مچاله. دست کشیدم روی دیوار تا بلند شوم. دیواری در کار نبود. پرت شدم توی یک شکاف. دولا دولا جلو رفتم. توی یک تونل باریک و کوتاه. همیشه آخر همه‌ی تونل‌ها راهی برای رهایی هست. آخرین راه. تنها راه آخر. صداها همه‌جا بودند. پشت. جلو. صدای کِل زن‌ها بلند شد. «... در حمومی سی‌ش گریم برازه؟... آؤلا برازه...» تاریکی تمام شد. عقب‌عقب برگشتم. توی شوادون خودمان. صدای کِل و داریه بلندتر می‌شد... عروسی پسر عمو حمیده. ماما مجبورم می‌کنه برم. «تنها می‌مونی امشب. می‌ترسی؟ می‌دونی خو، جن‌ها آزاری ندارن. نباد بترسی آجی. برات یه پتو می‌آرم وقتی بتونم...» جن‌ها آزاری نداشتند. فقط گاهی صداهایی از شان در می‌آمد. «عمو این هم بیارمش؟» یا شاید جن‌ها صداهایی بودند که تا شش‌سالگی‌ام شنیده بودم و در سکوت مرور می‌شدند. مردها آمده بودند مجمعه‌ها را از شبستان ما ببرند آن حیاط. همیشه موقع عروسی‌ها همین کار را می‌کردند. شبستان برای مخفی کردن همین چیزها بود. آ. بیارش یونس... اونم بیار...

- آجی؟!!

- ها؟... جون آجی.

- راست شو بگو. من زشتم؟

قشنگ بود. خیلی قشنگ. باریک و ظریف. دوست داشتم کمر باریکش را بین دو دستم نگه دارم. نوک دو انگشت اشاره‌ام را که می‌چسباندم به هم پشت کمرش، روی شکم تختش بین نوک دو انگشت شستم چهار انگشت جدایی می‌ماند. همیشه اندازه‌اش می‌زدم. همیشه چهار انگشت باریکش به زحمت بین دو سر شستم جا می‌گرفت تا دور کمرش تمام شود بین انگشت‌هایمان.

چارقدش را باز کردم. کمند موهای سیاهش را کشیدم بیرون. «حق نداری! به آبجی خوشگله‌ی من بگی زشت. من که تا حالا دختری به قشنگی تو ندیدم.»

- خو معلومه آجی. مگر تا حالا چند تا دختر دیدی تو تمام عمرت.

- همین امشب کلی زن و دختر دیدم.

- هه. زن عمو همیشه به ماما می‌گه غذا بده ای دختر بخوره یه تیکه گوشت بشینه به دو تیکه استخونش. می‌دونم چشم دیدنم نداره. همیشه می‌گه لیده لاغر سیاه سبزه.

پشت دستم را کشیدم روی برجستگی گونه‌اش و گفتم: «خوبگه. مگه به حرف اون‌ه؟ تو چی کار زن عمو داری؟ تو زیادی قشنگی. مردم به این مدل قشنگی عادت ندارن. ولی من می‌گم تو فوق‌العاده‌ای.»

بلند زد زیر خنده: «مردم! چی گفتی آجی! تو باید بری منبر جا آشیخ.»

خندیدم و گفتم: «مردم دیگه. په چی؟»

- فوق العاده یا هر چی تو بگی، وقتی همین مردم خوش شون نیاد به درد چه کوفتی می خوره... ای قشنگی ای که تو می گی؟ زن عمو که اصل کاریه ازم خوشش نیاد یعنی گُ به ای فولولقادهت. فوق.. فولوقاده... حالا.

حق داشت. چیزی که مردم بهش عادت نداشته باشند، کار دستت می دهد حتی اگر بهترین باشد.

- یه چی دیگه هم هست. نصرتم شد اسم؟ زن عمو می گه اسم پسر اس. نمی دونم چرا همو روز دنیا او مدن من بی بی نصرت باید هوس بهشت رفتن می کرده؟ همی! که اسمش به من برسه! آه. می خوام عوضش کنم. اگر آقا بزاره. که نمی ذاره تا قیامت کبرا. ولی خودت صدام بزن نگار.

- نگار!؟

- آ. خوب نیست؟ ها؟ چته آجی؟

دستش را گرفتم توی دستم: «بینم. انگشترت کو؟»

توی هر انگشت یک حلقه ی طلا بود، روی بند وسط هر شش انگشت. دورتادورم پر بود از زن های برهنه. سروته. سروته، ایستاده روی دست ها. روی نوک انگشت ها، روی نوک ناخن های درازشان. موهای بلندشان کشیده می شد روی زمین. پاهایشان توی تاریکی شوادون گم بود. یا شاید پا در کار نبود. تا کمرشان معلوم بود. بالاتر فقط تاریکی بود. حلقه ی دورم تنگ تر و تنگ تر می شد. مجاله تر می شدم وسط دایره ای که هی شعاعش کوچک تر می شد...

- کدوم انگشتر نیلوفر؟... آجی... آجی نیلوفر!!...

چشم‌ها را بستم. فوران‌هایی از محیط دایره جابه‌جا پاشید روی صورتم. مایعی سفید و گرم بود. دهانم را باز کردم. شروع کردم به مک‌زدن. گرم و شیرین بود. توی بغل دایره خوابم برد...»

- زن عمو سوغات مشهد داده؟ نشونت دادمش سیاه شده بود. از ای قلابیا بود. یه آب خورد اوراق شد. مش اشرف بیگم! کینس!

نوک انگشت کشیدم روی ناخن‌های ظریف و کوتاهش: «خوب کردی آجی. این انگشت‌ها انگشتر قیمتی می‌خوان. هر چی هر چی ننداز انگشتت.»

- هووو. چه چیزا. په بذار آجی یه رازی بهت بگم.

به روی خودم نیاوردم که رازی ندارد که من ندانمش. داشتم به خودم دل‌داری می‌دادم که خیالاتم کج رفته. که نصرت پرت‌تر از این حرف‌هاست. که به حسی جز پنج حواس اعتمادی نیست. حتی به همان پنج هم اعتمادی نیست. با خجالت و هیجان گفت: «یونس قشنگه. نه؟»

شنیدن اسم یونس تنم را داغ کرد. بالاخره به حرف آمده بود. انگار زیر آفتاب پای اجاق و تاوهی ماهی نشسته بودم. صورتم ذوب می‌شد. گونه‌هام وا می‌رفت، می‌ریخت پایین، از التهاب شنیدن اسم یونس.

- می‌دونی آجی! من عاشق‌شم!

کاش تنهام می‌گذاشت. کاش برای همیشه می‌نشستم ته شوادون. کنج دیوار. زانوهایم را بغل می‌گرفتم برای همیشه. تکرار می‌شد. هر بار بلندتر. او عاشق یونس بود. می‌دانستم. می‌فهمیدمش. اما پرده‌ی گوشم بعد از گرفتن اسم یونس از ارتعاش نمی‌افتاد. «من عاشق‌شم!... من عاشق‌شم...»

- یعنی اگر یونس نباشه‌ها از غصه دق می‌کنم. ای یه ماه که با زن عمورفته بود زیارت
امام رضا...

چشمکی زد و دستش را گذاشت روی سینه‌اش: «آخ از ای دل کبابم...»

خجالت کشید از متلک خودش به دلش. سرش را انداخت پایین.

- یونس... یونس...

- آجی... تونه از خودمم بیشتر دوس دارم، اما می‌دونی عاشقی یه جور دیگه‌نه. تو

که نمی‌دونی چه طوریه. اینجاست تیر می‌کشه. چطور بگمت. نمی‌تونی بفهمیش...

دو تا دستش را گذاشته بود روی سینه‌اش. تیر کشیدنش را داشتم داخل خودم

می‌فهمیدم. تیرکشیدن دل او بود یا مال خودم، نمی‌فهمیدم. تپش تندش را می‌فهمیدم. مال

من، مال او، مال جوجه کبوتر ترس خورده‌ی عمورحمان.

تقلا می‌کردم کبوترها را بگیرم. دانه می‌گرفتم توی دستم. می‌آمدند نوک می‌زدند و تا

دست دیگر را دراز می‌کردم بگیرمشان پر می‌کشیدند. دندان‌هایم را روی هم می‌فشردم.

حرص می‌خوردم.

- مگر که خودتم عاشق بشی آجی.

«هه! من...» به زور لبخند زد و ته نفسم را بیرون دادم. نفسی بلندتر بیرون دادم تا

بتوانم جمله را تمام کنم: «...و عاشقی!»

- آ! مگر تو چته؟

چقدر ساده و بی‌ریا حرفش را می‌زد. مثل آب زلال. همین‌طور بود. فقط مثل خودش. موهایش را کشیدم و گفتم: «ای شیطان! همین بود بداخلاق و کلافه بودی ای مدت. نکنه آتیش کار...»

حرفم را برید و با ذوق گفت: «آجی خودم برات یکی در نظر دارم. از یونس هم قشنگ‌تر.»

با اشتیاق پرسیدم: «کی؟ می‌شه منم بدونم؟ یا اینم یه رازه؟»

یواش گفت: «پسر عمو مجید. دیدی‌ش... الان با یونس بود! داداش بزرگ‌تره. یکی مونده به آخری.»

نفسم را بلند بیرون دادم و گفتم: «دختر بلا گرفته. خفه نشی الهی. شوهر کنم به مجید که تو به یونس خودت برسی. چه خوب برنامه چیدی شیطان.»

- دوسش نداری آجی؟

گوشم به صداهای حیاط بود شاید بهانه‌ای پیدا کنم و از خودم دورش کنم. تا درد عشقش به یونس را که می‌دانستمش و نمی‌خواستم باورش کنم، یک جایی توی دلم پنهان کنم. تا بتوانم باز هم لبخند بزنم و جواب سؤال‌هایش را بدهم: «نمی‌دونم راستش. حالا که تو این‌طور مصلحت می‌دونی باشه. من که نمی‌شناسمش ولی هرکاری تو بگی می‌کنم که عاشقش بشم. به خاطر تو آجی خوشگله.» انگشت اشاره‌ام را گرفتم رو به شکمم و گفتم: «الان ته جیگرم باید تیر بکشه؟ اینجا؟ آخ!»

- مسخره نکن آجی. جلدی می‌گم. تو و مجید خیلی به هم می‌آین. وقتی شما عروسی کنید نوبت من و یونس می‌رسه.

چه ساده از آینده می‌گفت و من هم گفتم: «خب باشه. ولی از کجا معلومه که مجید خان هم عاشق من بشن؟ برا اون هم نقشه‌ای داری که بخوادم؟»

- اه چه الکی حرف می‌زنی. چی کم داری مگر؟ خوشگل نیستی که هستی. سرخ و سفید و تپل تپل نیستی که هستی. چشات رنگی نیست که هست. نمی‌بینی زن‌عمو دورت می‌گرده. مامان تحویل می‌گیره. چه مهریون شده. تو نمی‌فهمی آجی. زن‌عمو اصلاً ای طوری نبود. قبلنا همه‌ش پاچه می‌گرفت. الانه انگار همه بدجنسی‌هاش گذاشته تویه قوطی خُم‌بلیزه^{۱۲}، درش بسته... خو قیافه‌ته ای طوری نکن تا بگم. همو قوطیا که بی‌بی پولاش توش قایم می‌کنه. قوطی مسی‌ته چمدونش. گفته بودمت.

از سرک کشیدنش در هر سوراخ سنبه‌ای خوشم می‌آمد: «تو این چیزا رو از کجا بلدی؟»

- به من می‌گن نصرت. هشت سال زندان‌بانی ای طور می‌کنه آدم.

خوابم نمی‌برد. گر گرفته بودم. دلم هوای تنها خوابیدن توی شبستان خنک را کرد. از دولاب چوبی یک لحاف بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

نور چراغ نفتی اتاق دودر به بیرون راه پیدا کرده بود. سایه‌ی نیم‌تنه‌ی پدر هم‌ریتم با رقص نور آبی چراغ روی دیوار می‌لرزید.

^{۱۲} نوعی قوطی حلبی استوانه‌ای در خوزستان قدیم مخصوص نگهداری اسکناس برای محافظت از دزد و موریانه.

- ... به ای فوریت؟ رأی خودِ مجید چیه؟ بی بی از خودش می گفت ... یا مزه دهنِ
مجید و مادرش چشخیده؟

نفس بلندی بیرون دادم. به زحمت جواب مامان را که از توی رخت خواب در می آمد،
شنیدم.

- لابد اول با زون بیه گپ وگفتِ تموم کردن بعدش به من گفته... اخودش در نیاورده.
چسبیدم به دیوار و گوش تیز کردم.
- خوقصه کن مرد. گمونت چیه؟

ستاره‌های آسمان چه نزدیک بودند. ستاره‌ی اقبال من دورِ دور. نصرت چه خوب
بریده و دوخته بود. مجید مالِ من بود، نه یونس!

- حرفی ندارم. اما چطور مش اشرف رضا داده نیلوفر عروسش بشه؟ نیلوفر یه
اوپیازی هم بلد نیست بپزه.

- ولله چی بگم... راسیاتش به از نیلوفر می تونه بجوره تو ای شهر؟ حجی! مش اشرف
مُرده اس صاحب نوه چشم رنگی بشه. اول شرط عروس گرفتنش چشم رنگیه. آ کجا پیدا
کنه ای طور دختر خوشگل بی زبون ساده. ترسم از اینه که دخترِ اذیت کنه و سخت بگیره
بهش بعد عروسی.

لحاف را از روی زمین بغل گرفتم و رفتم به تاریک‌ترین پناه‌گاهم. همان گوشه‌ی
شوادون که از شش سالگی کز کرده بودم و سرنوشتم را این طور رقم زده بود، هیچ ترسی
نداشته باشم ازش. نه از شبستان که همه‌ی بچه‌ها را ازش می ترساندند، نه از شوادون که
بزرگ‌ها هم معمولاً تنهایی نمی رفتند آنجا. نه از جن‌هایی که داستان‌های سر دستِ همه بود

می‌ترسیدم، نه از سُم‌داربودنشان یا از بی‌سم‌هاشان. ترسم فقط از آدم‌ها بود. نه از بازی‌ها و ترندهاشان. نه از دروغ‌ها و حسادت‌هاشان. همه برایم جذاب هم بودند، تلاش‌هاشان برای بقا؛ حيله‌های ظریف زنانه برای نگه‌داشتن مردشان، برای غلبه بر مادرشوهر، برای قالب‌کردن یکی از دخترهای به‌قولی لب‌دلاغرشان به رعناترین جوان فامیل و همسایه، برای بزرگ‌کردن بچه‌ها و پر کردن شکم‌ها، برای پسر کردن بچه‌ی توی رحمشان برای گرم‌نگه‌داشتن تنور خانه.

مبارزه‌ی زن‌ها با خودشان تحسین‌برانگیز بود، برای رسیدن به برتری. تنها ترس من از عشق بود و بس. از اینکه قلبم از عشق لبریز شود و توان تحمل بار سنگینش را نداشته باشم. چطور می‌توانستم آدم‌ها را دوست نداشته باشم. مگر همه همان‌طور پیش نمی‌روند که از اول ازشان خواسته شده. دوست‌داشتن آدم‌ها کار سختی نبود؛ دست‌کشیدن از عشق بود که سخت بود. و سخت‌تر از آن، عاشقِ یکی دیگر شدن. چطور باید از یونس دست می‌کشیدم و عاشق مجید می‌شدم؟ یونس که صدایش آرامش‌سرازیر می‌کرد توی تمام وجودم. اسمش تمام تنم را می‌لرزاند. حتماً او هم یادش مانده بود جوجه کبوتر سفید را.

کبوترها مال عمو رحمان بودند. عمو رحمان کفتر باز قهاری بود. کبوترهایش توی اشکفت‌های خنک دالان خانه‌ی ما لانه داشتند. عمو غرزدن‌های مامان را تحمل می‌کرد که «کفتر! جز کثافت‌کاری هیچی ندارن.» کبوترها همیشه روی پشت‌بام خانه‌ی ما بودند تا اینکه یک روز با صاحبشان کوچ کردند و یک جای خالی بزرگ توی قلبم جا گذاشتند. نفهمیدم عمو رحمان و کبوترها کجا رفتند.

دماغ پهن و بزرگ عمو رحمان که تمام صورتش را پر می‌کرد می‌ترساندم. به نظر یک موجود کوتاه‌کپلی زردنبو می‌رسید که از دور خیلی بامزه بود. اما وقتی توی بغل می‌گرفتم روی دست راستش، تنها دمل بزرگ روی یکی از پره‌های بینی‌اش در تیررس نگاهم

بود و می‌زدم زیر گریه. این شده بود یک جور سرگرمی برای همه. هر وقت مامان می‌گفت برو بغل عمورحمان همه می‌زدند زیر خنده و من می‌زدم زیر گریه. شاید اگر عمورحمان و کبوترهایش از اول نبودند، نه خودم را حبس می‌کردم نه عاشق یونس می‌شدم. طبق نقشه‌ی زن‌عمو و نصرت عاشق مجید می‌شدم. اگر نفهمیده بودم تیرکشیدن قلب یعنی چه. از همان شش سالگی که یک جور دیگر بود تیر کشیدنش. بچه‌گانه و بی‌رنج.

۶

غروب سروکله‌ی زن‌عمو پیدا شد. بهار سر آسیابان‌ها شلوغ‌تر از همیشه بود. پدر تا غروب می‌ماند توی آسیاب، با اینکه بهترین جوان‌های کاری شهر را اجیر می‌کرد برای مراقبت از سنگ‌های آسیاب و دستمزد پروپیمان می‌دادشان که می‌گفت کارگر حسابی و مزد خوب عمر سنگ‌ها را زیاد می‌کند. وقتی مامان غر می‌زد که پس آن همه کارگر و مزدشان به چه کار می‌آید، از کوره در می‌رفت که سنگ‌های آسیابش مثل بچه‌هاش هستند و نمی‌تواند به کارگرها اعتماد کند آن هم موعده پرکاری.

این‌ها را آخر شب‌ها می‌شنیدم. آخر شب‌ها، که خیالم راحت بود کسی جرات سر زدن به شبستان و حتی رد شدن از جلوی آن را ندارد، روی پله‌های بالاتر می‌نشستم و گوش می‌دادم به صداهای روی زمین. دعا می‌کردم جمع مردانه‌ی آخرشب توی حیاط ما به پا شود، تا داستان‌های گاه عجیب و گاه خنده‌دارشان را بشنوم. اغلب هم دورهمی‌هاشان کنار حوضچه‌ی هشت‌ضلعی بود، بهترین جا برای استراق‌سمع من. زن‌عمو کمتر رو نشان می‌داد که مردها توی حیاط آن طرف پاتوق بزنند.

گاهی نیمه‌شب‌ها که همه خواب بودند، جلوی درگاهی شبستان، روی زمین دراز می‌کشیدم و ستاره‌ها را توی دل آسمان باب میل خودم از نو می‌چیدم. همیشه پرنورترین‌شان را که کنار ماه بود از همه جدا می‌کردم و می‌گذاشتم یک گوشه‌ی خلوت، تنها بدرخشد. اسمش را گذاشته بودم ناهید. اسمش را نمی‌دانم از کجا افتاده بود توی سرم. من مال خودم کرده بودم. از همان اوایل زندگی زیرزمینی. «ناهِید نیلوفر» شده بود.

زن عمو از غیبت مردها راضی بود چون فرصت بیشتری برای حرف‌زدن و سر‌به‌سرگذاشتن داشت. بلندبلند حرف می‌زد طوری که ما هم بشنویم. داشت پز سر‌به‌راهی و نجابت پسرانش را به مامان می‌داد که صدای گرومب به حیاط کشاندمان. مامان جیغ بلندی کشید و روی دست زن عمو از حال رفت. علی پنخس زمین شده بود. کنارش خط سرخی کشیده شده بود، یک تخم پرستوی شکسته، کمی سنگریزه و خاک و پوشال هم دوروبرش. زن عمو سر نصرت داد زد: «په چرا وایسادی؟ بدو یه آب قندی، آب طلائی چیزی بیار بدش.»

رفتم بالای سر علی. مایع سرخ و غلیظ خشک شده بود روی سرش. از محل شکاف هنوز خون نشت می‌کرد بیرون. خون پس سرش را با لبه‌ی دامنم پاک کردم.

- او‌ی‌ی! نجسه... نکن با لباس... نصرت بدو از تو صندوقچه یه تیکه کهنه بیار... از او ململ سبزا.

ماهی‌ها در حسرت یک چکه آب خودشان را به لبه‌ی حوض هشت‌ضلعی می‌کوبیدند. مامان با یک کارد بزرگ تَقْلاهایشان را به سخره گرفته بود. دل و روده‌ی خون‌آلودشان را از توی شکمشان بیرون می‌کشید. گفته بود آب بگیرم روی دستش تا خون‌ها را بشوید. اول دستش را شسته بود. چند بار. خون‌های خشک شده به‌سختی پاک می‌شدند. بعد ماهی‌ها را یکی‌یکی طوری شست که هیچ نشانی از خون‌داربودنشان باقی نماند توی

وجودشان. برای اینکه سر سفره یادمان نیفتد داریم یک موجودی را می‌بلعیم که تا چند ساعت پیش مثل خودمان داشت از زنده‌بودنش لذت می‌برد. یا برعکس، راحتش کرده بودیم از جبر و رنج بودن...

زخم را تمیز کردم. یک شکاف به اندازه‌ی سیاهی سر یک باقلا پس سرش باز شده بود. خونش بند آمده بود. پارچه‌ی ململ را بستم دور سرش. زن عمو با ناباوری نگاهم می‌کرد. مامان لیوان آب را سر کشید. بعد لیوان خالی از آب را برگرداند کف دستش و حلقه‌ی تلاش را انداخت انگشت انگشتی دست چپش.

- خیرندیده باز رفتی سر لونه‌ی پرستوها. نگفته بودم دسشون بزنی می‌کشمت. صد بار نگفتمت نباد خراب کنی لونه‌شونه، نحسی داره پرستوان اذیت کنی؟ عزا بگیر ی پسر.

زن عمو بالاخره نگاه متعجبش را از روی من برداشت. تشر زد به مامان.

- حالا بس کن نفرینات زن داداش. حالا که سالمه می‌خوای تو بکشیش با ای نفرین کردنت.

بعد رو به من و نصرت به آرامی گفت: «ور دارید بیریدش تو اتاق. یه آب‌قندم بدینش. رنگ به رو نداره. احراض کرده^{۱۳} زبون بسته.»

زیر بغلش را گرفتم تا بلندش کنم. داداش درآمد. دست کشید روی پای چپش. مامان دو دستی زد توی سرش: «دید ی چه به سر خودت آوردی؟ خیر نبینی از زندگی ت بچه. چه قد خون به دلم می‌کنی.»

^{۱۳} به معنی شوکه شدن

زن عمو به مامان نگاه کرد و دوباره ابروها را درهم کشید ولی چیزی نگفت. دست گذاشت روی ساق پای علی.

- درد می‌کنه زن عمو؟

- آ. می‌خواسم بلند شم خیلی درد گرفت.

اشک از چشم‌هاش سرازیر شد: «نمی‌تونم راه برم. غلط کردم. گه خوردم. به خود صاحب قسم دیگه دست تو لونه هیچ پرنده‌ای نمی‌کنم. چه سیّد باشه چه نباشه. به قرآن مجید دیگه حتی به مارمولکا هم سنگ نمی‌زنم. به گربه سیاهه هم کار ندارم. بُخودا راس می‌گم. به ابرفرض. به صاحب. همه‌ش تقصیر ای بزمجه بود. هی گفت تخم پرستو خوبه برات.»

زن عمو دست کشید روی فرق سرش و گفت: «نترس زن عمو. چیزی نیست. حتم در رفته. عموت به ابول شکسته‌بند می‌گه بیاد جاش بندازه.»

علی با حرف زن عمو بیکه خورد. نگاه غضبناکی به نقی کرد. نقی رنگ‌پریده و بی‌صدا کنج دیوار ایستاده بود و از کنار نرمه‌ی گوش‌های پهن و ژکش عرق چکه می‌کرد. هنوز هم شیطنت از جفت چشم‌های بامزه و نزدیک به خط تقارن صورتش، می‌ریخت بیرون.

سر شب بود. همه دور علی جمع شده و منتظر بودیم. پدر یالله گفت و همراه شکسته‌بند وارد شد. یونس هم پشت سرشان آمد. تندشدن جریان سرخی را توی رگ‌هام می‌فهمیدم. نگاهمان روی هم افتاد، من و یونس. بی‌هوا گره چارقدم را محکم کردم. یونس هم تند سرش را انداخت پایین.

نصرت بلند سلام کرد. پدر با نگاه تندی جوابش را داد که ساکت بماند، اما نصرت حواسش دنبال یونس بود. شکسته‌بند دستی روی پای علی کشید. رو به پدر کرد.

- تنبونس در آر.

اشک‌های علی با دیدن قدوقواری بی‌تناسب شکسته‌بند سرازیر شده بود. ابول شکسته‌بند فربه‌ای پدر و قد بلند یونس را روی هم داشت، با موهای پرپشت ژولیده و پلک‌های ورم‌کرده و نیمه‌افتاده. انگار همین هیبتش شکسته‌بندش کرده بود؛ به‌راحتی می‌توانست از پس هر دررفتگی کوچک و بزرگی مربوط به هر قسم آدمی برآید.

پدر پیژامه‌ی آبی علی را که سر زانوهایش نخ‌نما شده بود، از پاش در می‌آورد و صدای نعره‌ی علی اتاق را می‌لرزاند. شکسته‌بند با دقت روی ران و ساق پای سیاه لاغرش را دست کشید. از بالا تا پایین روی مچ پاش. طوری نگاهش با دستش بالا و پایین می‌شد انگار چشم‌های قهوه‌ای درشتش به اشعه ایکس مجهز بودند.

- چه تَشی سوزوندی به ای روز افتادی کووک^{۱۴} حج زمون؟

علی بلندتر نعره کشید. نقی یک گوشه کز کرده بود و جیکش در نمی‌آمد. حالا آب دماغش هم راه افتاده بود. مامان تا آمد دهان باز کند پدر جواب داد.

- پسر بچه‌س دیگه اوسا. از راه‌پله پشت بوم لیز خورده.

- هیچ عیبی نداره جوون. خریزه خوردی پا لرزشم می‌شینی. آ؟

علی یک لحظه از گریه‌کردن ماند و با وحشت به چشم‌های مرد نگاه کرد.

- دِ جوایم ده. آ یا نه؟

^{۱۴} به معنی پسر

علی با بلندترین صدا زد زیر گریه. مامان رفت کنار پدر و به زحمت خودش را جا کرد. دستی کشید روی سر علی و گفت: «غلط کرد اوسا! یواش تر ببندش. قول می‌ده بعد ای عاقل بشه.»

ابول شکسته‌بند بلند شد رفت سمت توبره‌اش. خالی کردش کف اتاق؛ یک عالمه نی و نخ و ریسمان و خرده‌ریزهای عجیب و غریب دیگر.

یکی از نی‌های نیمه بلندش را برداشت گذاشت روی ساق پای علی. کاردک تیغه کوتاهش را برداشت. علی دست مامان را چسبید و نعره‌ای کشید که اگر نگاهم به دهانش نبود باور نمی‌کردم این صدا مال آن جثه باشد. شکسته‌بند نی را از قوزک پا تا سر زانو اندازه زد و اضافه‌اش را با کاردک برید. علی وقتی خیالش راحت شد که تیزی تیغهی کاردک روی پاش نمی‌نشیند، نفسی بیرون داد و دست مامان را رها کرد.

همه‌ی نگاه‌ها روی دست‌های زمخت مرد تنومند ماند. بیست تا سی تا از نی‌ها را با حوصله و صبوری به اندازه‌ی نی اول برید، کنار هم چید گوشه‌ی اتاق. با کاردک شیاری روی دو سر نی‌ها درست کرد. یکی یکی محل برش نی‌ها را با کاردک صاف کرد. بعد از بالا تا پایین با دست لمس کرد. هر کدام را که خرده‌چوب یا تیزی و زبری داشت دوباره با نوک کاردک تمیز کرد. آخر سر هم باز با پوست خشن دستش سمباده‌کاری‌شان کرد. انگار تجربه داشت تیزی نی‌ها دست و پای کسی را زخم کرده باشند، زخم عفونت کرده باشد و کارش زار شده باشد.

دو سر همه‌ی نی‌ها را با ریسمان از جایی که شکاف داده بود به هم وصل کرد تا یک پرده‌ی کوچک حصیری درست شد.

ضخیم‌ترین نی را از میان نی‌زار جدا کرد. چاقوی کوچکی را از زیر کف‌پوش پوتینش بیرون کشید. یک تکه از نی به طول انگشت انگشتری دست چپش برید. از طول دو نیمه‌اش کرد. دو سر هر کدام را برید و به دقت شکل داد. دو کشتی کوچک از دو نیمه‌ی نی ساخت...

- حجی!

پدر از جا پرید. «بله!»

- دو تاتون بیاید دو تا پاشِ محکم کشید تا هم‌قد هم‌شن.

پدر و یونس که دو طرف علی نشسته بودند دستور را اجرا کردند. شکسته‌بند میچ پای راست و چپ را میزان کرد تا طول دو تا پا هم‌اندازه شد. وقتی مطمئن شد دو تکه‌ی شکسته درست در هم جا افتاده، کارش را روی پای چپ شروع کرد. دور ساق پا را اول با پنبه پوشاند، بعد حصیر دست‌سازش را دور پنبه‌ها لوله کرد. بعد دو سر نخ حصیر را محکم گره زد. علی تمام مدت نعره می‌زد. از شدت فریادش می‌فهمیدیم کی بیشتر درد می‌کشد، موقع کشیدن ساق پا و گره‌زدن نی‌ها خیلی درد داشت.

بالاخره کار شکسته‌بند تمام شد. ساق پای شکسته توی یک استوانه‌ی حصیری حبس شده بود. شکسته‌بند بساطش را جمع کرد. نفس بلندی بیرون داد.

- تا بیس روز از جات جُم نمی‌خوری اِلا سی دَس به‌آب؟

منتظر جواب نماند. ابزار و نی‌های باقی‌مانده را چپاند داخل توبره‌اش و به دوش کشیدش و از اتاق بیرون رفت. پدر هم پشت سرش رفت. نگاهم به رد خاکروبه‌ی به‌جامانده از توبره‌ی شکسته‌بند روی زیلوی نارنجی اتاق بود.

زن عمو با منت قبول کرد بمانند و شام سبکی دور هم بخوریم. نصرت با لپ‌های گل انداخته سفره را دستمال می‌کشید. باید می‌رفتم سر وقت شستن ظرف‌ها ولی دوست داشتم بمانم توی اتاق. در معرض نفس‌های یونس.

با صدای یاالله، زن عمو گل از گلش شکفت.

- مجیده.

طوری با افتخار اسم مجید را گفت که انگار بخواهد خاطرمان را جمع کند که زودتر از بقیه معما را حل کرده و صدای مجید را شناخته. انگار افتخارش هم به تیزهوشی‌اش بود هم به مادر مجید بودنش.

مجید سلام کرد و نشست کنار یونس. قبل از اینکه مامان تعارف کند، زن عمو پرسید: «سوپ می‌خوری آقا مجید؟» مجید خشک و بی‌حوصله جواب داد: «شوم خوردم.» با نگاه تند مادرش ادامه داد: «... قهوه‌خونه‌ی صمندی بودم.»

قهوه‌خانه‌ی صمندی را همه می‌شناختند. پاتوق امنی بود برای مردها و جوان‌ها که وقت بگذرانند. هر جوانی برای در رفتن از سین جیم مادرش آن جا را علم می‌کرد. یک جوری بود مثل اینکه بگویند فلان مسجد بودند و تبرئه می‌شدند.

پدر انگار چیزی یادش افتاده باشد از عمو رحیم پرسید: «بیه تو کار ای ابولی دیده بودی ناتر^{۱۰}؟»

پدر بزرگ سر ذوق آمد. قبل از اینکه عمو رحیم جوابی بدهد، شروع کرد به داستان گفتن. صدش نرم و مخملی بود. تا صبح داستان می گفت خسته نمی شدم. نمی دانم بی بی این طور بارش آورده بود یا مادرش. یا روزگار این طور برنامه را چیده بود برایش.

- اتفاقاً پس پریشا حرفش افتاده بود تو قهوه خونه‌ی صمندی. صمندی خودش تعریف می کرد یه بار کمرش رگ به رگ شده می ره پیش ابولی شکسته بند. ابولی می شوئش کُنج دیوار. می گهش جُم نخور. می بینه ابولی دورخیز می کنه و جفت پا داره می آد تو شکمش. اون هم از ترسش جا خالی می ده. ابولی با سر می ره سینه‌ی دیوار. می گهش قر مساق په آچه جا خالی دادی. صمندی یه تومن پرت می کنه و می گه همو بادت شفا بود بسه اوسا. اُ فلنگ می بنده.

داستان به اینجا که رسید همه ریشه رفته بودند از خنده. یونس که از خنده دل ضعفه گرفته بود، همراه خنده‌های آخرش گفت: «جختی صمندی... خودش... غول بیابونیه. علی خوب طاقت آورد والا.»

- راسی صمندی امشب صندوق حبس آواز کار گذاشته بود تو قهوه خونه. چه ترانه‌هایی! جا سوزن انداختن نبود.

پدر بزرگ زیر لب زمزمه کرد.

- گل پری جون، بله...

^{۱۰} به معنی قبلا

عمو هم هم صداش شد.

- اینجایی جون، بله.

بیا بریم، نمی‌آم

یونس ریتم گرفته بود و آهسته زیر لب تکرار می‌کرد. «غوغا به پا کن...»

پدر پرید وسط ترانه خواندنشان. حال همه را گرفت.

- شنیده بودم قراره از اهواز بخره بیاره یکی شونه. کارا سبک شه بریم بینیم چیه ای

صندوق حبس اواز.

پدر بزرگ برگشت سر داستان خودش.

- خلاصه ابولی می‌افته پی‌اش تو کوچه و خیابون. جد و آبادش از تو گور می‌کشه

بیرون نفرین و دُش‌نوم می‌ده. بعد اون هم، دیگه پا نذاشته تو قهوه‌خونه‌ی صمندی.

پدر بزرگ همیشه همین‌طور بود. حوصله به خرج می‌داد تا میان داستانش هر کسی

نظری بدهد و بحثی در بگیرد. همه حظ ببرند از حواشی داستان. ولی هیچ‌وقت یادش

نمی‌رفت آخر داستانش را بگوید. شِگردش بود برای دوره‌می‌ها. نصرت همه‌ی داستان‌های

پدر بزرگ را کلمه به کلمه برام گفته بود. ازش می‌خواستم همه را با مکث‌ها و حاشیه‌ها و

لهجه بگویم، همان‌طور که خودش می‌گفت. اگر داستان تکراری می‌گفت به روی خودم

نمی‌آوردم تا جاهایی را که دفعه‌ی قبل جا انداخته، بشنوم یا همه را از اول تا آخر دوباره و

چند باره گوش کنم.

چند لحظه‌ای اتاق پر شد از سکوت. مجید و یونس کنار هم نشسته بودند و سرشان

توی سر هم بود. به نظرم مثل یک سیب رسیدند که از وسط نصف شده بودند. منتها یک

نصفه آبدار و هوس انگیزتر. یونس خواستنی تر بود. نگاهم به نصرت افتاد که بی مهابا میخ شده بود توی صورت یونس. فقط من معنی نگاهش را می فهمیدم، آن قدر معصوم و بازیگوش بود که زن عمو به خوابش هم نمی دید عاشق باشد. زن عمو یواشکی به مجید اشاره کرد که نگاه خریدارانه ای به من بیندازد. سرم را انداختم پایین.

یکی از چراغ های نفتی کُپ کُپ کرد. دود سیاهی ازش بلند شد و آخر سر خاموش شد. پدر بلند شد برش داشت و از اتاق بیرون رفت.

- چه مکفاتی داریم با ای چراغ نفتی.

به خودم جرئت دادم تا مجید را زیر نگاه بگیرم. نمی شناختمش. صدایش هم برام غریب بود. کم حرف بود. سر بلند کرد و نگاهم کرد. بعد هم سنگینی نگاه یونس و نصرت افتاد روی صورتم. سرم را عقب کشیدم و خودم را توی تاریکی کنج اتاق پنهان کردم. هزار خیال از تبارنی گذشته و حال و آینده، غوغایی به پا کرد توی سرم.

می توانستم به مجید دل ببندم یا نبندم. فرقی نداشت، باید زنش می شدم. تنها راه جبران خودخواهی هشت ساله ام بود. می توانستم احساسات و غرایزم را کنترل کنم و یونس را مثل همان روز که جوجه کبوتر را گذاشت توی دستم دوست بدارم و کنارم داشته باشمش برای همیشه. می توانستم عروس کدبانویی برای زن عمو اشرف شوم. دلش را به دست بیاورم تا نصرت را عروس آخر خودش کند. و برای همیشه ما چهار تا کنار هم بمانیم. من، مجید، نصرت و یونس! این حداقل کاری بود که برای مهربانی های خواهرم می توانستم بکنم، برای جبران ناخوشی های مامان، برای خودم، برای همه. غیر از این ممکن نبود. می خواستم مابقی عمرم را به همه شان عشق بورزم و خودم را وقف خوبی هاشان کنم. راه دیگری نبود.

پدر برگشت. با خودش نور به اتاق آورد با چراغ نفتی روشن. پدر بزرگ «اللهم» گفت و بقیه هم نوای صلواتش شدند. مجید گفت: «تا چند وقت دیگه انرژی برق اینجا هم می‌رسه و از بو و دوده خلاص می‌شیم. شبسون روشن می‌شه مثل روز. از روز روشن‌تر، اُخنک.»

- اصلاً شبسون به چه کار می‌آد وقتی برق بیاد.

- انرژی چی...

زن عمو پرید توی حرف نصرت: «بله. همه چی عوض می‌شه الا آدمی زاد. هر جوونی باید زن بگیره و چراغ خونه‌ش با چراغ نفتی یا پیه‌سوز یا هر چی هست روشن نگه داره.»

مامان به من و بعد به نصرت اشاره‌ای کرد که یعنی هرچه زودتر ناپدید شویم. مهمان‌خانه یک در دو لتی چوبی بزرگ رو به دالان داشت برای رفت‌وآمد مهمان، یک در کوچک نزدیک در آشپزخانه که مامان بتواند دور از تیررس نگاه نامحرم اسباب پذیرایی را دم دست پدر بگذارد. چه خوب که نزدیک در کوچک نشسته بودم، همان یک قدم برداشتن هم جلوی چند جفت چشم که همه معنی اشاره‌ی مامان را فهمیده بودند، کار ساده‌ای نبود.

رفتیم توی اتاق به قول مامان جنب آشپزخانه و دراز کشیدیم کنار هم. از همه‌ی اتاق‌ها خنک‌تر بودند. خنکی شبستان کف اتاق را خنک می‌کرد. علی و نقی هیچ‌وقت توی این اتاق پیدایشان نمی‌شد. از شبستان و دور و اطرافش می‌ترسیدند. حاضر بودند نان خالی بخورند ولی به هر دلیلی مثلاً آوردن سیب‌زمینی و پیاز به شبستان فرستاده نشوند. همیشه هم دوتایی می‌رفتند مأموریت توی تاریکی و پله‌ها را طوری تا بالا می‌دویدند که فکر می‌کردی الان گله‌ی جن‌های سم‌دار پشت سرشان از در شبستان بیرون می‌ریزند. نفر دومی که از شبستان بیرون می‌آمد، که معمولاً نقی بود، هر فحشی بلد بود نثار نفر اول می‌کرد.

بچه‌ای نبود که از جن‌های خوب و بد داستانی نشنیده باشد، فال‌گوش می‌ایستادند پای داستان‌های پرهیجان بزرگ‌ترها تا به موقعش بچه‌های کوچک‌تر را بترسانند. برای همه‌ی رده‌های سنی یک جور خودآزاری پرکیف بود ساختن داستان‌های ترسناک.

با آن همه خستگی که عادت نداشتم بهش، خوابم نمی‌برد. نصرت برعکس سرش با شور و اشتیاق افتاده و ساکت بود. از زیر ملافه‌ای که کشیده بودیم روی دوتایی مان بیرون خزیدم و تکیه دادم به دیوار خنک رو به شبستان و موهای سیاهش را نوازش کردم.

نصرت بلند شد، نشست روبه‌رویم و گفت: «آجی! تو مجیدِ دوس نداری. نه؟»

از موها دست کشیدم و گفتم: «من اصلاً مجیدو نمی‌شناسم. تو از مجید و یونس چیز زیادی بهم نمی‌گفتی. چطور باید دوسش داشته باشم؟ امشب اولین باری بود که حرف می‌زد.»

ساکت ماند و ادامه دادم: «هیچ‌وقت این حیاط نمی‌اومد؟» نصرت به حرف آمد: «خیلی پسر خوبی به آجی. برعکس یونس خجالتیه.» دلم از جا کنده شد. باید مابقی عمرم مرتب اسم یونس را از زبان نصرت می‌شنیدم و خون دل می‌خوردم. نصرت داشت از مجید می‌گفت و خیال من پر کشیده بود پیش یونس.

...زیاد سفر می‌ره. کمتر تو شهر می‌مونه. تو آسیاب کار نمی‌کنه. می‌دونی یه موتور گنده داره؟ تو حیاط‌شونه. خیلی قشنگه، آجی.

می‌دانستم موتور چه شکلی است. یک بار جلوی مسجد ماهرو یکی‌شان را دیده بودم. دستم توی دست پدر بود. می‌رفتم سر آسیاب. پدر گاهی وقت‌ها مرا با خودش می‌برد سر آسیابش و همه چیز را نشانم می‌داد. وقت‌هایی که مشتری نداشت و محوطه‌ی آبخارها خلوت بود. باید از یک راهرو بین مسجد و پل گرگر رد می‌شدیم، بعد یک سرایشی تند زیر

صحن مسجد ماهر و را طی می کردیم تا برسیم به سطح رودخانه و آسیاب‌ها. یک راه دیگرش این بود که از سر کوجه صاف برویم پایین، از نود و چهار پله‌ی پشت خانه‌ی عمو. پله‌ها بلندتر از آن بودند که من بتوانم بی کمک پدر آن‌ها را طی کنم. پدر مرا از مسیر جلوی مسجد می‌برد سر آسیاب، مگر یک وقتی که بدجور سرتق می‌شدم و بهانه‌ی پله‌ها را می‌گرفتم. موتور کنار کاشی‌های آبی فیروزه‌ای مسجد بود. همان موقع از شکل و شمایل موتور خوشم آمده بود. به پدر نشانش دادم و نشاندم روی موتور و چند قدم جلو برد. لذت نشستن روی چیزی که دو تا چرخ زیرش داشت خاطره‌ی قشنگی از چرخیدن و رفتن برام ساخته بود.

- تو که موتور ندیدی.

- به جور تعریف می‌کنی انگار مجید خودش نشسته با کیف برات تعریف کرده یا نکنه سوار موتورش بودی. ها؟

می‌خواستم خیال کند حواسم پی مجید است و خیالش از بابت یونس راحت شود. که بداند خیال ندارم بین او و یونس قرار بگیرم. خیال نداشتم بین او و یونس قرار بگیرم!

خیلی خوب بود اگر مجید می‌بردم به سفرهای دور و درازش. خسته نمی‌شدم. آدم‌های دوروبرم مرتب عوض می‌شدند و کاری به کارم نداشتند. دستم را حلقه زده بودم دور کمر مجید و موتور با شتاب می‌تاخت. زیر آفتاب سوزان خوزستان. زیر چشمک‌های پر شیطنت ستاره‌های کویر. زیر شر و شر باران. زیر ابرهای تیره که داشتند تند و تند روی ابرهای سفید کپه‌ای را می‌پوشاندند و روشنایی روز را به تاریکی می‌کشاندند. توی جاده‌های سبز و باریک که درخت‌ها دست به دست هم می‌دهند تا سقف آبی آسمان را هم‌رنگ زمین سبز کنند. حتماً مجید اجازه می‌داد آنجا موهایم رها باشند، در پرواز. من می‌توانستم عاشق مجید هم بشوم.

- فکر می‌کنی زن عمو اجازه می‌ده کسی به پسرش نزدیک شه؟ مثل گربه سیاهه کشیک می‌کشه. امشبم به خاطر تو ای‌طور جمع شدن اینجا. می‌خواست مجید خوب بینت.

دست چپم را گرفت بین انگشت‌های دو تا دست کشیده و خوش‌تراشش: «آجی‌ی‌ی! بیا زن مجید شو! ساکته عین خودت. خیلی به هم می‌آین به جون علی. من و یونس هم.»

اسم یونس طوفان به پا کرد و ابرهای سفید خیال را با خود برد. اشک‌ها انگار گلوله‌های سربی سردی بودند روی پوست صورت‌م که سر می‌خوردند و چک‌چک می‌ریختند پشت دستم.

- آجی! داری گریه می‌کنی؟

اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کرد.

- خو باشه آجی. قربونت برم. مجبور نیستی شوهر کنی. می‌تونم همیشه همین‌جا بمونی. همین‌جا تو همی شبسون. یا هر جا که دوس داری.

نمی‌توانستم جلوی هق‌هقم را بگیرم. فقط با شنیدن اسمش همه‌ی وعده‌هایی را که به خودم داده بودم لگدمال می‌شد. فقط اسمش از خود بی‌خودم می‌کرد. چطور می‌توانستم کنارم داشته باشمش و عاشقش نباشم؟ اگر نمی‌شد چه؟ اگر احساساتم مهار نمی‌شد و عقلم مغلوب می‌شد و کار از کار می‌گذشت چه؟ اگر کار از کار می‌گذشت! کار چطور از کار می‌گذشت؟ من چه می‌دانستم این چیزها را؟ «یونس! چه کردی از راه نرسیده با این دل؟ مگر من چند بار دیدمت؟»

- آجی تونه خدا بس کن. اصلاً لازم نکرده شوهر کنی.

بغلش کردم. مثل بچه‌ها آرام گرفت. سرش را گذاشتم روی بالش: «نه آجی. از مجید که بدم نمی‌آد. ولی هنوز زوده. دوس دارم همین جا بمونم. پیش شماها. همه با هم. انگاری تازه به دنیا اومدم. زوده...»

- اصلاً هیچ کدومون شوهر نمی‌کنیم. گور بابای هرچی شوهره. فقط می‌خوام تو خوب باشی. پیشم باشی. همی جوری. بوخدا غلط کردم آج...»

جمله‌اش تمام نشده، خوابش برد مثل یک بچه. سری به حیاط زدم. هیچ صدایی نبود جز فریاد آبشارهای پایین‌دست. آهسته در نیمه‌باز اتاق علی را باز کردم. نور مهتاب همراهم سرک کشید روی مامان که کنارش خوابیده بود. چه خواب عمیقی رفته بود از خستگی. نسرين غلت زده بود زیر پای مامان و چیزی نمانده بود در را بکوبم توی صورتش. موهای پریشان و مواجش را از روی مژه‌های سیاه بلند فردارش کنار زدم. بغلش کردم و کنار مامان سر جاش خواباندم. لپ نرم و تپلش را نوازش کردم و از اتاق بیرون زدم. صدای خروپف پدر که وسط حیاط جا انداخته و خوابیده بود، خیالم را آسوده کرد که دغدغهی شوهر دادن دخترهای دم‌بختش مانع خواب راحتش نشده.

نگاهی به اشکاف‌های دیوار بالای دالان انداختم. جایی که صدای بغ‌بغوی کبوترهای عمو رحیم را توی گوشم زنگ‌دار می‌کرد. پره‌های نرم و گرمای دست یونس روی دستم بود.

نمی‌فهمیدم این هجوم بی‌مهابای عشق، فقط نمو و بلوغ یک عشق کودکانه بود، فقط با یک جوجه کبوتر! باورم نمی‌شد که تنها طنین صدای یاالله هر چند روز یک بارش توی حیاط این زخم عمیق را به جا گذاشته باشد روی قلبم. حس می‌کردم باید رازی بزرگ‌تر باشد میان این دل‌دادگی یواشکی. این همه نزدیکی دل‌هامان با هشت سال دوری هیچ

جوری جور نبود. حتماً قبل از آن اتفاقی افتاده بود بینمان و شاید یادم نمی‌آمد. شاید یونس خاطره‌های بیشتری از بچگی هامان داشت.

۸

زن عمو فخر فروشی را کنار گذاشته بود و پای ثابت حیاط ما شده بود. بیشتر روز را کنار مامان بود. زیرچشمی هم نه، رسماً زیر نظر داشت. می‌خواست مطمئن شود جن‌زده و مریض و بی‌دست‌وپا نیستم. نگران خورد و خوراکم هم بود. مرتب سفارش می‌کرد غذای بیشتری بخورم. حالا داشت مطمئن می‌شد همان عروس سربه‌راه و تپلی خواهم شد که به رخ عروس‌های دیگرش بکشد. کدبانو هم که نبودم، چه بهتر، کنارش می‌ماندم توی همان حیاط، گوش به فرمانش.

مجید هم هر روز غروب بهانه‌ای داشت که بیاید حیاط ما دنبال مادرش بگردد یا احوال علی را بگیرد. حالا صدایش برام آشنا شده بود. نصرت می‌گفت از سفرها و یللی‌تللی‌اش زده، به هوای من خانه‌نشین شده. می‌گفت خیلی عوض شده. عاشق شده.

یونس هم هر روز سر می‌زد. او وقتی می‌آمد که زن عمو و مجید نبودند. نگاهی دزدانه می‌کرد و زود می‌رفت. انگار خوش نداشت مادرش ببیند این حیاط پرسه می‌زند. من و نصرت همیشه چارقده به سر منتظر رسیدن دو تا برادر بودیم. گوشه‌ای از حیاط. یا دم یکی

از اتاق‌ها طوری که دم دست یا به قول مامان فِجِرق^{۱۶} و سبک نباشیم ولی بتوانیم نگاهی زیرزیرکی با پسرعموها ردوبدل کنیم.

هر دو تامان یک حال و روز را داشتیم. هر چهار تامان. ضربدر شده بودیم. یک ضربدر عشقی سرخ. من، مجید، نصرت و یونس. و تب و تاب عشقی که تهش هیچ معلوم نبود. کی به کی خواهد رسید. بازی سختی بود که برنده و بازنده توش بی معنی بود. قانون همه یا هیچ بود. باید همه با هم می‌بردیم. باخت یکی مساوی بود با باخت همه. سخت بود. نه یک مثلث عشقی بود این وسط، که دست آخر یکی راهش را بکشد و برود و فراموش شود، نه یک چهارگوش خوش‌قواره. هیچ جویری درست نمی‌شد، مگر من و یونس روی عشق، خط سرخ می‌کشیدیم و نوک پیکان زندگی مان را کج می‌کردیم سمت دیگر.

باید یونس را از خودم می‌راندم شاید می‌رفت پی نصرت. یونس پسر سر به راه و آرامی بود، می‌توانست هر دردی را بی صدا تاب بیاورد. ولی نصرت را نمی‌شد آرام کرد، مجید هم مسلماً سخت کنار می‌آمد با زندگی. باید زن مجید می‌شدم. این دستورالعمل‌ها پایبندم می‌کرد، اما فقط تا وقتی اسم و صدای یونس توی گوشم نمی‌پیچید. تا وقتی چشمم به چشم‌های سیاه محجوب و خواهانش نمی‌افتاد. بدبختی بزرگ‌تر این بود که قبل از شنیدن صدا و قبل از پیدا شدن سایه‌اش توی حیاط، بوی تنش هوا را پر می‌کرد. بوی عرقش با بوی گندم و بوی نموری آسیاب. ترکیبشان عطری می‌ساخت که جز یونس مال هیچ‌کس دیگری نبود. عطری که یادآور معجونی از خاطرات پررنگ و کم‌رنگ یا دور و خیلی دور بود. بازی و شادی‌های کودکانه، چشم‌های پرغرور یونس موقع شیرجه‌زدن توی حوضچه‌ی آبشارها. الاغ‌ها و قاطرهای خم شده زیر کیسه‌های گندم که علقم قد نمی‌داد بعضی وقت‌ها چرا پسرها با انگشت یکی‌شان را به هم نشان می‌دهند و ریز ریز می‌خندند. جیغ‌های شاد و ممتد

^{۱۶} واژه‌ی پرکاربرد در شوستر قدیم برای دختران به معنی جلف و سبک

لک لکی که جفتش با منقارِ پر از غذا برگشته بود به لانه و هر چه که از کودکی آزادانه‌ام به یاد داشتم. نمی‌دانم چرا همه‌ی این به‌جامانده خاطراتِ قبل از حبس، توی نفس یونس پیدا می‌شد و بس. انگار یونس جزئی از وجودم بود. سال‌ها درونم مخفی شده و حالا افتاده بود روی تمام روح و جانم؛ تمام!

زن عمو برای شام دعوت مان کرده بود. بحث پدر و مامان سر این در گرفته بود که من باید همراهشان بروم یا نه. پدر می‌گفت معنی ندارد وقتی زن عمو حرف از عروسی و بله‌برون می‌زند دختر توی مجلس باشد. سبکی دارد.

اما مامان می‌ترسید زن عمو دلخور شود و بهانه بگیرد. طفلی مامان که تمام غصه و حواسش پی این بود که زن عمو از من رو برنگرداند. می‌ترسید من روی دستشان بمانم. بعد هم نصرت و حتماً بعدش نسرین و بعد هم بعدی و بعدی.

بالاخره پدر حرف آخر را زد: «نیلوفر نمی‌آد. اگر زن داداش سراغش گرفت می‌فرستیم پی‌اش. بهش بگو. آمادگی شه داشته باشه شاید صدایش بز نیم بیاد او حیاط. سنگین‌رنگین بیاد. دوس ندارم بهونه دست مش اشرف بدیم. گفته باشم من تو رو ییه رحمانم نذارید یه وقتی.»

مامان گفت: «هووو. یه چه خبرته مرد. تو رو ییه رحمانت؟ مگر اولین بارمونه داریم می‌ریم او حوش؟»

- ای قضیه فرق داره. فرقش زمین تا آسمونه. نمی‌فهمی زن؟

مامان فهمید. وقت ساکت ماندن و چشم‌گفتن بود. پدر هم آرام شد.

- چه مکافاتی داریم په تو و ای هم عروست. حالا بل حرفی هم نشه. رسم نیست ای طور. جلو زبون زن جماعت نمی شه گرفت. ما که ای حوش و او حوش نداریم. ولی خو...

مامان دهان باز کرد دوباره: «هم عروس من یا زون بیه تو؟ نه که حالا جلو زبون مردان می شه گرفت. می خوام ببینیم امشب کی سر حرف باز می کنه.»

پدر بلند خندید و گفت: «ای خو معلومه. مش اشرف بیگم!»

بی بی از راه رسید. پدر و مامان وقتشان را با جروبحت الکی هدر داده بودند. بی بی دستور داد من هم بروم همراهشان خانه ای عمو. گفت حرف و حدیثی نیست. خودش کار را تمام کرده و جواب بله را داده. پدر رو ترش کرد.

- از جانب من جواب دادی؟

- نه. از جانب خودم. مگر من و تو داره؟ چی به از ای که نیلوفر پیش خودم باشه؟

پدر چیزی نگفت ولی از ساکت ماندنش معلوم بود از اینکه پدر بزرگ و بی بی و زن عمو و بلکه عمو، خودشان بریده و دوخته اند احساس سر خوردگی می کند.

- برید شکر خدانه کنید که رو دستتون نموند. خدا می دونه چه قد حرف و حدیث می تونن در بیارن ای مردم. مش اشرف جو نتون خرید. به حق علی که سفید بخت بشه ای بچه.

- بله. همی طوره که شما فرمایش می کنی. کلی حرف و قصه دُرس می کردن. اولی ش خود مش اشرف! حالا چطوری مهر ای دختر به دل گرفته خدا دونه.

- به هر طریق ایشالا که خیر پسته حجی.

بدنم سست شد. اصلاً لازم نبود بین دوراهی عقل و دل انتخابی بکنم. مجید مرا می‌خواست نه یونس. همه‌ی کارها خودش داشت ردیف می‌شد به نفع نصرت و به نفع هر چهارتایی‌مان. به نفع همه! هیچ مشکلی نبود، تا زن‌ها بازی‌گردان بودند. بی‌بی و زن‌عمو خوب هم‌پا بودند. دو تا شطرنج‌باز ماهر که هر کدام فوت‌وفن خود را داشتند. مهره می‌چیدند. حریف را زیر نظر می‌گرفتند هیچ‌کدام دیگری را کیش و مات نمی‌کرد. بازی می‌کردند. زن‌عمو از پس زخم‌زبان‌های بی‌بی خوب برمی‌آمد. سیاست خودش را داشت و به موقع از خجالتش در می‌آمد و امتیاز می‌گرفت برای خودش، بدون حرص‌زدن برای بُرد مسلم. چه خوب یاد گرفته بودند که برنده‌ی مطلق گند می‌زند به ادامه‌ی بازی.

۹

برای رفتن به خانه‌ی عمو دلشوره داشتم. بهانه‌ای نداشتم نروم. روی حرف پدر و بی‌بی کسی حرف نمی‌زد، اما اصلش این بود که دلم برای دیدن یونس می‌تپید. نمی‌توانستم از دیدنش بگذرم. هنوز که مال کسی نشده بودم. او هم مال هیچ‌کسی نبود هنوز. یک نظر دیدنش که به کسی ضرری نمی‌رساند. تا روز عروسی فرصت داشتم برای عاشقی یونس و دردکشیدن و تپش قلب. شاید هم تا بعد از عروسی با مجید و شاید برای همیشه می‌توانستم نگه دارمش همراهم. رنج‌کشیدن یک آدم توی خودش که این دنیا را به آخر نمی‌رساند. می‌رساند؟

مجید را هم دوست داشتم بینم. ولی قلبم برایش نمی‌تپید. یاد موتورش افتادم. هیجانم برای دیدن و دست‌کشیدن روی چرخ‌های موتورش بیشتر از خودش بود. شاید موتورش می‌توانست عاشقم کند.

همان‌طور که داشتیم توی چمدان چوبی بزرگ دنبال رخت و لباس می‌گشتیم، پرسیدم: «موتورش چه رنگه؟!»

نصرت پیراهن قهوه‌ای مخمل توی دستش را پرت کرد توی چمدان و نگاهم کرد. تند یک پیراهن ساتن سبز ماشی با خال‌ها و گل‌های درشت درهم نارنجی و زرد گرفت جلوی صورتم و گفت: «این بیوش. خیلی تنگ شده برا ماما. برا منم بزرگه. حتماً اندازه‌ت می‌شه. خیلی ملوسه.»

- خیلی خوشگله.

- همیشه دوس داشتم بیارم برات شبسون تو تنت بینمش. ولی اگر از تو چمدون غیب می‌شد، ماما باز دنبال قصه‌ی جن و پری می‌گرفت و هر چی مُلا و دعاخون می‌کشوند خونه و... هی شلوغ پلوغی.

خندیدم و گفتم: «ای بلا گرفته غصه‌ت می‌گرفت نمی‌تونستی بیای شبسون قصه‌ی حموم رفتن هاتو برام بگی.»

- آدیگه شلوغی حیاط او موقع مصیبتی بود. راسی پسون ننه صفدر دیدی... تو حموم؟ نگفته بودم تا رو ناف شه؟

تند نگاهش کردم و گفتم: «مسخره نکن مردموا! تو هم یازده تا بچه شیر بدی همون ریختی می‌شی، بلکه بدتر.»

- تازه سه تاش همو اول مردن. نه! چار تاش. قبل اینکه بتونن درازتر شون کنن.

دو دستش را گرفت زیر نافش و چشم‌هاش را گرد کرد.

- پسون پسوننه. متری چند؟

ریسه رفته بودیم از خنده.

- پ چتونه؟ صدا خنده‌تون هفت تا کوچه اوورتر می‌ره.

مامان بود. دست‌پاچه آمد پیراهن را از دست نصرت کشید. گرفت سمت من.

- ای برا تو بزرگه. بده نیلوفر. اندازه تن خودشه. به رنگ چشاشم می‌آد. دورش بگردم خوشگل ماما. صداتونم ایقند نبرید بالا. زشته تو در و همساده.

- منم برا آجی می‌خواستم خو. اگر نه که دو تیکه استخون من توش گم می‌شه.

زبانش را درآورد رو به من. مامان یک توسری آغشته به محبت حواله‌اش کرد، از شدت خوش‌حالی.

- احترام آجی بزرگت داشته باش. به‌خصوص پیش عمو و زن‌عموت. دخترا! بزرگ شدی دیگه. بعد نیلوفر نوبت توئه. کمی عاقل باش.

دهان نصرت تا بناگوش باز شد، با ذوق گفت: «چشم.»

نسرين داشت لباس‌ها را روی سر خودش می‌کشید و دالی بازی می‌کرد با مامان. مامان زدش زیر بغل و قربان صدقه‌اش رفت.

- یه امشب عاقل باشید پیش زن‌عمو و بی‌بی. دورتون بگردم دخترا خوب خوشگلم.

نصرت دوباره بی معطلی گفت: «چشم.»

مامان کیف کرد از چشم گفتن‌های بی جدل نصرت، رفت دنبال کارهای خودش. نوک انگشت‌های نصرت پشت گردنم را قلقلک داد. داشت زیپ بلند پشت پیراهنم را بالا می‌کشید.

– یه دقه وایسا. ای گیر داره. صاف نره بالا می‌ره تو سجافش، اووقت خر بیار باقله بارکن.

کشید تا بالا. قزن بالای زیپ را جفت کرد. جلوم ایستاد و نگاهم کرد. بعد بغلم زد. – مجید دیوونه‌ت می‌شه امشب. همین امشب می‌برنت آجی... آجی... آجی خوشگله خودم.

چشمکی زد و دست برد زیر پیراهنم.

– بینم چه رنگی پوشیدی؟ او کش دررفته نپوشیده باشی.

دستش را از زیر پیراهنم پس زدم. داغ شده بودم: «چقد پررویی بچه!»

خندید و محکم‌تر بغلم کرد. قلاب دستش را از دور کمر به‌سختی رها کردم: «دیوونه! کمرت! بذارم پایین. چه زوری داری دختر با ای دو پاره استخون به قول خودت.»

به محض وارد شدن توی دالان خانه‌ی عمو رحیم، با یونس چشم‌توچشم شدم. رو به پدر و مامان سلام کرد. بعد نگاهی به من و نصرت انداخت. صدای نفس‌زدنش را، که تند شده بود، می‌شنیدم. کمی مکث کرد توی دالان. شاید چند ثانیه یا شاید چند سال و چند قرن. بعد سرش را انداخت پایین. بی صدا رفت. وجودم کشیده می‌شد ته دالان درحالی‌که

قدم‌های سنگینم دنبال بقیه می‌رفت سمت حیاط. مثل یک تکه حلوا شکری شوشتی از دو طرف کشیده می‌شدم و رشته‌های باریک اتصال روح و جسمم نازک‌تر و نازک‌تر می‌شد.

توی اتاق مهمان‌خانه نشسته بودم. اتاق بزرگی که هر گوشه و دیوارش مکت عمو و سلیقه‌ی زن عمو را میخ‌کوب می‌کرد روی حافظه‌ی مهمان. به‌راحتی می‌شد ساعتی را بی حضور میزبان توی اتاق گذراند و سرگرم در و دیوار شد. نگاه معجید را روی خودم حس می‌کردم. وظیفه‌ی مامان این بود که تنگ من بنشیند و ازم محافظت کند کلامی بینمان ردوبدل نشود، ما که قرار بود بقیه‌ی عمرمان را با هم بگذرانیم. حالی‌ام کرده بودند که تا صبح بعد از زفاف خوبیت نداده مستقیم توی صورت معجید نگاه کنم، یا باهاش حرفی بزنم. تشخیص بزرگ‌ترها این بود که ما دو نفر می‌توانیم خوب زادوولد کنیم. همین برای یک عمر زندگی زیر یک سقف کافی بود، با عشق یا با عادت توفیری نداشت.

نصرت می‌رفت و می‌آمد. نان می‌گذاشت سر سفره. تنگ دوغ می‌آورد. آفتابه و سلفچه مسی می‌آورد. آب می‌گرفت روی دست پدر بزرگ. و در هر رفت‌وآمد یک چشمش به در بود و دو گوشش به صدای در که لابد کی یونس از راه می‌رسد. نصرت آرام نداشت. معجید پرحرف شده بود.

یونس دیگر پیداش نشد. عمو آب پاک را ریخت روی دست دوتامان وقتی گفت: «فرمویید شوم.»

زن عمو با ناله گفت: «یونس بچه‌م موند سر آسیاب؟»

- امشو یکی وا مونه سر دس کارگرا. ظهر از مسجد سلیمون یه بار رسیده، باید تا صبح تحویل دهیم شون.

زن عمو بعد از جمع شدن سفره‌ی شام دستم را کشید و رفت نشست کنار مجید. من را نشانند سمت دیگرش و نفسی بیرون داد: «نمی‌خواد بری تو آشپزخونه زن عمو. گفتم رقیه رخت‌شور بیاد جمع‌وجور کنه. تو بشین همین جا.»

- ...راسه عمو. خودم دیدم. روز روشن مثل شب سیاه شد. چیزی از زراعتِ مینو باقی نداشتن...

مجید انگشت اشاره و شستش را تا جایی که می‌توانست باز کرد. بعد به حرف‌زدن ادامه داد.

- اینا. هر ملخ قدیه گنجشک! کارگرا به جا گندم، کیسه کیسه ملخ جمع می‌کردن.

- په باید انتظارِ کسادی کار آسیابا باشیم.

شکار کوسه‌ی سه متری توی گرگر و پیدا کردن یک دندان طلا توی دل و روده‌اش، احتمال بروز قحطی به خاطر هجوم ملخ‌ها تا رنگ جدید نیلی خوش‌رنگ توی پارچه‌های جدید و ترکیب حنا و وسمه برای پوشاندن موهای سفید، همه حرفی زدند جز حرف عروسی و خواستگاری. طوری که انگار همه چیز تمام شده بود و من رسماً عروس بودم. حرف‌ها تمامی نداشت اما چانه‌ها از تک‌وتا افتاد.

از اتاق که بیرون زدیم، فهمیدم پدربزرگ چرا تورش را هنوز روی میخ طویله‌های دیوار ما پهن می‌کند. جای آویزان کردن تور نبودند این دیوارهای آجر نمای خوش‌رنگ. زن عمو حیاطش را از مهمان‌خانه‌اش قشنگ‌تر تزئین کرده بود. گوشه‌به‌گوشه یک چراغ نفتی آویزان بود. حیاط را به قدری روشن کرده بود که ستاره‌های آسمان از رونق افتاده بودند. انگار موقع ورود از این حیاط رد نشده بودم، یا حواسم راه افتاده بود دنبال یونس توی کوچه، یا نور چراغ‌ها حالا حیاط را واضح و زیباتر نشان می‌داد. هر سه ضلع حیاط سه اتاق داشت. نُه

اتاق. نه در. نه پنجره. درها گل و گشادتر بودند و دولت، با سردرهای هلالی شیشه‌کاری. شیشه‌های رنگ به رنگ. زیر هر پنجره با آجرهای مسی رنگ شیک قاب شده بود.

بین هر دو اتاق، دیوار یک تورفتگی داشت و هر اشکفت با یک خُم تزیین شده بود. یکی در میان بزرگ و کوچک. بزرگ‌ها روی زمین و کوچک‌ها روی سه‌پایه‌ی چوبی. بالای اشکفت‌ها هم، تورفتگی‌های گودتر، بالکنی‌های کوچک با آجرچینی قشنگ ضربداری شکل ساخته بود. با کوزه‌های سفالی آبی شبیه هم توی هر بالکنی.

اطراف روشنایی هر چراغ چند تا مارمولک چاق و چله مترصد پرزدن پشه‌ها بودند. با گردن سیخ‌شده و بی حرکت. شفاف بودند و زیر نور دل و روده‌ی پیچ واپیچشان را می‌دیدم، زیر پوست زمخت زگیل‌دارشان. خپل‌ترینشان زل زد توی چشم‌هام. داستانی داشت برای تعریف کردن. زیر پام خالی شد. دستم را گرفتم به شانیه‌ی عمو که توی حوض نیفتم. حواسم به حوض آبی رنگ بزرگ وسط حیاط نبود. نگهم داشت و گفت: «چیزی نیست عمو.»

- چیزی ت نشد زن عمو؟ حواستِ بده.

مجید آمد وسط من و زن عمو.

- باید فردا پس فردا بگم حسن سقا بیاد آبش کنه خنک شه حوش.

زیر دالان بودیم. از آن بالا می‌شد صدای آب را شنید. آن قدر صدای نعره‌ی آبشارها بلند بود که باید داد می‌زدند تا صدا به صدا برسد. ماه کامل بود. یکی توی آسمان، یکی توی رودخانه زیر پایمان. امتیاز خانه‌ی عمو همین بود که از حیاط خانه‌شان رودخانه و آبشارهای پایین دیده می‌شد. مثل یک تراس، که بتوانی بهشت پرآب را زیر پایت ببینی. اگر زن مجید می‌شدم هر شب هم گرگر هم یونس را می‌دیدم. هر روز. هر شب!

خودم را از این همه زیبایی و محبت محروم کرده بودم. هشت سال از دیدن منظره‌ی زیبا و شنیدن غرش مهیب آبشارها روی برگردانده بودم. باید از اول شروع می‌کردم. باید زن مجید می‌شدم. می‌توانستم عاشقش بشوم.

چشمم به موتور پشت لت بسته‌ی در افتاد. ترکیب قشنگ و مسحورکننده‌ای بود. دو لت قهوه‌ای، دو تا چرخ سیاه. انگار موتور با من بزرگ شده بود. همان جذبه را داشت که اولین بار دیده بودمش. دوست داشتم شش‌ساله می‌شدم و دست می‌کشیدم روی لاستیک چرخ‌های بزرگش. مجید دست کشید روی زینش.

- ای رخس منه دختر عمو نیلوفر.

زن عمو میان تعارف و خداحافظی‌ها طوری زل زد به مجید که همه برگشتند به خودش و به موتورش نگاه کردند. سرش را انداخت پایین. نفهمیدم شکایت زن عمو به خاطر این بود که مجید اسم مرا برده بود یا از این همه دل‌بستگی‌اش به یک موتور خوشش نمی‌آمد. دلم برای مجید سوخت که آن‌طور خجالت‌زده شده بود توی جمع. ساکت‌بودنش توی خانواده چندان بی‌دلیل هم نبود.

کف دستم را کشیدم روی قه‌های در خانه‌مان و خودم را به زور کشاندم توی دالان.

نصرت خسته از مهمانی با همان پیراهن کوتاه چین‌دار و جوراب ضخیم بلند زیر ملافه گُندله شد و نُطق نزد. انگار آب ریخته باشند روی آتش، آن نصرت دم غروب نبود. به زحمت چفت و زیپ پیراهنم را باز کردم و پیراهن چیت توخانه‌ای را پوشیدم و خزیدم زیر ملافه‌ی کوتاه نصرت.

شکسته‌بند آمده بود گچ پای علی را باز کند. همه آمده بودند. فقط یونس نبود. کمتر پیداش می‌شد. صداش را هم دریغ می‌کرد ازم. می‌دانستم هم‌پیمانم شده. بی‌هیچ حرفی. همان شب مهمانی خانهای عمو از چشم‌های قرمزش فهمیده بودم. وقتی داشت از دالان می‌رفت بیرون. با چشم‌های پر از غصه، خداحافظی‌اش را کرده بود.

شکسته‌بند نقی را از جلوی دستش کنار زد. پدر به ما اشاره کرد. همه عقب‌نشینی کردیم. روی نوک پنجه ایستادم. نگاهم را از بین شانه‌ها و سرهای مردها به دست شکسته‌بند دوختم. صدای پدر بلند شد که: «عزای نگیری مرد! ای پاس یا نی قلیون؟ په چه کردی باش؟» شکسته‌بند با خونسردی گفت: «خودت یه ماه حبس باشی چه سرو ریختی می‌شی حجی؟»

- د صاف وایسا بینم.

علی از ترس ایستاد. شکسته‌بند با خاطر جمعی گفت: «آمونش دهید کمی.» علی دو قدم برداشت.

شکسته‌بند دستمزدش را گرفت و رفت. نقی به علی التماس می‌کرد تا پاچه‌ی زیرشلوارش را بالا بزند و ریختِ پوست چغر روی استخوان‌های تکیده‌اش را نشانش بدهد. نقی از بس خندیده بود اشک از دو گوشه‌های چشم‌هاش راه افتاده بود.

مجید آرام گوشه‌ی حیاط نشسته بود. آستین‌های پیراهن نخودی‌رنگش را با بی‌قیدی بالا زده بود، تا بالای آرنجش. شلوار دم‌پا گشاد جین پوشیده بود با کمر بند پهن قهوه‌ای.

موهای سیاهش یک‌وری روی پیشانی افتاده بود، مثل یونس ولی بلندتر و به‌هم‌ریخته. سبک لباس پوشیدنش جذاب‌تر از یونس نشان می‌داد. تکیده‌تر و سرسخت‌تر. چشم‌های سیاهش را دوخته بود به لبه‌ی تور پدربزرگ که روی دیوار آویزان بود. شاید داشت گلوله‌های سربی تور را می‌شمرد.

بی‌بی بلند شد و گفت: «دم مغریه. من برم.»

- برو حج خانم. منم زودتری می‌آم.

مجید انگار خواب‌نما شده باشد بی‌هوا گفت: «فردا می‌ری ماهی‌گیری باباحجی؟! ... می‌بریم با خودت؟»

پدربزرگ دو تا پک آخر سیگارش را پشت هم گرفت و دودش را یک‌جا داد بیرون. روی دیوار دست کشید. دنبال چیزی می‌گشت. ته‌سیگارش را چپوند توی شیار عمیق دیوار. پدر گذاشته بود شکاف دیوار بماند. سفیدش نکرده بود با گچ. دلم پر کشید برای پدربزرگ. برای سیگار لای انگشت‌هاش. برای مهربانی ناپیدای پدر زیر پوست پدربزرگ.

- مش غلوم گفته می‌برم. نماز صبحِ بادِ سرِ اُبخونیم. تو هم می‌خوای بیا؟

- می‌آم. هر وقت بگی. من که تا صبح بیدارم.

پدربزرگ سرش را بالا گرفت و پرسید: «جوون چه به بی‌خوابی؟»

مجید همان‌طور که نگاهش به تور بود گردنش را کج کرد. زیر چشمی نگاهم کرد. انگشت‌ها را قلاب کرد توی چشمه‌های درشت تور. انگار دخیل می‌بست به ضریح امامزاده صاحب. حواسم نبود چه مدت زل زده بودم به دست‌هاش که مثل دست‌های پدر و عمو نبود، کشیده و خوش‌تراش بود. نگاهی به دور و ورم کردم. هر کسی رفته بود سی خودش.

من و مجید مانده بودیم و پدر بزرگ. هوا را با ولع بلعیدم. ذرات پنخس و پلای دود سیگار را. با دهان و با بینی و با تمام سطح پوستم. تور سالک، مثل لباس سفید توی مزون لباس عروس، با وقار تکیه داده بود کنار دیوار. پدر بزرگ زمزمه کرد.

زدست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بینه دل کند یاد

صدایش لابه لای صدای اذان و صدای غرش آبشارها که هر لحظه یاغی تر می شدند، گم شد. با ترانه های همیشگی اش خیلی فرق داشت. هم ریتم، هم معنایش. بوی تند ناامیدی می داد، مثل نگاه سربه زیر مجید. نمی توانستم بفهممش. یک جایی اش می لنگید.

صدای نفس ها و بعد پاها از خود بی خودم کرد. کز کردم توی خودم. یونس یا الله گفت و بعد سلام کرد. مردد ایستاده بود. انگار نمی دانست برای چه آمده. تازگی ها مثل روح سرگردان فقط یک دم ظاهر می شد و می رفت. درست وقتی که داشتم تقلا می کردم از ذهنم پاکش کنم، سر می رسید. نمی گذاشت قلبم را از جا بکنم و بیندازم جلوی مجید و خیال خودم را راحت کنم.

- بیا بالا چرا وایسادی اونجا بابا؟

- دارم می رم مسجد. مجید نمی آی؟

مجید بلند شد و با قدم های سنگین رفت. من فقط صدای رفتن یونس را می شنیدم. عطرش مانده بود قاطی هوایی که داشتم می بلعیدم. پدر بزرگ داشت زمزمه می کرد.

بسازم خنجری نیش ز فولاد

ز نم بر دیده تا دل گردد آزاد

دلَم از جا کنده شد. اگر خنجری از فولاد داشتم و اگر جرئتش را داشتم چشمانم را خنجر بزنم! عجب شاعری بوده که عشق را در چشم خلاصه کرده و بس. اگر دردِ عاشقی با ندیدن درمان می‌شد، مرا چه به خنجر فولادین؟ برای همیشه چشم‌ها را می‌بستم. ولی صدای پاهاش، عطر تنش، بودنش را چه می‌کردم. فقط بودنش وجودم را لبریز می‌کرد از خواستن، حتی اگر تمام این حس‌ها را نداشتم. بودنش، نزدیک، از حیاط دیوار به دیوار، یا از سرزمینی دوردست. بودنش درد جانکاه هر دم بود. نبودنش نیستی مطلق. چرایش را نمی‌دانستم. و زمانش را و چطور شده بودش را. ولی شده بود دیگر. عشق در نهایت بی‌رحمی و بی‌منطقی راه باز کرده بود و تمامی بودنم را پر کرده بود. بود و نبودم را از خودش کرده بود.

۱۱

صبح بعد از رفتن پدر و پسرها مامان چادر سر کرد. نصرت پرسید: «کجا مش مهربانو بیگم؟»

- هووو! با این زبونت آخر کار می‌دی دست خودت دختر. دارم می‌رم پیش خدیج، بینم کی ای بار زمین می‌ذارم تا به رخت و پخت عروسی و جهاز نیلو برسم.

نصرت با شیطنت گفت: «منم پیام؟ تنها نباشی؟ مهربانو خانم!»

- نه لازم نکرده. بمون پیش آبجیت. دوم‌ازاو جا دختر نیس اونجا.

گردنش را چپ و راست چرخاند و ادای نصرت را درآورد: «مهربانو بیگم! چه زبونی. کاشکی دو تاتون سر هم یکی می‌شدید.»

- یعنی یه دختر کمتر مهربانو بیگم؟ دلت می‌آد یکی مون نباشیم؟

- بله که می‌آد. دلم می‌آد قلوه و جیگر مم می‌آد. بچه خوابه. حواستون بدین بهش.

همان طور که طول دالان را طی می‌کرد، بلندتر و تندتر سفارش‌هاش را می‌گفت.

- زیاد تو حیاط نپلکید. چارقد از سرتون نیفته یه وقتی ها! پوست بادنجونان بگیرید.

حلقه حلقه کنید تو آشپال^{۱۷}... او پهنه که قشنگ آفتاب بخورن. نمک بزیند... بذارید تو آفتاب زهرش در بیاد... زیاد نازکشون نکنید آقات خوشش نمی‌آد...

هنوز صداس از ته دالان می‌آمد و نصرت هم بلندتر و بلندتر جواب می‌داد: «باشه...

باشه... می‌دونیم خودمون... حلقه می‌کنیم... حلقه‌هان نازک نمی‌کنیم... تو آشپال بزرگه...»

- صداتون بلند نشه تو در و همساده.

صدا که خاموش شد، نصرت با خوش حالی گفت: «آخ جونم خودمون دوتایی. هر

کاری بخوایم می‌تونیم بکنیم. پسرا هم نیستن چغولی مون کنن.»

«مثلاً چه کاری؟!»

- نمی‌دونم. دوس داشتم تنها باشیم تو خونه. مثل او موقع که همه می‌رفتن من و تو

تنها می‌موندیم.

^{۱۷} به معنی آبکش

- اون موقع فرق داشت. من نمی‌تونستم پیام تو حیاط. الان که همیشه هستم.

- ها راس می‌گی! بدم نبود. دیگه هیچ رازی نداریم. من هم هیچ قصه‌ای ندارم برات تعریف کنم.

- می‌خوای باز هم برم؟

- بشین سر جات آجی. غلط کردم.

ضعف کردم از خوشی به خاطر دست‌پاچگی‌اش. چطور می‌تونستم از آن همه مهربانی و دوستی دور بمانم بعد از چشیدنش. از وقتی شیرینی داشتن مادر و پدر و خانواده زیر زبانت مزه کرده بود، هر روز به زندگی روی زمین وابسته‌تر می‌شدم. دنیای جدیدی بود. گاه تنگ‌تر و گاه خیلی بزرگ. خیال عجیب و وحشتناکی به سرم می‌زد که از کجا معلوم که زندگی‌ها و خوشبختی‌های بزرگ‌تری پشت دیوارهای حیاط نباشد. دست نصرت را لمس کردم و گفتم: «راستی دیدی علی و نقی هنوزم ازم می‌ترسن؟»

- آره. اون بیچاره‌ها مَث سگ از شبسون و جن می‌ترسن. هنوزم خیال می‌کنن تو جَنّی نه یه آدم.

بلند زدیم زیر خنده. صدای گریه‌ی نسرین بلند شد. رفتم توی اتاق. نصرت همان‌طور نشست روی پله‌ی اول پشت‌بام. نسرین با دیدنم ساکت شد. رفتم کنارش دراز کشیدم. مثل مامان آرام زمزمه کردم. «لالالالا گل پونه...» زود خوابید. دوست نداشتم از کنارش بلند شوم. با پشت دست لپش را نوازش می‌کردم. مادر بودنم را تصور می‌کردم. چه حس خوشایندی بود، انگار تجربه‌اش کرده بودم. مالکیت، آرامش. تمامیت و کمال داشت با خودش. کامل بود. یونس پرید میان احساسم. بوی یونس توی خیالاتم پیچید. همیشه تهِ رویاهام پیداش می‌شد. صدای خودش بود. یونس. بعد صدای خنده‌ی نصرت را شنیدم.

دست نسرین را که روی دستم بود، زدم کنار. گوش تیز کردم. بلند شدم. یونس توی حیاط بود.

- خوبی پسرعمو؟

- خوبم. تو چطوری نصرت خانم؟

نصرت رو به دالان ایستاده بود. پشت به من. از پشت هم می دیدمش که سرمست و شنگول است. یک مشت آب پاشید سمت یونس و خندید.

- بیا خنک شو.

یونس روبه روی من ایستاده بود. نیمی میان سایه نیمی زیر آفتاب تند. میان ابروهاش گره افتاده بود، یک ابرو بالا و یکی پایین. نصرت تندوتند مشتش را پر آب می کرد. می پاشید توی هوا. روی صورت یونس. بلندتر می خندید. یونس می آمد سمت. نصرت بی خیال من، آب می پاشید روی یونس. بالا. توی هوا.

قطره های آب زیر نور طلایی رنگین کمان می ساخت. روی گونه ی خندان نصرت. روی نگاه یونس. من انتهای امتداد نگاه یونس و خوش حالی نصرت بودم. قطره های آب نشست روی صورتم. نشت کرد زیر پوستم. خنک بود. حس خوبی بود. بعد سرب گداخته شد. فرو رفت زیر پوستم. پخش می شد توی تنم. داغ می شدم. چکله های آب زهر می شد. گردن تا دست و بعد پاهام را پر کرد. چشم های یونس ماند روی صورتم، عضلاتم فلج شد. دست های یونس دور بازوهایم افتاد. کرک جوجه کبوتر و دست پسر بچه و عشق کودکانه زیر پوستم می دوید. می خواستم همیشه همان طور میان بازوهای یونس بمانم. همان جا. تا همیشه. کرخت می شدم.

چشم که باز کردم، نصرت ایستاده بود سر جاش و زل زده بود به ما.

- خوبی نیلوفر؟

- آره.

اولین بار کلمه‌ای گفته بودم، صاف توی چشم‌هاش. اولین بار بود صدام می‌زد نیلوفر. نیلوفر خالی. چشم‌هام را بستم تا خوب مزه‌مزه‌اش کنم. «خوبی نیلوفر؟»

مامان کنارم بود. خبری از یونس و حلقه‌ی بازوهاش دور تنم نبود. مچاله شدم توی بغل خودم. چه شده بود بینمان؟ پرسیدم: «نصرت کو؟»

- دورت بگردم. په چه‌ت شده؟ گفتم نباد تنهاتون بذارم. چه به روزت اومد. نصرت دلیل شده که زبون به دُهون گرفته. هیچ نمی‌گه. په چه‌ت شد بابام؟ دو ساعت نبودم ها.

باز پرسیدم: «کو نصرت؟»

- همین جاس. تازه خوابش برده. تا همی الان بالا سرت بود. نمی‌گی چی شده؟

نگاهی انداختم پایین پام. مچاله شده بود تنگ دیوار. چشم‌هام نمناک شد. سرم درد می‌کرد. متورم شده بود. دست مامان را گرفتم: «سَرَم.»

یا مامان ساکت شد یا من چیزی نشنیدم. وقتی چشم باز کردم نصرت بالای سرم داشت با بادبزنی حصیری بادم می‌زد. هوای داغ تابستانی بود. نصرت داد زد: «ماما بیا.»

مامان سراسیمه آمد. دست کشید روی پیشانی‌ام.

- بهتری ماما؟

نای حرف زدن نداشتم. نصرت گفت: «برم براش غذا بیارم؟» چشم هاش مثل همیشه شوخ و شنگ نبود. دستش را گرفتم تا جایی نرود. نگاهش پر از غصه بود و هنوز مهربان. - تو بمون پیشش. چی بیاری بدیش بخوره؟ خودم برم ببینم چه خاکی به سرم کنم. چون نداره هر چی هرچی بخوره که.

مامان به سختی بلند شد. بچه داشت از زیر پیراهنش می افتاد پایین. دستش را گرفت زیر شکمش. داشت بچه می افتاد بیرون از شکمش، از سنگینی. هراسان سرم را بلند کردم. چطور می توانست آن وزنه‌ی سنگین را همراه خودش بکشاند.

تم داغ بود. چه مسخره می شد اگر جای مامان بودم. اگر من بودم می خواستم روی پشتم حملش کنم. همان طور که مامان گاهی نسرین را با چادر شب می بست روی کولش و لالایی می خواند. انگار عقل زن‌ها اینجا بیشتر از خدا قد داده بود. خب، شاید خدا هم محدودیت‌های خودش را داشته، هوش من که بیشتر از او نبود. اصلاً از همان اول به یونس می سپردمش، با آن قوت و زور بازو هیچ زحمتی براش نداشت دو گرم یا دو کیلو بچه را حمل کند.

یونس! همیشه این همه افکار مالیخولیایی برای این توی سرم می افتاد که تهش به خیال یونسم برسم. نمی توانستم خودم را گول بزنم. دلم گواهی می داد که هیچ وقت دست معجد به من نخواهد رسید. شاید معجد هم حسم را می فهمید که ته چشم هاش حس غربی لانه داشت. دست نصرت را توی دستم فشردم. لبخند روی لبم افتاد. لبخندم را که دید بیشتر غمگین شد. انگار تمام غصه‌های دنیایی که نمی دانستم چه قدر بزرگ است توی صورت جذابش پخش شده بود. زیباترش کرده بود. مرموز شده بود.

بالاخره پرسید. سوالی که توی سرش بود و جرات به صدادرآوردنش را نداشت. نمی‌دانست که افکار و خیالاتش بخشی از فضای لایتنهای است و بعضی‌ها بعضی وقت‌ها می‌فهمندش.

- تو عاشق یونسی؟ آره؟ آجی!

لبخندم خشک شد. زبانم چسبید به شکاف کامم. داشتم خفه می‌شدم. یک جایی توی دلم داشت تیر می‌کشید. نباید می‌پرسید. نباید رازم را برملا می‌کرد، هر دومان می‌دانستیمش. باید می‌گذاشت خودمان را بزنییم به نفهمی. به خیریت. اما او زده بود به سیم آخر.

اشک از دو گوشه‌ی چشمم می‌ریخت روی بالش. نصرت هم داشت گریه می‌کرد. گفتم: «نصرت! من هیچ وقت کاری با یونس ندارم. خیالت راحت.»

- ولی دوشش داری... مگه نه؟

- معلومه که دوشش دارم. تو هم دوش دارم. مجیدم دوش دارم.

مامان با یک سینی آمد. دلم برایش کباب بود. جز زجر دادنشان کاری نکرده بودم تمام مدت عمرم. نشست کنارم. تکه‌نان‌های خشک را ریخت توی کاسه. داشت هم می‌زد تا خوب خیس بخورند توی آب آبگوشت. بوی دنبه‌ی گوسفندی، حالم را به هم می‌زد. اولین قاشق ترید را که توی دهانم گذاشت، برگرداندم توی سینی.

- اشکال نداره ماما. چند روزه شکمت خالیه. کم‌کم بهت می‌دم. باید بخوری.

مامان نمی‌دانست درد معده‌ی خالی نبود، ظرف احساسم بود که هشت سال خالی مانده بود و حالا این همه عشق داشت متلاشی‌اش می‌کرد. حالم از خودم به هم می‌خورد،

از این همه ضعیف بودم در برابر احساس. با دو چکه آب به چه روزی افتاده بودم! چکه‌های آب از سر انگشت‌های نصرت. حبس هشت‌ساله و عطش عشق سرکوب‌شده، توازن عقل و احساسم را به هم ریخته بود. باید کسی پیدا می‌شد تا وجودم را پر کند از نفرت شاید تعادلی دوباره برقرار می‌شد.

صدای زن‌عمو را بالای سرم شنیدم.

- چله بگیر براش، مهربانو.

- ازش نمی‌بینم. چون نداره جارو دس بگیره، چهل ل روز تو کوچه جارو کنه.

- پ بریدش صاحب دخیل بندید. یا پیش آشیخ برید سرکتاب بگیره براش. دختری داره از دستمون می‌ره.

مردی با عبای سفید داشت روی آب راه می‌رفت. میان جاده‌ای که پوشیده از درخت بود. درخت‌ها دوبه‌دو دست داده بودند به هم. سقف جاده را سبز پوشانده بودند. مرد عبا پوش وسط جاده می‌رفت و پشت قدم‌هایش درخت‌ها پر از شکوفه می‌شدند. صورتی، سرخ، نیلی، فیروزه‌ای و نارنجی. رنگ‌هایی که هیچ‌وقت کنار هم ندیده بودم حتی توی پرگل‌ترین پیراهن‌های مامان.

صبح که بیدار شدم حالم بهتر بود. بی‌بی داشت به مامان می‌گفت: «مش اشرف سپرده آقا شیخ براش سرکتاب بگیرن.»

نگاهی به من کرد و پرسید: «شکر خدا کمی رنگ به روت برگشته. نوم خدا. ای زن بیچاره دق دادی بی‌بی...»

پریدم وسط حرفش: «بی‌بی! چطور می‌شه آقا شیخ روزیارت کرد؟»

مامان و بی بی هم زمان بُراق شدند توی چشم هام. «آقا شیخ؟ زیارت کرد؟» من این ها را گفته بودم؟

- آقا شیخ؟ چرا؟! -

- شدن که می شه بی بی. ولی دیر به دیر وقت می ده. با زن جماعتم سخت حرف می زنه. خیلی وقتام شهر نیست.

رو به مامان گفت: «می گن یه وقت مدتی غیب می شه. بعد دوباره خادمش تو اتاق سر جانماز می بینش.»

وقتی بی بی داشت می رفت صدایش زد.

- بی بی!

- جون بی بی. بگو چه مَخی بیارم سی ات.

- چیزی نمی خوام بی بی. فقط دلم برای بابا حجی تنگ شده.

- بابا حجی؟! ... باشه. می گمش قبلِ نماز مغرب یه سر بیاد ای حوش.

تا اذان مغرب خیلی مانده بود که صدای پدر بزرگ را شنیدم. بلند بلند با مامان حرف می زد تا رد صدایش را بگیرم و بفهمم دارد می آید. خودم را جمع و جور کردم. ننشست. همان طور ایستاده احوالم را پرسید. جان گرفتم از صدایش. با خنده گفتم: «می دونم دختر خودت زدی به مریضی از کار و بار خونه در بری. عادت نداری به کار کردن.»

بغضم گرفت.

- شوخی کردم. اصل حالت چطوره، بابا؟

- می شه بریم آقاشیخ رو ببینیم؟

سرش را بالا گرفت و گفت: «چرا؟ استخاره می خوام می گم بگیره. خوب و بدش

خبر می ده.»

با ناامیدی گفتم: «نه! می خوام خودم زیارتش کنم.» همان طور بی حرکت ماند، من

هم.

- بعیده. امشب بعد نماز می گمش، ضرری نداره. تا بینیم چه می شه.

پدربزرگ که رفت نصرت نشست کنارم. بادبزن را برداشت و خودش را باد زد.

- پیف ف بو مریضی می دی همه ش. فردا بریم حموم. زود خوب شو دیگه. خسته

شدم از دستت. زردنبو. چه بساطیه تو هم. همو حبس بهتر بود برات انگاری.

شوخ و شنگی اش یک باره به آخر رسیده بود. هیکلش هم درشت تر و رسیده تر شده

بود. پیراهن تمام نخی تاب نیاورده بود دو نقطه ی روی سینه اش را رازداری کند. گره

روسری اش را محکم کرد و دو پر روسری اش را باز کرد روی برجستگی نوک پستان هاش تا

بپوشاند شان. پشت کرد که برود. گفتم: «می تونی نسرين رو بیاری یه کم پیشم؟ بینمش؟»

- الان که خوابه. بیدار بشه می آرم... اگر ماما بذاره.

نسرين را نیاورد. اما پدربزرگ آمد. هیجان زده بود. دستش را جلو آورد. گذاشت روی

سرم. پیشانی ام را بوسید. خجالت کشیدم. دستش را دو دستی گرفتم و پشت دستش را

بوسیدم.

- دوشو^{۱۸} نماز نیومده بود. شنیدم مریض احواله. عصری رفتم دم حوششون به بهونه احوال پرسیدم. خادمش گفت تا مدتی کسی نمی‌پذیرن و کسالت دارن. داشتم برمی‌گشتم که دیدم خادم خودش رسوند سر کوچه و گفت فردا مابین نماز عصر و مغرب بریم دیدنش. گفت آقا شیخ گفته دختر هم بات بیار. تو می‌تونی راه بیای؟ حال داری؟ قاطر بیارم؟ باید بریم منزلشون. خونه آشبخ!

- می‌تونم.

سرم را بوسید و رفت. چرا باید دیدن آقا شیخ می‌رفتم؟ چه باید می‌گفتم؟

۱۲

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. هوس کرده بودم بروم روی پشت‌بام و اولین اشعه‌های خورشید آن روز را ببینم. نباید خودم را خسته می‌کردم. تمام روز ماندم توی رختخواب. بالاخره پدربزرگ آمد.

راه طولانی‌تر از چیزی بود که نصرت تعریف کرده بود. پدربزرگ ایستاد. با نوک عصا کناره‌های دیوار را واری کرد.

- بشین. خستگی‌ته در کن... اول نگاه کن ببین نجسی گربه نباشه کنج دیوار.

نشستم. پدربزرگ هم دستش را گرفت به دیوار و نشست کنارم.

^{۱۸} دیشب

- حرف نزن الا وقتی سؤال پرسید. بله و خیر. همی. چادرت هم قشنگ بییچ. صورتت واز نباشه... حالا بلند شو بریم.

در باز شد. حیاط خالی بود و بزرگ. فقط یک درخت تنومند نیمی از حیاط را پر کرده بود. حتماً گُناز بود، برگ‌های ریز قشنگی داشت و چند دستمال به پایین‌ترین شاخه‌هاش گره زده بودند. برگ‌ها سبز تیره بودند و نوارهای پارچه‌ای سبز روشن براق. درهای اتاق‌های زیادی که به نظر خالی می‌رسیدند، رو به دو ضلع حیاط باز می‌شد. مرید اتاق شیخ را به ما نشان داد و خودش رفت سمتی دیگر.

آقا شیخ نشسته بود روی تشکچه‌ی سبز. عبای کرم رنگی به تن داشت با یک عمامه‌ی سفید که تا دور گردنش افتاده بود. ریش بلند و یک‌دست سفید و چشم‌های عسلی. پدر بزرگ نشست جلو شیخ. آقا شیخ دستش را گرفت جلو. پدر بزرگ پشت دستش را بوسید، با طمأنینه و تشریفات. رگ‌های کبود، نازک و کلفت زیر پوست سفید و نازک‌شده‌ی پشت دست دیده می‌شد، مثل رودخانه‌ی وحشی پاره‌شده توی دل کویر. «بالاخره اومدی حج خدا بخش! تا دو تا صلوات بفرستی دختر هم اومده پشت سرت.»

پدر بزرگ عصایش را برداشت و بلند شد. می‌خواستم دستش را بگیرم و راه را نشانم دهم، دستم را پس زد. به صدای بسته‌شدن در پشت سر پدر بزرگ، یک قطره‌ی درشت عرق روی خط گودی پشتم سر خورد تا پایین. من و آقا شیخ توی اتاق تنها بودیم. پیراهنم از پشت و زیر بغل چسبیده بود به تنم از خیسی. نگاهم روی زیگزاگ‌های زیلو بود.

- هشت سال پنهون بودی. بله؟

یعنی پدر بزرگ بهش گفته بود؟ نگاهم را تا روی شانه‌هایش بالا کشیدم و جواب

دادم: «بله.»

یک میز کوچک چوبی کنار دستش بود با چند کتاب قطور قدیمی سمت راست روی میز. سمت چپ میز دستمال سبز چهارتا شده‌ای بود. یک قفسه هم روی دیوار روبه‌رو پر از کتاب. شیخ تسبیحش را کنار انداخت.

می‌دویدم سمت شبستان. سایه‌ی بلند مرد عباپوش دنبالم می‌کرد و بلندتر می‌شد. پله‌ها تمامی نداشت. سایه توی شبستان هم بود. جلوتر از من. بلند و زیاده‌تر. دو، سه، سایه‌ها زیادتر می‌شدند. باز هم پله. پایین و پایین‌تر. همه با هم فریاد می‌زدند. «نیلوفر!» شوادون ظلمات بود...

- بازم مَخی پنهون شی؟

... مچ پام تیر کشید. هق‌هق گریه نفسم را برید.

- بله!

- بله؟ می‌خوای؟

بلند جواب دادم: «بله. پنهان.»

این را دیگر پدربزرگ نمی‌توانست گفته باشد. خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم چه می‌خواهم. حالا که آقاشیخ گفته بود حتماً برای همین آنجا بودم.

ساکت ماند. قرآن را از روی میز برداشت. از وسط بازش کرد. بستش. ساکت ماند. حالا عرق از فرق سرم تا لای انگشت‌های پاهام روان بود. به حرف آمد.

- نه!

اشک و عرق از صورت و پیشانی‌ام سرازیر می‌شد. خودش گفته بود بیایم. خودش گفت از پنهان شدن. توصیه‌های پدربزرگ را از یاد بردم. گفتم: «شما خودتون مرتب سفر می‌کنید به عوالم دیگه. خودتون الان گفتید پنهان شم.»

- مردم حرف زیاد می‌زنن. دوست دارن قصه شنیدن. قصه هم هر چی بی‌گمون‌تر بهتر.

داشت راحت با من حرف می‌زد. با یک زن. کمی مکث کرد و جواب سؤال نگفته‌ام را داد.

- گاهی سر نماز صدام می‌زنن، حواسم نیست. گاهی ساعت خواب و خوراکم فراموشم می‌شه. آپیریه. حواس پرتی. هَمی.

گفتم: «آقا شیخ! شما که همه چیز رو می‌دونید. کمکم کنید.» انگار منتظر بود باز هم بگویم. باید مُصر می‌شدم. ادامه دادم: «مگه می‌شه پنبه و آتش کنار هم؟» آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «بی... گناه؟»

چشم‌هاش را بست و دوباره قرآنش را باز کرد. تا شیخ سرش توی قرآن بود یک نفس عمیق کشیدم. توانستم آب دهانم را که جمع کنم و دهانم را که باز مانده بود ببندم.

- بگو بینم سر می‌شوری؟

با تعجب نگاهش کردم.

- خون حیض می‌بینی یا نه هنوز؟

نگاهم را برگرداندم روی زیلوی سرخ زیر پا.

- مثل بقیه زن‌ها رِگل می‌شی یا نه؟

آهسته جواب دادم: «نه ... هنوز.»

ساکت ماند. قرآن را گذاشت روی کتابِ قطورِ روی میز.

- هستن کسایی که می‌خوان از انظار غیب شن. به هر دلیل. پیش او آمده که بخوان راه نشونشون بدم. اما نکردم ای کاره. طرف باید طالب باشه. باید آمادگی داشته باشه. مردها هم از عهده برنمی‌آن چه برسه به یه ضعیفه.

این بار به توصیه‌ی پدربزرگ گوش کردم و ساکت ماندم. داشت امتحانم می‌کرد.

- سخته. سی تو سخت‌تر. من راهی درِست می‌دم. اگر آعهده براومدی که، به نظرم رسیده ممکنه از عهده بر بیای، باخبر می‌شم. اما اگر بین راه سست شدی و ایمونِت از دست دادی، روزی سراغم نمی‌گیری. اسمی از شیخ نمی‌بری و هیچی از ای ملاقات نمی‌گی نه به جن و نه به انس. فهمیدی؟

آقا شیخ ساکت ماند. یک جور تهدید بود توی صداس. گفتم: «بله.»

- خوب دقت کن! باید چهل روز بری سر آب «گرگر» غسل کنی. چهل روز پشت هم. تمام تن و سرت میونِ آب غوطه‌ور باشه، سه بار! هر روز روزه می‌گیری و بعد غسل افطار می‌کنی. هر ساعتی که بود، فقط قبلِ اذان ظهر نباشه. قناعت کن ای ایام، با یه گنده خرما و یه قلی نون. هم برا رفتن سبکی هم برا جسمت و هم او موضوع که گفتم مانع زن می‌شه، که جلو نیفته.

باز هم ساکت ماند. رود گرگر را می دانستم تمام شهر را سیراب می کند؛ آبشارها، آسیابها، و از زیر پایمان می گذرد. صدای جوش و خروشش را هر روز و شب می شنیدم ولی کجای این پیچ پیچ غران باید غسل می کردم؟
- فرق نداره کجا گرگر. هر جا که راحت باشی.

بعدش چه می شد؟ سر از کجا درمی آوردم؟ شبستان خانه ی خودمان یا عمو؟ یا؟
- حواست باشه! نباید بین تو و آب حائلی باشه. متوجه ای؟ آب، باید، تمام تنتِ بپوشونه.

سرم را بلند کردم. توی چشم هاش می توانستم بفهمم معنی حائل را؟
- بدون هیچ رختی. هیچ. اگرم یه روز وقفه افتاد باید از اول شروع کنی. چل روز پشتِ هم.

ساکت ماندم تا توصیه ی آخرش را که داشت زیر زبان مزه اش می کرد بگویند.
- اگر موفق شدی، حتم از قفس زمان و مکان رها می شی. اما! اینم بگم ممکنه بدل شی به جن یا انس، مرد یا زن، گل سرخی یا نجاست. هیچی معلوم نیست. نماز شب بخون. سوره جن زیاد تکرار کن. قرآن بلدی خو؟
منتظر جواب نماند.

- کم با مردم معاشرت کن. تو خلوت بمون. ذکر بگو و فکر خدا باش. هر چی پاک تر و سبک تر سرنوشتت بهتر.

سوالی نمانده بود. تسبیحش را برداشت. یک نوار سبز از لای دستمال سبز درآورد. گذاشت روی میز.

- متبرکه امام رضاس. دعاخونده سید اولاد پیغمبره. بگير ببند دور مچت.

دستم را پیچیدم توی چادر. نوار سبز را برداشتم. زبانم بند آمده بود.

- د حالا برو. پیر مرد منتظره.

۱۳

راه دیگری نبود. هیچ طور مربع عشقی مان شکل نمی گرفت. ضربدر بود روی هر چهارتاماان. باید می رفتم و می گذاشتم همه به زندگی معمولی خودشان برسند. باید حساب همه چیز را می کردم. چیزی که برام مسلم بود به تنهایی نمی توانستم بروم آب تنی توی گرگر، و اینکه نصرت باید کمکم می کرد. اما برای چهل روز پشت سر هم بیرون رفتن از خانه یک همراه دیگر لازم داشتم، یک مرد. پدر بزرگ تا آخر راه همراهی می کرد اگر ده سال پیش بود که هنوز عفونت تراخم بینایی اش را ازش نگرفته بود. با پدر امکان نداشت به نتیجه برسم. تصورش هم نمی شد کرد، تمام این مدت جز سلام حرف دیگری بینمان ردوبدل نشده بود. تازه او که زیر بار چهل روز سر آب رفتن یک دختر نمی رفت.

همه، فکرهای الکی بود. تنها ناجی ام یونس بود. درد و درمان خودش بود.

خیال یونس باز لرزه انداخت به تنم. یاد شکسته‌بند افتادم. نی‌ها! نی‌هایی که با دقت نصف می‌کرد و نیمه‌ها را از هم جدا می‌کرد. من و یونس یک نی بودیم. توی یک نیزار. از نیزار جدامان کردند. بعد توی کیسه‌ی شکسته‌بند بودیم. شکسته‌بند جدامان کرده بود از هم. یکی را دور پای یک پسر بچه پیچانده بود. یکی را دور دست یک پیرزن میان‌آبی^{۱۹} شاید، یا شاید دور پای یک شناگر بدشانس که بد جایی یا بد وقتی شیرجه زده بود توی آب. بعد از اتمام ماموریت مان یکی مان را به «شَطِيط^{۲۰}» انداخته بودند، یکی را به «گرگر». جدا از هم. داشتم جریان دورود وحشی را می‌دیدم و دور شدنمان را از هم. جایی دوباره به هم رسیدند شَطِيط و گرگر، کارون بزرگ. من و یونس هم باید جایی به هم می‌رسیدیم.

- چی می‌خوای؟ قربونت بشم تُشنه‌ای‌ها؟ برم آب بیارم برات.

مچ دستش را گرفتم: «بیا بشین نصرت. کارت دارم.»

- چت شده آجی؟! جاییت درد می‌کنه؟

- بشین تا بگم دردم چیه.

نشست جلوی پام. دو تا دستش را گرفتم توی دست‌هام. بلکه گرمی دست‌های تبادرم از سردی حرف‌هایی که می‌خواستم بگویم کم کند و سرپا نگهش دارد.

- ببین آجی آقاشیخ دستور داده چهل روز تو گرگر غسل کنم تا این درد و مریضی‌ها تموم شه. بتونم مثل آدم به زندگی م برسم.

چشم‌هاش داشت از کاسه بیرون می‌افتاد. نفس‌هاش تند شد.

^{۱۹} منطقه‌ای در اطراف شوشتر

^{۲۰} یک انشعاب از رود کارون که همراه با انشعاب دیگر «گرگر» شهر شوشتر را در بر می‌گیرند و در انتهای شهر شوشتر دوباره به هم پیوسته و کارون بزرگ را می‌سازند.

- چهل روز زبری تو رودخونه غسل کنی؟ چه طوری؟ چل روز... سر اُ؟!!

نفس بلندی بیرون دادم و تمام قدرتم را جمع کردم توی فکم تا بگویم: «باید کمکم کنی.»

- خو چرا به آقاجون نمی گی؟

- نمی خوام کسی بدونه.

- په چرا؟ مگر آقا شیخ نگفته؟ چه اشکالی داره. بابا حاجی هم می دونه خو... با هم بودین! نمی دونه؟... نه؟... بهش نگفتی؟ په تو چته؟ چرا همهش دوس داری پنهن کاری کنی؟

صبر کردم کمی از هیجان بیفتد. دستش را فشردم و گفتم: «بین آجی، شیخ گفت موندنم مصلحت نیست. باید مدتی برم از اینجا. فکر می کنی مامان راضی می شه؟»

دستانش را از توی دستم کشید بیرون و داد زد.

- هوووو. تو هم؟ آ دوباره دلت تنایی می خواد؟ خسته شدی. بگو حوصله ت سر بردیم. دِ بگو نمی تونم عینهو آدم زندگی کنم خلاص. نمی خوای کار کنی. شوهر کنی. بچه داری کنی. گه شوری. می خوای آ دوباره بری تو دنیا خودت. ها؟ ها؟ دِ بگو بینم. اصلاً می دونی چیه آجی! مسخره بازیات تمومی نداره. من که دیگه حالم به هم می خوره از مریضی و بدبختی ت. لوس بیچاره. بچه ننه ی ريقو.

با گریه از اتاق رفت بیرون و در را پشت سرش کوبید. تقصیر خودم بود. او زیاد فهمیده بود. نباید از هذیان هام براش می گفتم. نباید چیزی از دنیای غریبم براش تعریف

می کردم. اما نصرت تنها کسی بود که توی حباب تنهایی ام جا می گرفت. تنها کسی بود که بینمان مه غلیظی نبود.

- په چته دختر؟ صدمات هفت تا کوچه او ورتتر می ره ذلیل مرده. همساده‌ها چی می گن بهمون؟

به من که رسید آرام‌تر پرسید: «په چشه ای نصرت؟»

- هیچی مامان. از مریضی و بدبختیم خسته شده. همه تونو خسته کردم. اون از نبودنم اینم از بودنم. اصلاً من به چه دردتون می خورم. کاش... کاشکی می مردم و از دستم خلاص می شدین همه تون.

کلمه‌ی مردن به سختی روی زبانم جاری شد. اما هر چه بود به گمانم تحملش برای بقیه کمتر از مکافات ناپدید شدن بود. لااقل برای مامان. خیالش راحت می شد. می توانست هر پنج‌شنبه برود سر قبر دخترش. قرآن بخواند و حلوا خیرات کند برای شادی روحم. چند بار که از ته دل جیغ می کشید و صورتش را می کند، خاطراتم کم‌رنگ می شد. کم‌کم تمام می شد. بعد از سه ماه، شش ماه و نهایتش یک سال همه چیز به روال عادی برمی گشت. انگار که نیلوفری نبوده از اول. نصرت عروسی می کرد. مامان دوباره حامله می شد و با حساب و کتاب خودش یک پسر دنیا می آورد و سنگ آسیاب پدر هر روز می چرخید، همان‌طور که باید؛ خلاف عقربه‌های ساعت.

مامان دست انداخت دور گردنم. بوسیدم. اشک‌هاش سرازیر شد.

- مادر برا همینه قربونت بام مامان. برا اینه که صبوری کنه. برا اینه که هر چی دوس داری بگی بهش. نبین یه نهیبی م می دم گاهی بهتون.

می دانستم نصرت زود آرام می گیرد و همراهی ام می کند. به خاطر یونس هم که بود کمکم می کرد. قرار گذاشته بود با یونس برای سر ظهر که خانه خلوت بود. توی دالان.

لیوان مخروطی شکل رویی را برداشتم. زدم توی خُم بزرگ توی دالان. چه آب خنک و گوارایی داشت. دوباره لیوان را پر کردم. صدای پای یونس را شنیدم. دو زانو نشستم کنار خم. نمی خواستم نگاهم به نگاهش بیفتد. لیوان آب را سر کشیدم. بوی تنش نفسم را بریده بود.

- سلام دخترعمو.

چارقدم را کشیدم روی نیمه‌ی صورتم که به سمتمش بود و سلام کردم.

- خدا رو شکر انگار بهتری. در خدمتم. هر کاری باشه!

نفس بلندی بیرون دادم و گفتم: «باید طبق دستور آقا شیخ هر روز برم سر آب گرگر.»

چیزی نگفت. هوای نفسش پر از تعجب شد. ادامه دادم: «چهل روز. پشت هم.»

- با ای حال؟ برات خوب نی. چطو آقا شیخ اینه گفته؟

- می تونی چهل روز بیریم سر آب؟

- من؟! ... من! چرا؟! ... عمو اجازه می ده؟

- هیچ کس نمی دونه. کسی نباید بفهمه. فقط نصرت می دونه... و تو.

- چی بگم وُلا... می شه؟... چه طور کسی نفهمه؟ زن عمو ملتفت نمی شه؟ کجای

گرگر باید بری؟ یعنی چل روز بری سر آب و هیچ کسی هم نبینت؟

- فرقی نداره. هر جایی که کسی نباشه. هیچ کس!

- مگه می شه دختر عمو؟ تو ای شهر! کسی نبینه! تو الان آب خوردی همه همساده‌ها فهمیدن.

چه راحت داشت با من حرف می زد. انگار از اول همدیگر را می شناختیم. هیچ غربتی بینمان نبود.

- خوب باشه. بذار فکر کنم ببینم چه کار باید بکنم. کجا خلوته. بعدش چطور ببرم تا اونجا؟

- نمی دونم. برا همین گفتم به شما گفتم. یه راهی باید باشه. فکراتو کن و به نصرت خبر بده آگه می تونی.

- تونستن که می تونم. گفتم هر کاری بنخوای می کنم برات... برا عمو و زن عمو. وظیفه مه. چشم. یه طوری جورش می کنم. به نصرت می گم چه کار باید بکنی. حالا برم تا کسی نیومده. انگار زیاد کار داریم. چهل روز!

جمله‌های آخرش را با ذوق به زبان آورده بود؛ چهل روز. داشت می رفت. صدا زد: «یونس!» برگشت. نگاهم کرد. سر تا پاش به وجد آمده بود و نمی شد پنهانش کند. نمی خواست شاید پنهانش کند. سرم را انداختم پایین. گفتم: «من باید تو آب برم. یه جایی باشه که هیچ کس نباشه. هیچ کس! بعد از اذان ظهر.»

- باشه. باشه. یه کاریش می کنم. غصه نخور دختر عمو نیلوفر. خودم خبر می دمت.

از پشت قد بلندتر نشان می داد. دم پای گشاد شلوار سیاهش روی کفش‌های قهوه‌ای اش را پوشانده بود. قدم که برمی داشت پاشنه‌ی پهن کفشش دیده می شد، به سمت بیرون ساییده شده بود. کار دلم داشت پیش روی می کرد تا روی شعورم. صدای قدم‌هاش را دنبال کردم. همان نیمه‌ای بود که از اول یکی بودیم. یکی بودیم. خیال نبود. می توانستم بهش

اعتماد کنم. به اندازه‌ی خودم. باید چهل روز دوام می‌آوردم کنارش. جدا. مثل دو نیمه‌ی خاموش نی. دو نیمه‌ی جدا از هم که صدایی ازشان در نمی‌آید. می‌توانستم جدا بمانم. شدنی بود. فقط سخت بود. خیلی سخت. کنار یونس. برهنه.

نصرت پشت سرم ایستاد. صورتش ملتهب و برافروخته بود. به من اعتماد داشت اما دلش آشوب بود. از ته قصه خبر نداشت. از اتفاقات روز چهل و یکم!

۱۴

صدای پای یونس آمد. قرار ما شده بود توی دالان کنار خُم هر بعدازظهر.

- سلام. خوبی دختر عمو نیلوفر؟ خبرای خوب دارم برات. داداش مجید داره می‌ره

اهواز.

- خب! ... این ...

- موتورش نمی‌بره. می‌تونم با موتورش ببرم. ای طوری یه ماهش حله.

ته دلم قند آب می‌شد. موتور سوار می‌شدم قبل از سرنوشت نامعلومم.

- می‌تونی موتور سوار شی؟ نمی‌ترسی؟

- راه دیگه‌ای نیست. هست؟

- یه بار بشینی ترست می‌ریزه.

- ده روز دیگه چی می‌شه؟ پسر عمو مجید چه روزی می‌ره؟ حالا موتورشو می‌ده دست تو؟

- با ای کاراش کار نداشته باش. داره می‌ره پیش داییم طلا سازی یاد بگیره. یه ماه می‌مونه کمی بیشتر... یا کمتر. معلوم نی. یه چند روزی هم به یه بهونه‌ای قرض می‌گیرمش. خودم درستش می‌کنم. غصه نخور دخترعمو.

صدای رفتنش را تا آخر گوش کردم. فکر نشستن پشت موتور آن هم ترک یونس تم را می‌لرزاند. بعد هم پریدن توی رودخانه که هشت سال بود از نزدیک ندیده بودمش.

تمام روز منتظر بودم پدر از سر آسیاب بیاید. به نصرت سپردم وقت چای عصرانه حرف آب‌تنی را پیش بکشد. توی شبستان نشسته بودیم. مامان پای سماور نفتی بود. نسرین تپ‌تپ می‌کوبید روی زانوی پدر. پدر کنارش نشاندش که آرام بگیرد. عادت نداشت بچه دوروبرش بپلکد. نسرین این چیزها را نفهمیده بود هنوز. پدر داشت حالی‌اش می‌کرد. پیژامه‌اش را از جایی که با آب دهان نسرین نم‌دار شده بود، انگار نجس باشد، با وسواس پلیسه زد سمت بیرون. چای را از استکان کمرباریکش خالی کرد توی زیر استکانش. نگاهم ماند روی نعلبکی سفید که لبه‌اش چین‌وواچین بود و ضربدرهای سرخ داشت.

نصرت بالاخره گفت: «خیلی وقته سر آب نرفتیم.» پدر نگاه عاقل اندر سفیه‌ای بهش انداخت. استکان را کوبید توی نعلبکی و داد دست مامان. نصرت بی‌خیال معنی شدت صدای برخورد ته استکان با نعلبکی گفت: «ها؟ می‌ریم؟»

- با ای وضع مادرت؟ با ای وضع نیلوفر؟ حواست نیست دختر؟ سر و گوشت می‌جمبه‌ها.

باید به داد نصرت می‌رسیدم. گفتم: «نصرت راست می‌گه، آقاجون.»

صدام می‌لرزید. پدر با تعجب نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم. صدام را صاف کردم و ادامه دادم: «من شنا بلد نیستم... خو نباید یادم بدی...؟» چیزی نگفت و من اصرار کردم: «هیچ وقت سر آب نرفتم.» و نصرت دور برداشت: «بریی یی.»

پدر یکهو اخمش باز شد. نم زیرشلواری یادش رفت، پاهاش را کشید. دو پاچه‌ی زیرشلوارش را از سر زانوها کشید بالا و دوباره چهارزانو نشست. راحت. خندید. پراشتیاق گفت: «سر اُ نرفتی هیچ؟»

روی شکم خوابانده بودم روی آب. بلوز سبزم توی آب پررنگ تر شده بود و خوشم آمده بود. کف دو دستش را گرفته بود زیر شکمم و گفته بود دست و پا بزنم. حواسم به آستین لباسم و رنگ به رنگ شدنش زیر آب بود. غوطه‌ور شدم زیر آب. قلپ‌قلپ آب خوردم. ترسیده بودم. ولی یاد گرفتم روی آب بمانم. با آن همه آب که دورتادورمان بود نمی‌شد کسی با آب غریبه باشد. چیزی که همیشه دم دست بود روشنی آب بود و زلالی‌اش.

مامان هم هیجان داشت هم از پدر می‌ترسید. نتیجه‌اش این بود که لهجه‌اش غلیظ‌تر می‌شد طوری که نصرت هم بعضی کلماتش را نمی‌فهمید.

- خو یادش نمی‌آد حجی. دونی چند سال ناتر بوده؟ عیبی داره فردا بریم شون دره‌زنون. دَسِ شِنوویی یادشون ده. راس می‌گه بچه‌م. خیلی وقته گردش نبردی مون.

پدر اهمیتی به خواهش‌های مامان نداد. با افتخار و خوش‌حالی جدیدی که قبلاً ندیده بودم، نگاهم کرد.

- خودم دس شنو یادت دادم. یه پیرهن آبی تنت بود. یادت نیست؟ هم‌رنگ چشمت.

- مرد! چشا نیلوفر چه رنگه؟

- یه کمی یادمه. بلوز سبز تنم بود، آقاجون.

پدر با بی‌قیدی و با همان خوش‌حالی گفت: «چه دونم. چه فرقی کنه؟» مامان با حرصی آغشته به دست انداختن گفت: «حجی! دِ گو بینم. چشما نیلوفر چه رنگه؟»

- آبی. په چته زن؟

مامان داشت فریاد می‌زد. کاری که عادت نداشت: «چشامِ بین. چشما من چه رنگن؟»

پدر از ذوق‌زدگی بیرون آمد و ترش کرد: «آبی.»

نصرت هم داشت داد می‌زد و هم می‌خندید: «آقا! رنگ چشم ماما سبزه. سبز سبز.»

پدر گفت: «خو. باشه سبزه.» داشت از کوره در می‌رفت. نصرت و مامان آرام گرفتند.

پدر با تعجب پرسید: «په آبی چیه؟»

صدای خنده‌مان خانه را برداشته بود. علی و نقی هم جرات دادند به خودشان پدر را دست بیندازند. پدر هیچ نمی‌گفت. نسرین هم توی آن شلوغی داشت از زانوی پدر خودش را بالا می‌کشید.

عصر روز بعد مامان لبخند از لبش نمی‌افتاد. سبد حصیری را پر کرده بود از نان و حلواارده و کاهو و سکنجبین. یک بقیچه هم داده بود زیر بغل علی که داشت کنار نقی شلنگ تخته می‌انداخت و بلبل‌زبانی می‌کرد. گاهی هم دستش را می‌انداخت دور گردن نقی و بقیه‌ی حرفش را در گوشی می‌زد.

با دیدن آن همه آب جلوی چشم‌هام، سست شدم. به وسعت خواب‌هام نبود اما خشمگین بود. خروشان و بی‌رحم. آن دست رودخانه نیزار بود و چند گاومیش پخش و پلا توی نیزار که فقط سر و گردن‌شان پیدا بود. بلند گفتم: «گاومیش؟!»

نصرت جوابم را داد: «بله... نه! گومیش. او ور آبن. با ما کاری ندارن. نترس. بیا.» دستم را گرفت. چادر را از سرم کشید. روسری‌ام را دوبار محکم گره زد زیر گردنم. چادرهامان را سپرد به مامان. کشاندم توی آب. پدر با انگشت اشاره کرد.

- حواستون بیدید! آ ای صخره جلوتر نباد برید. آب تند می‌شه.

نصرت داد زد: «باشه آقا.»

علی و نقی لخت شدند و با هم شیرجه زدند توی آب. قطره‌های آب پاشید توی صورتم. صورتم داغ شد آن جاهایی که خیس نشده بود. یاد یونس افتادم. نصرت دستم را کشید و خواباند کف رودخانه.

مامان داد زد: «حواستون بیدید! علی نقی جلوتر نرید.»

پدر کنار مامان روی یک تکه حصیر زرد و نارنجی نشسته بود. چشمش به آب بود و پسرها. بلند شد. شلوار و پیراهنش را درآورد. نسرین را بغل زد و آمد سمت ما. نسرین را نشانند کنار آب. کم‌کم آب ریخت روی سر و صورتش. نسرین خوشش آمده بود. مامان هم آمد جلو و کم‌کم نشست توی آب.

علی داد زد: «آجی می‌خوای دس‌شنوییی یادت بدم؟» از آجی گفتنش کیف کردم.

- بین.

من هم غوطه‌ور شدم توی آب. چشم‌ها را بستم چه لذتی داشت. می‌خواستم بمانم. نمی‌خواستم جایی بروم. این همه لذت زندگی را چرا باید رها می‌کردم. چرا باید خودم را و همه را فدای یک عشق بی‌معنی می‌کردم. چه رویاهای مبتذلی. گیریم که زمانی یک نی بودیم توی نزار روبه‌رو. لابه‌لای سم گاو‌میش‌ها. اصلاً گیریم که توی یک رَحَم بودیم. مسخره‌تر از این نمی‌شد که بخوایم همیشه کنار هم بمانیم. گیریم که حرف هم را می‌فهمیدیم. حتماً دو روز که می‌گذشت می‌افتادیم به جان هم. مثل همه‌ی زن و شوهرها. نق می‌زدم به جانش مثل زن‌های دیگر. شب خسته و وامانده می‌آمد و جای و شام می‌خواست مثل همه‌ی شوهرها. بی‌آنکه رنگ چشم‌ها و گل‌های پیراهنم را ببیند. می‌خواستم بمانم. همه را داشته باشم. آب. آب‌تنی. مامان. نصرت و همه‌ی این آدم‌های مهربان. کجا باید می‌رفتم بهتر و بزرگ‌تر از این جایی که بودم. آب داشت. کوه داشت، دشت و مردم ساده. کجا می‌رفتم؟ زیر سقف آسمانی که همه چیزش زود تکراری می‌شود. هر جایی که باشد.

۱۵

مامان که خوابید با نصرت رفتیم کنار خم آب. یونس از راه رسید. پیراهن آستین کوتاه سفیدش را پوشیده بود. موتور را آورد کنار خم. سلام کرد و بی‌مکث گفت: «آماده‌ای برا موتورسواری، دختر عمو.» نگاهش شاد و شنگول بود و بی‌قرار.

- بله. زود بریم تا آقام نیومده برگردیم.

- پَ بشین.

نگاه کردم به دو چرخ موتور. بعد به یونس. موتور را کشاند کنار دیوار و گفت: «پاتِ بذار رو قرنیز.» با نوک کفش قرنی‌های دیوار را نشان داد.

- اینجا.

نصرت دستم را گرفت و کمک کرد بشینم پشت موتور. خنده‌ام گرفته بود. نصرت دست‌هایم را عقب کشید و گفت: «این جانه بگیر نیفتی.»

دو دستم را گرفتم به لبه‌ی عقب زین موتور. یونس گفت: «نه. ای طور آ پشت می‌افتی.» کمی فکر کرد و رو به نصرت گفت: «برو چادر زن عموی بیار نصرت. بدو.»

نصرت با دورفت و برگشت. یونس چادر را بست دور کمرش.

- حالا چادر محکم بگیر. نترسی‌ها. یواش می‌رم.

محکم چنگ زدم به چادرِ چند لا شده دور کمر یونس که هیچ‌طوری دستم یونس را لمس نکند یک‌وقتی.

- فقط اولش یه کم سخته که راه می‌افتیم. دو روز بریم دیگه دستِ ول می‌کنی. راسی فردا هم قرارمون همی حول‌وحوش. باشه؟ اگر اگر هم یه طوری شد تو دالون نشد، سر سعبات^{۲۱} می‌ایستم. حالا نشونت می‌دمش.

نصرت دستم را ول کرد.

- همو کوچه تنگه آجی. سعبات عشاق می‌گنیش.

^{۲۱} سعبات گویش خوزستانی یا ساباط: کوچه‌های سرپوشیده و تنگ در شهرهای خوزستان

یونس گاز داد. شیب تند سر کوچه چسباندم به یونس. کمی که رفتیم و به جاده‌ی صاف رسیدیم ترسم کمتر شد. دودستی چسبیده بودم بهش. خودم را عقب کشیدم. سرعتش را کم کرد و پشت سرش را نگاه کرد.

- چی شده؟

با خجالت جواب دادم: «هیچی. بریم.»

با موتور خیلی نزدیک‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. یک ساحل صخره‌ای دنج و خلوت. افسوس که فرصتی برای لذت‌بردن از دیدنِ سر کیف آن همه زیبایی نبود.

با تردید و خجالت گفتم: «پسرعمو!»

- چیه؟ چی شده؟

- آقا شیخ گفته باید بدون لباس غسل کنم.

زل زد بهم. ناباوری و تردید. هر چیزی توی سیاهی چشم‌هاش می‌دیدم در آن لحظه. با دیدن نگاه مصمم سرش را انداخت پایین.

- خو... خو... باشه. من نگاه نمی‌کنم دخترعمو. برو سریع بیا.

- چادرمو می‌ندازم رو ساحل. بعد برام می‌ندازیش؟

سرخ شد و گفت: «باشه. باشه. زودتری برو.»

گشادترین پیراهن مامان را پیدا کرده و پوشیده بودم. چادر را کشیدم دورم و پیراهن را کندم و گذاشتم روی تخته سنگ. با چادر تا لب آب رفتم. بعد چادر را توی دست‌ها گرفتم بالا و نشستم توی رودخانه. چادر را پرت کردم سمت ساحل. افتاد توی آب. غوطه‌ور شدم

توی آب. سه بار. خنک بود. دوست نداشتم بیرون بیایم. نگاهی به ساحل کردم. یونس نشسته بود زیر آفتاب. رو به من. وقتی نگاهم را دید سرش را انداخت پایین. خودم را کشاندم نزدیک ساحل. یونس رفت سمت صخره‌ها. چادر را پهن کرده بود روی صخره تا خشک شود. انداختش سمتم. داشت نگاه می‌کرد که کجا بیندازدش. نمی‌توانستم لخت بایستم جلو یونس. نشسته هم نمی‌توانستم بگیرم. افتاد توی آب. داشت می‌رفت با جریان آب. جستی زدم و گرفتمش. انداختم سرم. از آب بیرون آمدم. صورتم زیر آفتاب یا شاید از خجالت گر گرفته بود. چادر خیس چسبیده بود به تنم. انگار که هیچ تنم نبود. صدای چک‌چک آب از پره‌های چادر و باد ملایمی که چادر را تنگ‌تر می‌کرد به برم، داشت مور مورم می‌کرد. تنم یخ کرده بود. صورتم داغ بود. نفس نمی‌کشیدم از خجالت بالا و پایین رفتن سینه‌ام. یونس مات مانده بود. به خودم نهیب زدم. دست‌ها را باز کردم دور خودم. چادر جدا شد از تنم. یونس تند پشت کرد و دور شد.

موتورسواری ترک موتور یونس، آب‌تنی، برهنه‌شدن جلوی چشم‌های یونس، اضطراب از راه رسیدن کسی و احتمال پرس‌وجوی مامان نفسم را بریده بود. و با همه‌ی این‌ها پر بودم از شادی.

هر روز که می‌گذشت دلشوره‌ام کمتر و لذت این تفریح بیشتر می‌شد. از موتورسواری لذتی می‌بردم که حد و حساب نداشت. انگار سال‌ها از عشقی دیرینه جدا مانده بودم. دوست داشتم موهای خیسم با باد گرم خشک شود. اگر خجالت نمی‌کشیدم از یونس می‌خواستم بعد از غسل برویم موتورسواری توی جاده‌ی اهواز بتواند تندتر برود و باد گرم روی موهام شلاق بزند. دوست داشتم آخرین سرعت موتور سواری را بفهمم.

غوطه‌ورشدن زیر آب با جریان رود هم لذتی بی‌حساب داشت. اگر دستم می‌رسید تا تاریکی هوا خودم را می‌سپردم به موج‌های کوتاه و ملایم کناره‌ی رودخانه. مثل آدمی که

خودش را می سپرد به تقدیر. مثل آدمی که بی قیدانه خوش می گذراند. زیر آب آدم دیگری می شدم دور از خودم.

دنیا مال من شده بود. خانواده داشتم. یونس را داشتم. بی دغدغه. عشق بدون ترس و عاقبت اندیشی. یونس کنارم بود و چهل روز را بی خیال همه چیز می توانستم خوش بگذرانم. من هم مستحق کمی خوش گذرانی بودم بین آن همه آدم که جز خوشی و عیش خودشان فکر دیگری نداشتند.

هر روز با روزه داری و قایم باشک بازی توی دالان و هول و ولای لب رودخانه رفتن و هزار خیال می گذشت. نصرت به هر دری می زد تا مامان از غیبت من بویی نبرد. رفتن و غسل کردنم و برگشتن نیم ساعته تمام می شد، سر ساعت چرت بعد از ظهر مامان. بعد با خوردن یک دانه خرما تلخی دهانم شیرین می شد. با همان یک دانه خرما انگار جسمم و جانم قوت می گرفت. چیزی درونم داشت رشد می کرد و هر روز بزرگ تر و بزرگ تر می شد. ایمانم به زندگی و هدفم هر روز قوی تر می شد. زندگی هر روز بیشتر غرق خودش می کردم. دوستش داشتم با همه ی سختی و پیچیدگی و ریاکاری هایش.

۱۶

نشسته بودیم پای خُم. نصرت هر روز از خواب بعد از ظهرش که قبلاً مامان باید با دادو بی داد بیدارش می کرد، می گذشت و همراهم منتظر یونس می نشست. سوار شدنم ترک

موتور را نگاه می‌کرد که مثل یک کماندو تروفرز شده بودم. با نگاه پر از حسرتش بدرقه‌مان می‌کرد.

با صدای دَد دَد نسرين از جا پریدیم. جلو اتاق تهی داشت تاتی‌تاتی می‌کرد. با دیدنمان قدم‌های کوچکش را تند کرد. داشت با جیغ و ذوق می‌آمد طرفمان. دستپاچه دویدیم سمتش تا ساکتش کنیم. چیزی از روی پشت‌بام پرت شد بین مان. دوتایی وسط حیاط خشکمان زد.

صدای جیغ و گریه‌ی نسرين مامان و بعد زن‌عمو و بعد زن‌های همسایه را کشاند توی حیاط.

- چی شده؟ سرش کجا خورد؟

نصرت با گریه جواب داد: «یه سنگ از تو ناودونی پرت شد... حتماً کار گریه سیاهه بود.»

- گفته بودم بندازیدش تو کیسه بندازید تو شط. گریه سیاه چینه.

صدای یونس آرام جانم شد: «حالا وقت ای حرفا نیست، ماما. بردار بچه ببریم درمونگاه. بیا ببریم زن‌عمو.»

زن‌عمو نسرين را بغل زد. مامان پشت سرشان راه افتاد. تنها ماندم. نصرت هم از بی‌حواسی مامان استفاده کرده بود و دویده بود دنبالشان. تنهام گذاشته بود با تصویرها و صداهای توی سرم، جیغ نسرين، غسل روز سی‌وپنجم، سرخی کف سیمانی حیاط، حال‌وروز مامان که بعد از پیداشدن من چندمین بار بود شوکه می‌شد، سؤال‌های پشت هم زن‌های کنجکاوِ خوش‌حال از این که تنها گیرم آورده بودند.

- راسته که با جتا رابطنه؟

- جن مرد هم دیدی؟

- اذیتت نکردن تو شبسون؟

- دست هم می زدن؟

- آراس سم دارن؟

دیوارهای حیاط تند و تند می چرخیدند. دورم یک تونل ساخته بودند. جیغ کشیدم:

«باید برم به آقام خبر بدم.»

صدای آبشارها بلندتر و بلندتر می شد. نود و چهار پله را باید می رفتم پایین. آسیاب پدر زیر پله ها بود، کنار مسجد کوچک چهارطاقی. روی اولین پله بودم. بالاترین نقطه. زیر پاهام آب بود و آب. خروشان و اعجاب انگیز. انگار یک سنگ از آسمان افتاده و چاله ای وسط شهر کنده بود، رود را فراخوانده بود تا هم دستش شود برای خوشبختی آن تکه از زمین ما. صدای قلبم را می شنیدم قاطی صدای رود. پاهام مثل ستون های سنگی میخ شده بودند به زمین.

باید تمام شهر و بناهای آن از این آب سیراب شود. باید این رود، برکت بیاورد برای این شهر به جای ویرانی. باید به فرمان پادشاه پادشاهان در آورید این الهه ی...

- نیلوفر؟! اینجا چه می کنی؟

صدای پدر بود. دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند سمت خانه. اوضاعی توی

خانه به پا بود. همه جمع بودند.

- کجا بودی نیلوفر؟! -

زبانم بند آمده بود. پدر جواب زن عمو را داد که رفته بودم دنبالش.

- ... زخمش خیلی بزرگه. گفتن بیریدش اهواز.

پدر رفت سمت اتاق تهی. همان طور که قدم‌های بلند برمی‌داشت گفت: «خو

می‌برمش. همی حالا راه می‌افتم.»

- داداش بی زحمت برو ببین اصغر وانتی هست بچه ببریم اهواز.

مامان با ضجه گفت: «منم می‌آم. نمی‌تونم تاب بیارم بی بچه‌م.»

- زن نمی‌تونی با ای وضعت. می‌خوای دو تا بچه از دست بدی جا یکی؟

مامان ایستاد توی روی پدر.

- من می‌آم. باید پیش بچه‌م باشم.

پدر از جدیت مامان مبهوت ماند. دستش روی سگک کمر بندش ماند. رگ‌های

دستش زیر پوست زمختش قلمبه شده بود. رگ شقیقه‌اش هم بیرون زده بود. مثل این جور وقت‌ها.

- بدو چادر مادرته بیار، نصرت. نمی‌فهمه خو... چه کارش کنم.

سروصداها رفت توی کوچه و زود خاموش شد. همه رفته بودند جز بی‌بی. نصرت

نگاهم کرد. دست بی‌بی را کشید. انگار اسیر می‌برد: «حاج بی‌بی بیا بریم تو شبسون. زبون

روزه هلاک شدی.» بی‌بی را کشاند تا درگاه شبستان. برگشت نگاهی به من کرد و بعد به

داداش‌ها.

- بیاین بریم شبسون. الانه که خون دماغ شی نقی! بدو بدو. الاغ با توام ها.

کریخت شده بودم. نصرت با دو آمد و در گوشم گفت: «چته تو؟ چرا راه نمی افتی؟ بدو تا سر ای دوتانه گرم می کنم.» هنوز مات و بی حس ایستاده بودم. هلم داد سمت دالان. - په چرا وایسادی؟ منتظری کی بیاد؟ خودتی و خودت دیگه. د برو. برو. بدو. همو کوچه تنگه. سر سعبات حتماً منتظرته یونس.

- یونس.

هلم داد تا ته دالان. یونس نبود. زن ها کپه شده بودند گوشه ی کوچه. پیچ پیچ می کردند. چادرم را کشیدم روی صورتم و رد شدم. یونس ته ساباط عشاق منتظر بود. چادر دور کمرش نبود. محکم چنگ زده بودم به کمرش. تندتر از همیشه می راند. چیزی تا غروب نمانده بود. چند متر مانده به ساحل سر موتور را چرخاند.

- چی شده؟ چرا برگشتیم؟

- ندیدی شون؟ نمی شه اینجا بری شنو. ای موقع غروب جا خلوت گیر نمی آد به راحتی.

تمم لرزید: «حالا چی؟ داری برمی گردی خونه؟!»

تمام زحمت سی و چهار روزم هدر می رفت. برمی گشتم ته شبستان و تنهایی.

- ترس. می برمت یه جا دیگه. رودخونه س خو، نه حوضی. کمی بالاتر یه جا هست. چند جان نشون کردم برا همچی روزی.

راه زیادی نبود ولی سنگلاخ و پردست انداز. ساحل بکری بود. خیلی قشنگ تر از جای قبلی. پشت صخره‌هایی که هیچ نگران دیده شدن نبودم. عرض رودخانه کمتر بود. خشمگین تر. نيزار آن طرفش به خوبی دیده می شد. جان می داد برای یک عصرانه خوردن روی حصیر مامان.

- چرا از اول نیومدیم اینجا؟ خیلی مخفی تره که.

- ها. خوبه گفتمی. اینجا آب تنده. حواسته بده. ببین!

- اون جانه ببین. که آب موج برمی داره. دیدی ش؟

حواسم را از بازو و انگشت هاش دادم به تیررس نگاهش: «آره. مثل گردابه.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «بله. همو گرداب. جلوتر نو. خوب حواست بده.

اون چا پکه.»

من هم با تعجب نگاهش کردم: «چیه؟»

- پکه. یعنی زیر پات خالی می شه به باره. په چطور گرداب می دونی چیه؟ پک بلد

نیستی.

- نمی دونم...

- باشه. بروزد. اوور مواظبم. حواست بده ها. ای آب با او آب فرق داره. گفته باشم

من با این لباسا نمی پرم تو آب. خیالت راحت. اگر آب بردت من می رم خونه. از دست تو و

ای بازی هات هم خلاص می شیم من و نصرت.

می دانستم نگران تمام شدن روز سی و پنجم و از راه رسیدن روز چهلم است. می دانستم این همه خویشتن داری اش به امید پاداشی است. اما انتظار چه حد پاداش را داشت، نمی دانستم. «من و نصرت!» شاید هم واقعاً خلاصشان می کردم.

وسواسم برای اینکه تنم را نبیند کم شده بود. عادت کرده بود. عادی شده بود بر اش دیدن تن برهنه ام. چادر را انداختم سمتش و رفتم توی آب. خنک تر از همیشه بود. انگار دفعه ی اولم بود. سرم را بردم زیر آب و بیرون آمدم. چه لذتی داشت. عمق آب بیشتر بود. از معلق شدن بیشتر کیف می کردم بی آنکه دست و سرم به کف رودخانه بخورد. دوباره رفتم زیر آب. ماندم. دوست نداشتم از آب بیرون بروم. برای بار سوم سرم را بردم زیر آب. خودم را رها کردم. غوطه ور شدم. چرخ می زدم. بی وزنی. رفتن و بردن از مرز، مثل حباب. چیزی وجود نداشت. مرزی بین من و آب نبود، هیچ، بین من و دنیا. من تمام دنیا بودم. دنیا درونم بود. وسیع، بی نهایت، زلال. فقط من بودم و آب. با موج می رفتم. مثل یک تکه نی سبک و بی خود.

دردی توی پهلوام پیچید. انگار دو نیمه شدم. از هم پاشیده می شدم. آب بی رحمانه می کوبیدم به صخره ها. با خودش می بردم. جدا می کردم از یونس.

از آب کشیدم بیرون. افتادم روی قلوه سنگ های ساحل. برگرداندم به پهلو. آب از بینی و دهانم بیرون ریخت. وقتی دید نفس می کشم نفسی بیرون داد. صورتش را گرفت بین دو دست. های های گریه می کرد.

گفتم: «یونس!»

به خودش آمد. به خودم آمدم. برهنه نشسته بودم جلوش. نگاهم می کرد. با چشم های قرمز. نگاهش روی صورتم بود. مات و درمانده. اهمیتی به برهنگی ام نداد.

- اگر می‌رفتی چه می‌کردم دختر؟ بی تو؟... من بی تو چه می‌کردم.

خیره به صورتم اشک می‌ریخت. قرص نارنجی خورشید رفته بود زیر آب. جلو آمد. موهای خیس ریخته روی صورتم را با هر پنج انگشتش نوبت به نوبت کنار زد. دستش می‌لرزید. بازوهای لختش چه مردانه بود. نگاهش از چشم‌هام گذشت. راه افتاد پایین. روی گردن. بعد پایین‌تر. تند نفس می‌کشیدم. نگاهم روی صورتش به تسلیم ماند. نگاهش مانده بود روی یکی از دو برجستگی بالاتنه‌ام. گونه‌های برجسته‌اش زیر آفتاب سرخ شده بود. موهای خیس بود، از فروپیچ باز شده‌شان آب چکه می‌کرد روی شانه‌اش. از شقیقه‌هاش قطره‌های درشت عرق سرازیر بود.

چانه‌اش داشت می‌لرزید. باید بغلش می‌کردم. مال من بود. مردی که جلوم زانو زده بود. مال نصرت نمی‌شد حتی اگر می‌رفتم. مال من بود. بودن و نبودنم فرقی به حال نصرت نداشت. خاطر خواه او نبود. یونس مرا می‌خواست.

چه کار احمقانه‌ای بود رفتن. چه فداکاری بی‌رحمانه‌ای. مظلوم‌نمایی دروغین پر عقده و حسد. دوباره چشم‌به‌راه گذاشتن مامان. جاخالی دادن به زندگی. باید می‌ماندم. می‌جنگیدم. باید یونس را برمی‌داشتم و تاوانش را هر چه بود می‌دادم. نصرت فراموش می‌کرد. مدیونش نبودم. خواهرم بود. هرچه کرده بود خودش در شادی‌اش سهیم بود. سهم خواهری‌اش را داده بود. نه بیشتر. چرا! بیشتر داده بود و کمتر گرفته بود. مثل روشنی رود معلوم بود. اما هرچه هم فداکاری کرده بود، دلیلی نداشت زندگی‌ام را به پایش خراب کنم. مامان، یونس و خانواده را از دست بدهم. او یک نفر بود. بچه بود. زود فراموش می‌کرد. دوباره عاشق می‌شد. عاشق مجید. عاشق یک مرد دیگر.

نه! نمی توانستم افسردگی اش را ببینم. می دانستم چه روزهایی در انتظارش خواهد بود اگر زود تصمیم نگیرم. اگر همین طور به برهنه نشستن جلوی یونس ادامه دهم. چشیده بودم دردش را. پرنده ای بالای سرمان جیغ کشید. جوجه کبوتر افتاد جلوی زانوهای یونس.

سرم را انداختم پایین و مجاله شدم توی خودم. گفتم: «چادرم.»

معطل ماند. نگاهش پر از تمنا بود. پر از خواستن. قطرات اشک را می فهمیدم که از تمام وجودش سرازیر بود. چشم هاش سرخ بود. «چادرمو بیار یونس!... یونس! چادرمو بده! یونس!»

توی راه یک کلمه هم حرف نزد. دم در گفتم: «خداحافظ. ممنون پسر عمو.»

- نیلوفر نرو.

- الانه که زن عمو بیاد.

- همه ای روزان به عشق سرآب گذروندم. به عشق... از وقتی اومدی...

آب دهانش را قورت داد. دهانش خشک شده بود.

- نمی دونم قبلش چه طور بودم. اگر دوس نداری، زن مجید نشو. زن هر کسی دوس داری شو. هر کسی! کی جلوت می گیره؟ اصلاً عروسی نکن. فقط تو شهر بمون. هر جا بخوای می برمت. اگر تنهایی دوس داری. همه کاراتم با من. غلامت می شم تا آخر. خودت می دونی دست بهت نمی زنم. اگر امر کنی، نزدیکتم نمی شم. نگاتم نمی کنم.

یک قدم عقب رفت. لبه ی چادرم را گرفت، اشک هاش را باش پاک کرد و بوسیدش:

«آ ای نزدیک تر نمی شم. هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای. فقط نرو. جون نصرت.» باز هم رفت عقب. پر چادرم دستش بود.

شده بودم مثل یک تکه سنگ. فقط گوش می‌کردم. آرام و با لبخندی زورکی گفتم:
«مگه قراره کجا برم؟»

- نمی‌دونم کجا. می‌دونم تمام ای مدت به عشق تو چشم باز کردم. هر صبح صدا
پا توئه گوش کردم. نم موهاتِ او ور دیوار بو کشیدم. هر روز. غروباً تکیه دادم به دیوار. پشت
حوضچه هشت‌ضلعی تون. تا صدا قطره‌ها آبِ بشنوم. موعد دست‌نماز گرفتنت که از دست
سرزیر می‌شه. حسودیم شده هر روز به چکه‌ها آب که از نوک انگشتات ریختن رو
سِمنت^{۲۲}... نیلوفر نرو. فقط زیر سقف آسمون ای شهر باش. حالا که پیدات کردم، حالا که
مزه‌ش کردم، نرو.

- یونس!

افتاده بودیم توی یک تنگ آب. حرف نبود. صدا نبود. کلمه نبود. جریان بود. جریان
ذره‌ای آب توی تنگ. «من از تویی قرارترم. می‌شناختمت. قبل از دیدنت. قبل از دنیا آمدنم.
توی یک رحم بودیم. خدا یک بازدم را دمید به هردویمان. بعد جدا افتادیم. شاید باز به هم
برسیم. چرا جدا افتاده بودیم؟ رود گرگر باز شد. به وسعت اقیانوس. مثل خواب‌هایم. کنار
صخره‌ای به بزرگی شهر.»

لبه‌ی چادرم را بو می‌کشیدم. جایی که اشک‌های یونس روش بخار شده بود و رفته
بود.

بی‌بی سفره انداخته بود ولی حواسش به هیچ‌کدامان نبود.

- چته؟ به چی می‌خندی؟ دیوونه‌ی کچل.

علی و نقی پیچیده بودند به پروپای هم. علی تکه کوکوی روی سفره را به نقی نشان داد.

- کچل دیوونه خ خودتی! داری نون خ خالی می خوری نمی فهمی الاغ. حیف نون که تو بخوری. تو باید بری علف بخوری گاومیش. چرا نون هدر می دی خ خنگول.

بی بی خندید. نان را از دست نقی گرفت و توش کوکو و گوجه گذاشت و داد دستش.

نقی تکیه داد به بی بی همان طور که همیشه وزنش را می انداخت روی پای مامان. همیشه سر سفره یک زانو از چهارزانو نشستن مامان مال نقی بود و یک زانوی دیگر برای نسرین.

علی کنارم نشسته بود. دست کشیدم روی سرش از پیشانی تا کلهی سرش. روی موهای کوتاه سیخ سیخش. سر کچلش را بوسیدم. خودش را کشید بیرون از زیر دستم: «مگر بچه م ماچم می کنی؟»

- نیلوفر! ریخت. چرا نمی خوری؟

فرنی از توی قاشق چکه کرد روی پیراهن سبزم. قاشق را گذاشتم توی دهانم. شیرینی خوبی داشت. مثل صدای مامان. دوست داشتم بخوابم. همان جا، کنار سفره. تا همیشه. نصرت جیغ کشید. صدای جیغ توی سرم می پیچید. صدای یا خدای بی بی. چشم ها را بستم. خودم را از آن همه شلوغی، از آن همه خستگی جدا کردم. رها شدم. آزاد.

بخش دوم

آب

فصل ۲

۱۷

از خواب پریدم. داشتم خفه می شدم. بعد از چند سرفه نفسم جا آمد. قطره‌های آب از پره‌های بینی و چانه‌ام می چکید پشت دستم.

- چی کار کردی خیر ندیده. داشت خفه می شد بچه‌ام.

مامان کف دستش را کشید روی خیزی پیشانی و موهام. نیما لیوان به دست ایستاده بود جلوم، رنگ پریده، عین یک مانکن دم بوتیک.

- ب ب به این خ خرس گنده م م می گی بچه!

به لیوان اشاره کردم و گفتم: «مارمولک خزنده! یه لیوان آب یخ ریختی تو صورتم؟ اونم تو خواب!» رنگ برگشت به صورتش: «م م مگه م مارمولک پ پ پرنده هم داریم؟»

تا چشم‌غره‌ی مامان را دید تند گفت: «ااهه. ففرناز زرزنگ ززده. م م می گه اسمت ت و تو روزنامه‌س.»

از تخت پریدم بیرون.

- هه هر چی صدات می‌کنم...

دویدم سمت تلفن. مامان و نیما هم پشت سرم. همان‌طور که نگاهم به دو تا دهان باز بی صدا و دو جفت چشم گرد بود، گوشی را بیشتر چسباندم به گوشم: «زود بگو. چی...؟ کجا؟... راست می‌گی؟!... الان می‌آم... یه ربع دیگه اونجام.»

گوشی تلفن را که گذاشتم چند بار پریدم بالا و چند بار جیغ کشیدم. نیما سرش را چند بار تکان داد.

- بیا! خ‌خانم دکتر ما رو باش. ببا یه لیوان آب یخ مغزش رفت تو وضعیت انجماد. خ‌خدایا غلط کردم. من همون آبجی مو می‌خوام. به خ‌خدا دوشش داشتم. برش گردون. دی‌دیگه باهاش شوخی آبکی نمی‌کنم. یایادم نبود آلرژی داره به م‌مایعات بی‌رنگ و بو.

دست مامان را گرفتم توی دستم. معمولاً از این لوس‌بازی‌ها نداشتیم ولی حالا فرق می‌کرد. چه گرم و خوب بود. با آواز گفتم: «دارم می‌رم دانشگاه.» تکرارش کردم و باز تکرار کردم. «دارم می‌رم دانشگاه... هوووو... دارم می‌رم دانشگاه...»

حالا نیما داشت از ته حلق فریاد می‌زد. مامان هاج‌وواج نگاه می‌کرد. نیما بالاوپایین پریدن و جیغ کشیدنش را تمام کرد.

- آخ‌خیش! جونم. از ددست ادا اطواراش راحت شدم.

هیجان و خوش‌حالی‌اش را لو داده بود، جلو من و مامان. از تب و تاب ایستاد. قیافه‌ی مثلاً مردانه‌ای گرفت.

- آخ‌خیش. ج‌جانمی جان. رراحت شدم از دستت. هی صدا نکن. ن‌نرو. ن‌نیا. رراحت... ته‌ته. ته‌ته. ته‌ته...

روی تخت معلق می‌زد و بی‌خیال مرد بودنش به شادی بچه‌گانه‌اش ادامه داد.

- حالا چی قبول شدی، مامان جون؟

تند جواب داد: «روان‌شناسی بالینی.» نیما یکهو چهارزانو نشست روی تخت. چشم‌هاش را گرد کرد و چهار انگشتش را حرکت‌آهسته زد روی پیشانی.

- ررروان‌شناسی؟! اوه اوه. مامان ب‌بدبخت شدی رفت. این همین جوری شدم رررو روان‌مون بود. حالا دیگه! یا شاه‌چراغ م‌من غلط کردم نذر کردم. پ‌پزشکی که مخش نمی‌کشید. نمی‌شد م‌معلمی، م‌مستخدمی چیزی قبولش می‌کردی.

- بسه. چقد رجز می‌گی بچه. بذار بینم چی می‌گه آبجی زرنگت. یاد بگیر ازش پشت کنکوری نشی تو هم. خدایا هزار مرتبه شکرت. بگو بینم کلاس‌هات از کی شروع می‌شه؟

داشت سؤال را رو به نیما می‌پرسید. صورتش را بین دست‌انگه داشت و برگرداندمش رو به خودم: «با منی! نمی‌دونم مامان جونم. باید برم خونه‌ی فرناز. خودم بینم چی نوشته تو روزنامه. مه مه... مه مه... هوووورا!»

- خو پاشو. زودی برو برگرد. تا بابات نیومده. خوش نداره تنها بیرون باشی. پاشو...

قبل از اینکه جمله‌اش به آخر برسد، غر زدم: «چی می‌گی مامان؟ بابات خوشش نمی‌آد! خوشش نمی‌آد! تو هم! هم‌همش حرف می‌ذاری تو دهن بابا تا بتونی چکش خودت رو بکوبونی تو کله‌ی ما.»

نیما دهانش را کج کرد و گفت: «خ‌خوبه دیگه بهونه داری هی تنهایی بری بیرون. ف‌فکر نکنی حواسم نیست ها.»

کف دست محکمی زدم پس کله‌اش و گفتم: «برو بینم تو چی می‌گی؟ خزنده‌ی سبز درختی. دارم می‌رم تهرون! اون وقت تو چی کاره‌ای؟»

- چی؟ تهران بری؟ تهران قبول شدی؟ چی می‌گی دختر؟ ناهید!

با خوش حالی زدم زیر آواز: «تهران! دارم می‌رم... تهران. دارم می‌رم تهران. هوراا هوراا هوراا!» دست‌ها را بردم بالای سرم. دور خودم چرخیدم و چرخیدم. از نفس افتادم. ایستادم. اما چهار دیوار اتاق هنوز داشت دور سرم می‌چرخید. تلوتلوخوران خودم را انداختم روی تخت. مامان نشست کنارم.

- مگه بابات نگفت فقط شیراز. مگه نگفت اجازه نمی‌ده شهر دیگه‌ای بری. مگه خط و نشون نکشید. خدایا من از دست شما چی کار کنم! مگه نمی‌شناسی باباتو!

از کنارش بلند شدم و غر زدم: «آه... این حرفا رو ول کن تو هم. آینده رو خراب کنم که بابا خوش داره دخترش همیشه تو حبس باشه. عین بچه مدرسه‌ای‌ها بیره بیاره تا دانشگاه؟! ولم کن بابا. با این امل بازیای شما آدم به هیچ جا نمی‌رسه. دخترهای مردم تا اون سر دنیا راه می‌افتن تنها می‌رن، پدر و مادری سال تا سال سراغی نمی‌گیرن ازشون. شانس گند من تو و بابا جفتتون چرا این جورید؟ زندون ساختید تو این خونه اثر باستانی تون واسه‌م.»

نیما به جای مامان جواب داد: «چون اون‌ا غ غیرت سرشون نمی‌شه آبجی. این چیززرا رو ززوده بفهمی. دد دختری دیگه. نمی‌دونی دد نیای مردونه چه خبره.»

از غیرت نیما خنده‌ام گرفت. انگشتم را طبق عادت همیشه کشیدم روی بینی گرد و گوشتی‌اش. انگشتم را فشار دادم نوک بینی‌اش تا عین یک پنج کپل شد، شبیه پنج نوشتن‌های خودش.

«فدای تو داداش کوچولوی با غیرتم بشم با این مماغ پنجی‌ت.»

دستم را پس زد و گفت: «ما این ایم دیگه.»

مودیانه خندیدم و گفتم: «برو بینم مارمولک درختی. غیرت غیرت در آورده واسه من، شاشش کف نکرده.»

مامان لب گزید و گفت: «ناهِید! چی می‌گی؟ این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی؟»

- بیا، ت تحویل بگیر مامان خانوم. این از خ خانم دکترت. تازه هنوز نرفته تهران قاتی دختر قرتی‌ها. تازه دکتر هم که نمی‌شه. دو ساله هی ساکت باش. ج جیک نزن. برو براش بستنی بخر. قندش افتاده ش شکرش افتاده. ت ترشک خ خوشش کم شده. ددداره تست می‌زنه. این هم ددست مزد شما مهربان مامان.

مهربان را از دهان نیما که شنیدم یک طوری دلم پر زد جایی. دلم گرفت! فکر جدایی از مامان و نیما چشم‌هام را خیس کرد. هنوز راه نیفتاده دلم گرفته بود، من که این همه اشتیاق فرار از حبس را داشتم.

دست کشید روی موهام و گفت: «از بد اخلاقی‌شم هم که بگذریم، تو خرج و مخارجت می‌مونه مامان جون. چه قدر بهت گفت که فقط بزنی شیراز.»

اول سر نیما داد زدم: «چه خبره‌ته؟ نه که خیلی هم گوش می‌کردی و ساکت بودی. یه دقه ساکت شو بچه اول بینم مامان چی روضه می‌خونه.»

بعد جواب مامان را دادم: «حالا یه طوری می‌شه مامان. بدبخت بیچاره‌هام یه طور می‌گذرونن. دانشگاه دولتی خرج نداره که. دفتر و کتاب هم همه جا یه قیمته.»

- رفت و آمد و خورد و خوراک و هزار جور مکافات دیگه چی؟ اینجا بابات هر روز خودش می‌برد و می‌آوردت. خرج نداره؟! یه چی می‌گی مامان برا خودت.

بی حوصله گفتم: «حالا من برم بینم فرناز چی می‌گه. بعد می‌آم با هم غصه بخوریم. شما هم که نمی‌ذارین آدم دودقه الکی خوش باشه. همه‌ش آیه‌ی یاس اید دوتاتون. سه تاتون. نیما بدو بیا سشوار رو برام نگه دار. موهام رو خیس کردی. بدو بینم... تو بی شعور لیوان بزرگه رَم برداشتی؟ یه دریاچه آب خالی کرده رو سَرَم الاغ!»

- دو چَکه آب بود همه‌ش. لوس!

- بعد برو بالش و روتختی م رو بنداز رو بند خشک شه نابغه.

هوای داغ سشوار زیر موهام حس خوبی داشت. حس عجیبی که نمی‌دانستم از کجا آمده. تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کرد بچگی‌ها اسمش را هم نشنیده بودم. حتی از مامان تاریخچه‌ی پیدایش سشوار خانه‌مان را پرسیده بودم. چیزی نبود جز همان که من خوب یادم بود. بعد از معدل بیست سوم راهنمایی دو تا پا را توی یک کفش کرده بودم که سشوار می‌خواهم. مامان با بدبختی به پدر حالی کرده بود که سشوار وسیله‌ای است برای خشک کردن موها و برای روزهای زمستانی لازم است و ربطی به قرتی‌بازی دخترها ندارد. بالاخره بعد از سه ماه در اولین روزهای خنک پاییزی صاحب یک سشوار کوچک شدم که پدر از شرکت تعاونی تاکسی‌داران خریده بود. از آن بنجل‌های ته قفسه‌ها که کسی نمی‌بیندش و ناچار نصف قیمتش را تخفیف زده بودند تا از شرش خلاص شوند. از رنگ‌ورو افتاده بود اما هنوز رنگ نیلی عجیبش را دوست داشتم، مخصوصاً چراغ روشن و خاموشش که نارنجی نارنجی مانده بود. باید با خودم می‌بردمش تهران.

چشم‌هام را بسته بودم. موج گرما زیر موها، زنگ کلمه‌ی مهربان مامان و حس رفتن و رهایی را مزه‌مزه می‌کردم. صورتم داغ شد. کیف کردم. باز هم داغ‌تر.

با تمام توان حنجره‌ام جیغ کشیدم: «مارمولک چشم‌قلنبه! نکن! صورت‌م مگه مو داره می‌گیری تو صورت‌م.»

- چه خبرته ناهید! همسایه‌ها...

چشم‌های درشت شیطان‌ش می‌خندید. هشدارهای مامان عادی بود وسط دعواها و کتک‌کاری‌ها مان. نه که نشنیده بگیریم، اصلاً نمی‌شنیدیمشان.

- اوه! خ‌خبر نداری! بذار برم برات یه آینه سالم بیارم بین. موهای صورتت از سرت هم زیادتره بیچاره‌ی قاجاری.

- من قاجاری‌ام؟ یه چی بگو که به طرف بخوره خنگ خدا.

- آینه اتاق نشون نمی‌ده. مجبورم کردی اعتراف کنم خودم جیوه‌هاش رو کندم افسردگی‌نگیری با این قیافه‌ت. ت‌ت‌تازه‌شم مگه خودت همیشه کیف نمی‌کنی باد گرم بخوره تو صورتت. حس ررهایی بهت می‌ده.

داشت ادایم را درمی‌آورد تقصیر خودم بود، وقت‌هایی که خیلی صمیمی می‌شدیم، برایش شروور می‌بافتم و او هم همیشه این جور وقت‌ها از شان سوء استفاده می‌کرد.

«تو بیخود کردی ادم رو درمی‌آری. تقصیر منه که آدم حسابت می‌کنم باهات درد دل می‌کنم. لیاقت نداری مارمولک بدترکیب بی‌جنبه!»

سشوار را خاموش کرد و با التماس گفت: «آبجی!»

صدای فریادم را بلعیدم و گفتم: «جون آبجی.»

- ت‌ت‌تو بببری من از ددست این ددو تا چی چی کار کنم؟

سشوار را از دستش گرفتم و گذاشتم کنار. بغلش گرفتم: «چی می گی کچل! مگه می خوام برم پاریس؟ تهرانه. همه تعطیلی ها اینجام. تابستون هام که دربستی آبجی خودتم. به قول مامان خانوم چشم بذاری تموم شده رفته.»

خودش را از زیر حلقه‌ی دست هام کشید بیرون. بازوی تپش را نشانم داد و خندید: «هه! پاریس! چه زود باوری دخترو! مثلاً می خ خوای بری تهرانو؟ فک کردی. خ خودم از پس ددوتاشون برمی آم. اصن تو نباشی همه چی حله. همه دعواهاشون سر تونه. تازه اتاقام می شه واسه خ خودم تنهایی. جوووونم» سشوار را گرفت رو به صورتم روی درجه‌ی داغش.

داد زد: «تو کلاً ظرفیت مهربونی نداری. بگیر رو برس. اینجا. بدو که تا شب نشده برگردم یه وقت مامان خانومتون دق نکنه.»

۱۸

مامان سینی چای را گذاشت زمین. وسط هال. پدر از راه رسیده بود. خسته و بی حوصله مثل هر شب. نشسته بود دم راهرو مثل همیشه. تکیه داده بود به بالش بزرگ پنبه‌ای و اخبار جنگ را دنبال می کرد. من و نیما تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودیم و اوضاع را ارزیابی می کردیم. انگار اولین بار بود می دیدمش. از دیدن چهره‌ی موجهه و موهای جوگندمی پریشش لذت می بردم، به هیچی اش نمی خورد که راننده تاکسی باشد. چقدر پیراهن آبی راه راه نیلی ای که روز پدر برایش خریده بودیم به هیکل درشت و چهارشانه اش

می آمد. مامان بی خیال اعداد و ارقامی که تلویزیون از تعداد اسرای عراقی و کشته هاشان می داد، داشت جمله های هر روزش را تکرار می کرد.

- بالشت ها رو تا نکن زیر دستت آقا جمال. همه تپله تپله شدن. دیگه نمی شه زیر سر بذاری شون. باز باید پول بدم پنبه زن.

پدر گوشش به حرف های مامان نبود. در قندان را که برداشت چشم هاش گشاد شد و به مامان خیره شد. مامان با ذوق جواب نگاهش را داد.

- بالاخره امروز حاج اسمال قند کوپنی آورد. تمام روز تو صف بودم. یه امشب چاییت رو با کیف بخور. امان از این صف دور و دراز و این واریس وامونده.

پدر بی خیال ناله های مامان، حبه قند را با فراغ بال پرتاب کرد توی دهانش. معمولاً هر چه سر حال تر بود، پرتابش اوج بیشتری می گرفت و موفقیتش هم بیشتر می شد توی تنظیم موقعیت دهان بازش با زاویه ی پرتاب قند. اگر حبه قند را می زد توی نعلبکی و با مکث می گذاشت لای دندان ها، یعنی اوضاع مالی و روحی اش خیط و خراب است. نیما زیر چشمی نگاهم کرد و پرید وسط هال.

پدر یک پس سری ملایم حواله اش کرد و گفت: «هی! بپا. سینی چای اینجا هاس. نمی بینی؟»

- حج حواسم هست، بابا!

- ها؟ چیه؟ جست زدی این وسط که چی؟

- یه خبر خوب بدم بابا؟

مامان ساکت ماند. نیما اشاره‌ای کرد و آهسته گفت: «همون رشته‌ای که خیلی دوست داشتم. روان‌شناسی.»

- آفرین دختر. گفتم همین امسال بچسبی به کار تمومه. آفرین. الحق که دختر خودمی. از این پشت کنکوری‌ها هیچ خوشم نمی‌آد. گیج می‌زنن. یکی شون رو از دم مؤسسه‌ی ... حواس نمی‌ذارن برا آدم این ملت... یه اسم دهن‌پرکنی هم داره ها... یادم نمی‌آد. خلاصه می‌رسونم دم خون‌هش هر روز. پسره جون نداره دستگیره‌ی در رو بکشه. چی کار می‌کنن با این طفل معصوم‌ها، گیج‌ومنگ می‌آن بیرون. والا این روزا همه روانشناس لازم. خوب رشته‌ای قبول شدی. آفرین!

پدر یهو ساکت شد. به صورت مامان و بعد به من نگاه کرد و گفت: «چی شده؟ چرا عزا گرفتید؟ عادت ندارید به خبر خوب؟»

- زبونت رو گاز بگیر مرد. خدا نکنه.

- ها؟ یه چیزی هست دیگه. یکی تون بگه چی شده؟

نیما قیافه‌ی جدی گرفت و گفت: «هیچ فف فکر ممی کردی آآبی ما این قده نبوغ دداشته باشه؟...»

- دِ جون بکن بینم؟!

- ... دددان‌نشگاه ت تهران قبول شده ت توپه...

تا نیما جمله‌اش را تمام کند، چند تا رگ گوشه‌های شقیقه‌ی پدر متورم و سرخ شده بود. جمله‌ی نیما تمام نشده، مثل فنر از جا در رفت و استکان چای را کوبید توی نعلبکی لبه کنگره‌دار گل قرمز. تمام خشمش را ریخت توی نگاهش و شلیک کرد توی صورتش.

- مگه نگفتم شیراز. فقط شیراز. پات رو نمی‌ذاری از در خونه بیرون. دانشگاه بی دانشگاه. همین! والسلام.

نگاهم به نعلبکی بود که داشت می‌لرزید. جلوی چشم‌های پرآبم ضربدرهای سرخ لبه‌ی نعلبکی به شکل گل نیلوفر درمی‌آمدند و باز ضربدر می‌شدند.

مامان استکان نعلبکی را از زیر دست پدر کشید و گفت: «حالا شده دیگه. سخت نگیر.» ندیده بودم مامان حرفی بزند و هم‌زمان دستش را به چیزی بند نکند. انگار اعصاب دست و زبانش به هم بند بود.

- حالا شده؟ تو هم نمی‌فهمی مثل این دو تا. دختر بچه رو چطور می‌خوای راهی کنی تو یه شهر درندشت؟ وسط یه مشت گرگ؟ عقلت نمی‌رسه ای دختر تا سر کوچه هم نمی‌تونه بره. همی دیروز نبود موتوری زیرش گرفت؟

با مداخله‌ی مامان نیما جانی گرفت و با قیافه‌ی متعجب پرید وسط حرف پدر.

- ددیروز! بابا شما باید تاریخ وقایع رو جایی یادداشت کنی ببنی جلوی شیشه تا کسی یادت نره. این حادثه که فرفرمایش م می‌کنید مال سس...

نگاهی به من کرد و پرسید: «دقیقاً هزار و س سیصد و چند بود آجی؟»

چشمم به چشم‌های مهربان و جسورش که خورد، اشکم سرازیر شد. صورتش در هم رفت و خودش جواب داد: «ت تیغ علی ش شاه قاجار. بله. اون موقع آجی خ خانم دوازده یا فوقش س سیزده ساله بودن و موتوری هم خ خودشان بیمار تشریف داشتن. خ خاطر شریفتان که هست آقای پدر؟»

پدر بلند شد و رفت سمت جارختی دم در. دم راهرو نشستش برای همین بود که جلدی پرسد به سیگارش. فندک و پاکت سیگار را از توی جیب شلوار سیاهش درآورد. به بلندشدن پدر نسیم خنک دم پاییزی راه پیدا کرد توی هال. بوی بهار نارنج ملایمی را کشاند زیر بینی ام. مستم کرد. فقط همان یک وجب حیاط و حوضچه‌ی کوچکش و تک درخت نارنج و ردیف گل‌های نیلوفر کنار دیوار نم‌زده، زندگی ام را در آن خانه‌ی کلنگی رنگی رنگی می‌کرد.

- ووو... آقا جمال مواظب باش! یه ملخ گنده! نپره... نیاد تو. آقا جمال‌ل!

سر جا میخ‌کوب شدم. رد نگاه مامان را گرفتم. ملخ روی در توری نشسته بود. مترصد بازشدن در و پریدن توی گرمای خانه بود.

- به ای می‌گی گنده؟ جوون‌ها زیر توپ و تانک بعثیا دارن پرپر می‌شن، تو هنوز از یه ملخ می‌ترسی؟ خجالت بکش زن... یه جور داد می‌زنه یکی بشنوه فکر می‌کنه خط مقدمه.

کمی از عصبانیتش را سر مامان خالی کرد و رفت توی حیاط و در توری را پشت سرش بست. عادتش را می‌دانستیم. می‌رفت دو نخ سیگار بکشد و عمیقاً فکر کند. معمولاً بعد از هر پک به سیگار و تعمق، فکرش با دود سیگار کش می‌آمد و بازتر می‌شد. ملخ روی توری داشت هر لحظه گنده‌تر و گنده‌تر می‌شد. مامان استکان‌ها را گذاشت توی سینی. ضربدرهای سرخ نعلبکی‌ها موج برداشتند. سینی و استکان‌های کمریاریک با نعلبکی‌های لبه ضربدرسرخ را برداشت برد توی آشپزخانه.

نیما چشمکی زد و گفت: «خ‌خوشت او‌مد آ‌ب‌ج‌ی؟ ح‌ح‌ر‌ک‌ت انت‌ح‌ار‌ی رو داشتی؟»

- کدوم یکی؟ تو یه دقیقه چند تا موشک حواله‌ش کردی. چند نخ بکشه حالش جا می‌آد؟

- پ‌پاکت... باکس. نخ چیه دختر. م‌موتوری رو می‌گم.

- موتوری؟!

زد روی شانه‌ام: «تو فکری؟ می‌دونم! دداری فکر می‌کنی دداری می‌ری تهران چی بپوشی.»

گفتم: «دقیقن!» بعد زدم پس گردنش و گفتم: «بله! نه که دو تا ماتو بیشتر دارم! حالا بگو ببینم موتوره چه رنگی بود؟ یادت می‌آد داداش جوننی؟»

- اوه. رفتی تو نخ موتور آبجی؟ بی‌خ خیال بابا. خ خودش دیوونه بود زد به پیاده‌رو. تو که تقصیری نداشتی. غیرت که می‌گن اینه...

نگذاشتم حرفش را تمام کند: «جمع کن خودت رو. فقط می‌خوام ببینم برم دانشگاه مشنگ می‌شم و برمی‌گردم یا حافظه‌م می‌کشه. سیاه بود؟ آره؟ اصلاً یادته چاخان؟ یه الف بچه بودی!»

بازوهایش را کشید. دو دستش را مشت کرد رو به جلو. معش را بالا و پایین چرخاند. - تررر... تررر... زدی تو خ‌خال. خ خودخ خودشه. هوندای سیاه. عجب چیزی بود. شانس آوردی مخت هنوز کار می‌کنه با اون ش‌ش‌ش‌شدت که پرت شدی ت‌تو خوب. خ خوب خ خوب یادمه. بچه هم خ خودت بودی که صاف رفتی زیر موتور. ترررر.

صدای غیژی که مخصوص بازوبسته‌شدن در توری هال بود، ساکتمان کرد. پدر همان‌طور سرپا میان راهرو پرسید: «حالا کی باید بری؟»

نیما معلق زد وسط هال و گفت: «آبجی جونم تهرونی شد، رفت. ای داد بیداد. حالا برو چهارراه تحویلی آقا نیما.»

پدر هیجان زده داد زد: «بشین بچه ببینم چی کار باید بکنم.»

با هم ترس و هم خوش حالی گفتم: «کلاس ها از شنبه ی بعد شروع می شه ولی برا ترم اولی ها اردو گذاشتن. ما باید چهارشنبه باشیم.»

مامان با نگرانی گفت: «چه زود! همین چهارشنبه؟ حالا چطور باید بری؟»

- دیر و زود نداره. باید بره اگر می خواد کاره ای بشه تو این مملکت باید درس بخونه. امروز نه، فردا. تهران نشد شیراز. می رم بلیط می گیرم برای سه شنبه شب. دو تا... برا دو تاتون.

خوش حال تر از آن بود که بتواند پنهانش کند. خوش حال و مضطرب. مامان دست پاچه گفت: «من؟ تو که می دونی من تا خونه بابام هم تنها نمی رم. چه طور این بچه رو ببرم تا تهران و برگردم... اون هم با این پا درد.»

- آشیه که خودت پختی. یه روز هم نمی تونم تاکسی رو بخوابونم. قسطها آخرش سنگینه. خرج دانشگاه ناهیدم که اضافه شده از این به بعد.

نیما با خوش حالی گفت: «منم باهاتون می آم. خودم همه جای تهرون رو مٹ کف دستم بلدم.»

پدر که شدت هیجانش خوابیده بود، صدای خودش و تلویزیون را بالا برد: «اون وقت که یادش می دادی به سفارش ها بزرگ ترش محل نذاره و هر کاری که میلش می کشه بکنه، باید فکر این جاشم می کردی زن.»

مامان با ضجه گفت: «من؟ به جان نیما اگر من خیر داشتم. منم همین غروبی

شنیدم.»

۱۹

از همان لحظه‌ی نشستن روی صندلی زهواردرفته‌ی اتوبوس، ترس و پشیمانی جای خوش‌حالی رهایی از چفت‌وبند خانه را گرفت. نه به اتوبوس عادت داشتم، نه به سفر طولانی. نهایت دور شدنم از شیراز رفتن تا کازرون و دیدن فامیل مامان بود، عید تا عید یا عزا و عروسی‌های فامیل درجه یک. کله‌ی سحر که از اتوبوس پیاده شدم، وحشتم بیشتر شد. وسط آدم‌ها و اتوبوس‌ها و فریادها. دلم اتاق تنگ و بی‌صدای خانه را می‌خواست، آهنگ کلمه‌های کش‌دار نیما به جای فریاد شاگرد شوفرها و راننده تاکسی‌ها و هر کسی که آن‌جا آواز خودش را سر می‌داد.

راننده تاکسی‌ها امان‌مان ندادند. مامان داشت سر کرایه چانه می‌زد که یکی از مردهایی که دوره‌مان کرده بودند، چمدان را گرفت و راه افتاد. مامان از نقرزدن سر کرایه‌ی بالا و چانه‌زدن دست برنداشت ولی دنبالش راه افتاد.

باید اول پیگیر خوابگاه می‌شدیم شب بی‌سرپناه نمایم. اسامی ترم اولی‌ها و محل خوابگاه‌هایشان را توی بُرد زده بودند. اسم من بینشان نبود. گشتیم. از بالا تا پایین. از پایین

تا بالا. از ردیف اول تا آخر و برعکس. نبود. توی صورت همدیگر را گشتیم. «چه کنیم؟» چشم‌های خسته و هلال لب‌های آویزان مامان داشت اشکم را درمی‌آورد.

- برید با مسئول کل خوابگاه‌ها حرف بزنید. دلش رو به رحم بیارید.

یکی از دانشجویها گفت و رفت. پرسیان پرسیان راه دفتر ریاست خوابگاه‌ها را پیدا کردیم. دم اتاق غلغله بود. مامان چسبید به مادر و دختری که از اتاق بیرون آمدند و سؤال‌پیششان کرد. وقتی شنید که بهشان گفته‌اند یک هفته‌ای صبر کنند شاید با انصرافی‌ها جایگزینشان کنند، قیافه‌اش بیشتر از قبل شبیه بی‌نواهای مومن شد. مؤمن‌هایی که همیشه ته چشم‌هاشان برق امید می‌درخشید، و در تنگناها و مصیبت‌ها بیشتر. بالاخره نوبت ما رسید.

توی چارچوب در پاهام به لرزه افتاد. لم داده بود توی صندلی چرخان. صندلی را چسبانده بود به میز و با چشم توی کاغذهای ردیف‌شده‌ی روی میز را می‌گشت. کنار ردیف کاغذها چند کتاب قطور روی هم تلبار شده بود، سمت راست. سمت چپ، رنگ‌های پرچم کوچک رومیزی برق می‌زدند. سبز، سفید، سرخ. با یک الله‌گردشده وسط. حتی سرش را برای دیدنمان بلند نکرد.

مامان سلام کرد و خسته‌نباشیدی گفت. رئیس عباپوش با معطلی و بی‌حوصله جواب سلامش را داد. بعد سر بلند کرد و نگاه تندی به مامان کرد. بعد نگاهی طولانی به من و بعد نگاهش برگشت روی کاغذها. بعد چشم‌های قهوه‌ای روشن و نافذش یکهو مهربان شدند.

- بفرمایید خواهر. مشکلتون چیه؟

مامان لب‌هایش را روی هم فشرد. صدای قورت‌دادن آب دهانش را حاج آقا هم به‌راحتی می‌شنید.

- دخترم روان‌شناسی قبول شده... حاج آقا.

حالا صدای تپش قلبش را هم می‌شنیدم. یا مال خودم را. یا هر دوتاشان با هم. تاپ تاپ درهم و برهم.

- به به. مبارکه. رشته‌ی بسیار خوبیه. اما! مشروط به اینکه کتب دینی و احادیث رو خوب مطالعه کنن که دنیایی روان‌شناسی و انسان‌شناسی ان. در اصل نویسنده‌های غربی باید از ما یاد بگیرند. حیف! حیف!...

اشاره کرد به کتاب‌های روی میز. سرش را چرخاند سمتم و ادامه داد: «که به نظر می‌آد اهلش هستن. من هم هر کتاب و هر جور راهنمایی بخوان در خدمتتون هستم. ولی شرط اول اینکه خودتون طالب باشن!»

- خوابگاه بهش ندادن. دختر بچه کجا می‌تونه بره تو این شهر غریب، حاج آقا؟

حاج آقا که دید مامان برای توصیه‌هاش تره هم خُرد نکرد، اخمش توی هم رفت و بی‌حوصله گفت: «عجله نکنید خواهر من. چند تا از دخترهای خوب ترم اولی پیدا کنید. با هم یه خانه اجاره کنن. همین نزدیکی‌ها که رفت و آمدشان هم راحت باشه و اذیت نشن. این چند روز هم اگر جایی ندارید برای ماندن، یه توصیه‌نامه می‌دم موقتاً تو خوابگاه اقامت کنید.»

- حاج آقا همینه که مزاحم شدیم. پدرش از عهده‌ی اجاره‌خونه برنمی‌آد. به سختی می‌تونه هزینه‌ی کتاب و دفتر و خورد و خوراکش رو جور کنه. از یه تاکسی مگه چقد پول درمی‌آد صبح تا شب تو شیراز؟ سرما و گرما پشت فرمون؟

حاج آقا آماده به جواب با بدخلقی گفت: «مادر من! چرا وقتی امکاناتش رو ندارید پا می‌شید می‌آید تهران. والله از صبح همین بحث رو دارم با خانواده‌ها. مادر من زمان

جنگه، خیلی از خوابگاه‌ها در اختیار جنگ‌زده‌هاست. جا نداریم مادر جان... اگر شرایط عادی بود از خدا هم می‌خواستیم بچه شهرستانی‌های مستعد رو میزبانی کنیم.»

مامان جواب این یکی را آماده داشت و شروع کرد به شکایت: «چقدر بهش گفت باباش. مگر به خرجش رفت. مگه حرف گوش می‌دن...»

- یه دیوونه یه سنگ می‌ندازه تو چاه ده تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن. باباش بهش گفت؟ همین؟ نقش پدر و مادر همینه؟ نه جدیتی... نه ارشادی... نه فشاری. اینه که می‌گم روان‌شناسی غرب دوزار نمی‌ارزه. آفته! آفت برای ما با این همه دستورات دینی که خودمان داریم.

- چی بگم حاج آقا. والله بچه‌های این دوره زمونه...

حاج آقا گوشش به حرف‌های مامان نبود. رو کرد به من تا مامان نقزدنش را قطع کند.

- خب! کاری است که شده. از شیراز آمدید؟

مامان که دلش خوش شده بود به اندک نرم‌خویی حاج آقا، زنجموره را ادامه داد که دخترم نخبه است و زندگی چنین است و چنان است و سخت است. دوست داشتم زمین زیر صندلی ام دهان باز می‌کرد و من و خیال‌پردازی‌هام و مامان و بدبختی‌هاش همه یکجا فرو می‌رفتیم تا هسته‌اش. برای همیشه ناپدید می‌شدم و جلوی یک مرد غریبه آن همه خفت و خاری نمی‌کشیدم. روز اول دانشگاه انتظار هر چیزی را داشتم جز دیدن یک حاج آقا با آن چشم‌ها.

- ناهید! ناهید پاشو بریم. حواست کجاست بازم؟

مامان توی دفتر ریاست خوابگاه‌ها داشت تقریباً داد می‌زد. هر وقت می‌خواست خودش را جلوی آدم مهمی تبرئه کند این سؤال را می‌پرسید. هرچه آن آدم به نظرش مهم‌تر می‌رسید، سؤالش را بلندتر و شمرده‌تر می‌پرسید. تا من توی خیالات خودم بودم، کار خودش را کرده بود. با اشک‌هاش مخ حاج آقا را زده و خوابگاهم را ردیف کرده و تهرانی‌شدنم را ثبت کرده بود توی سرنوشتم.

مامان داشت از خوش‌حالی پر در می‌آورد. تمام راه تا خوابگاه را تند تند و بلند بلند حرف می‌زد.

- بهت می‌گم شاه‌چراغ همیشه حاجتم رو می‌ده. مسخرهم می‌کنی. حالا دیدی. باید رسیدم شیراز یه راست برم زیارت. نذرم رو ادا کنم بعد برم خونه.

مسئول خوابگاه فاطمی چند بار نامه‌ی حاج آقا را آهسته و بلند خواند و پشت‌ورو و زیرورو کرد تا بالاخره کلید اتاق را داد دست مامان. گفت هم‌اتاقی‌هام همه بچه‌های پزشکی و پرستاری و ترم‌بالایی‌اند و تا شنبه یکشنبه پیداشان نمی‌شود و مامان می‌تواند تا آن موقع توی اتاق پیشم بماند.

شش تخت با خوشخواب‌های فوم توی یک چهاردیواری با دیوارهای سفید که اسمش اتاق چهل‌ویک بود. چشمم به لکه‌ی بزرگ قهوه‌ای وسط خوشخواب تخت جلوی پنجره که افتاد، دردم بیشتر شد. روز نحس ماه بود، روز ورودم به تهران. زیر شکمم تیر می‌کشید و داغ می‌شد و آماده‌باش می‌داد.

یک کمد دیواری بزرگ با چهار در توی اتاق شش نفره معنی‌اش این بود که باید کمدم را با یک غریبه شریک می‌شدم. چون حتی اگر قرار بود دو نفر کمد اختصاصی داشته باشند، احتمال اینکه یکی از آن دو نفر من باشم صفر درصد می‌شد. مامان که از خوش‌حالی و

رضایت لپ‌هاش حسابی گل انداخته بود، هیچ اهمیتی به اشک‌هاش نمی‌داد. انگار او بود که زندگی جدیدی را شروع کرده بود. عجله داشت زودتر برود از نبودن من توی خانه‌اش لذت ببرد. یا برود قیافه بگیرد برای پدر که دخترش را برده دانشگاه تهران ثبت‌نام کرده و با زرنگی خوابگاه جور کرده براش و روبه‌راهش کرده و تروفرز برگشته سر خانه و زندگی‌اش. نماز ظهر و عصرش را تند تند خواند و باز نصیحت‌هاش را تکرار کرد.

- زود عادت می‌کنی مامان. اون قدر خوش بگذره بهت که شیراز و ما یادت بره.

- می‌تونستی یه امشب رو بمونی ها. این همه تخت خالی.

- به شاگرد شوفره کلی سفارش کردم یه صندلی ننگه داره برام امشب. می‌ترسم فردا بلیط گیرم نیاد. تو هم چار قُل بخون شب راحت بخواب. ترس نداره مامان. باید عادت کنی دیگه. خودت خواستی. منم که خیالم راحت خوابگاه از خونه خودمون امن و امان‌تره.

با التماس گفتم: «پول شو که ندادی. از کجا معلوم صندلی برات ننگه داره؟»

- قول داده. مجبوره یه صندلی جور کنه برام. بعدش هم نیما تنه‌است، مامان. کار بابات که معلوم نیست که درست به تورش بخوره بچه رو تنها بذاره تمام شب. خوبی نداره پسر بچه شب تنها بمونه.

همین طور با خوش حالی و وجد پشت هم داستان می‌یافت تا رهاش کنم زودتر برود پی زندگی‌اش و تنهام بگذارد. بغلم کرد، انگار بارها این نقش را روی همین صحنه بازی کرده بود.

توی اتاق چهل و یک بودم. تصور روبه‌رو شدن با هم خوابگاهی‌ها مضطربم می‌کرد. حالم از خودم به هم می‌خورد. چطور به زندگی توی آن همه شلوغی فکر نکرده بودم، منی که به قول نیما با آن هیکل گرد و قلمبه، هنوز توی خیابان لبه‌ی چادر مامان را ول نمی‌کردم از ترس گم شدن. چطور به زندگی توی یک اتاق با دخترهای غریبه و به قول فرناز چُسان‌فِسانی فکر نکرده بودم. چطور و از کجا رویاهای مسخره و بچه‌گانه به هم بافته بودم. مثلاً جز یک اتاق شش نفره‌ی با منت و تحقیر قرار بود چه چیزی عایدم شود از دانشگاه تهران؟

پرت شده بودم توی یک کابوس پر از شلوغی و دلشوره و پشیمانی. دوست داشتم می‌مردم ولی جلوی چشم پنج تا دختری که معلوم نبود هرکدامشان چه مدل قِروفِری دارند نخوابم. حس یک هالو را داشتم که خودش را انداخته توی یک رودخانه‌ی خروشان و حتی قبلش شنا کردن را تمرین نکرده. یک احمق بی‌خبر از همه‌جا که نمی‌داند آب سیال است و آدم توی آن به راحتی غرق می‌شود و خفه می‌شود و خلاص.

ساندویچ کوکو سیب‌زمینی شب‌مانده را که مامان بهم داده بود، انداختم توی سطل زباله‌ی پلاستیکی گوشه‌ی اتاق. نمی‌خواستم لب به چیزی بزنم که بعدش مجبور باشم از اتاق بیرون بروم. مامان حتی صبر نکرد با هم بگردیم توالت و حمام و سوراخ‌سنبه‌های خوابگاه را پیدا کنیم. توی اتاق هیچ درب و دولا ب مخفی‌ای وجود نداشت. ظاهراً همه‌چیز و همه‌کار توی اتاق شش نفره در انظار بود! چقدر دوست داشتم مامان بود و دستم را

می‌گرفت می‌برد این طرف و آن طرف، برام دوست پیدا می‌کرد مثل کلاس اولی‌ها، با همان سادگی‌اش که همیشه باعث خجالت‌م می‌شد.

روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. تخت گوشه‌ی پایین اتاق، مقابل کمد. دنج‌ترین جای اتاق بود. خستگی دوندگی‌های روز و بی‌خوابی شب گذشته فرصت ترسیدن از تنهایی را بهم نداد و نفهمیدم چطور خوابم برد.

با فشار مثانه که بیدارم شدم، هوا گرگ‌ومیش بود، بیشتر گرگی. می‌ترسیدم از اتاق بزنم بیرون، بر اساس توهماتم باید با یک عالمه دختر بزرگ‌کرده و مینی‌ژوپ‌پوش روبه‌رو می‌شدم که میچ‌پاهای‌شان به سم‌های سرخ ختم می‌شد. نشستم لبه‌ی تخت و به خواب شب قبل فکر کردم. فقط آب یادم بود. از وقتی نیما لیوان آب را خالی کرده بود توی صورتم، کابوس هر شبم شده بود، خفگی توی آب. دوباره دراز کشیدم لبه‌ی تخت، تا هوا روشن‌تر بشود.

صدای قدم‌هایی از ته راهرو سمت اتاق چهل‌ویک کشیده می‌شد. صدا درست پشت در اتاق چهل‌ویک ماند. بلند شدم نشستم لبه‌ی تخت. کلید داشت توی جاکلیدی می‌چرخید. نفسم مانده بود ته حبابچه‌های شش‌هام، بیرون نمی‌زد. در باز شد. از چهار ستون بدنم عرق سرازیر بود. دهانم خشک شده بود. نگاهم پایین افتاده بود، از ترس بالا کشیده نمی‌شد. یک نوار از روشنایی راهرو افتاد کف اتاق. چیزی شبیه یک جفت پا افتاد زیر نگاهم. پاها توی کفش‌های سیاه ورنی بی‌پاشنه بودند.

- اوا. فکر کردم اولین نفرم. نقشه‌هام نقش بر آب شد. فیروزه‌جون تویی؟

مهتابی سقفی اتاق را روشن کرد. آب دهانم را که حالا داشت نه فقط از غده‌های بزاقی و از تمام سلول‌های مخاطی می‌جوشید و دهان خشک شده‌ام را نم می‌زد، قورت دادم. یک نفر بود بدون سم. مهم نبود قرتی بود یا چادری یا مانتویی. آدم بود. دختر.

- شما؟ تو این اتاق چی می‌کنید؟... این اتاق چهل ویکه... اشتباهی اومدین...

عجیب بود. صدایش برام آشنا بود. نگاه کردم توی صورتش. پرید بالا.

- اوا! بارانی! نه!... ناهید بارانی؟ شاگرد اول دو تجربی‌ها... خودتی. ووو! چه دنیای

کوچیکی!

انگار مادرم را بغل می‌زدم. دیدن یک آشنا کم چیزی نبود هر قدر هم دور و غریبه. با

لکنت و بی‌هوا گفتم: «نگار! پزشکی... قبول... شده بودید.»

- بله. بعله.

زل زد توی صورتم و گفتم: «قربون شکلت برم. چقدر تو خوشگل شدی. خوشگل

مدرسه که بودی اما خوشگل‌تر هم شدی. بذای بچه‌ها بیان پُز تو بدم. بیچاره‌ها فکر می‌کنن شیرازی‌ها همه مثل من سیاه‌سوخته‌ان.» بلندتر خندید و محکم‌تر بغلم زد.

توی یک دبیرستان درس خوانده بودیم. از بچه‌زنگ‌های ریاضی فیزیک بود که توی

تمام فعالیت‌ها و جشن‌های مدرسه همه‌کاره بود. کسی نبود که شناسدش توی مدرسه. بعد از دیپلم یک سال نشسته بود کتاب‌های زیست را خوانده بود و خبر قبولی‌اش توی مدرسه و کل شیراز پیچیده بود.

با خجالت گفتم: «برم وضو بگیرم پیام، نمازم قضا می‌شه.»

- برو جیگر خودم. فقط!... مراقب ارواح خبیثه‌ی ساکن کریدور سه بالا باش.

نگاهم ماند روی دهانش: «ارواح!؟ کریدور؟» زد زیر خنده.

- شوخی کردم. از اصطلاحات خوابگاهیه. عادت می‌کنی کم‌کم به این تیکه‌ها، جیگرم... آخی! رنگت چه پرید بهویی! آخ که چقد من...»

حرفش را تمام نکرد و به جایش لپم را کشید. انگار که دوساله بودم. کیف کردم و سرخوش از اتاق زدم بیرون. سرویس بهداشتی انتهای راهرو بود. یک روشویی گود و طویل سنگی و هشت شیر آب دراز گردن لک‌لکی. توالت‌ها مقابل روشویی بودند، با هشت در باریک آلومینیومی شیشه مات. در یکی از توالت‌ها را با فشار نوک کفشم باز کردم. دستم را گرفتم جلوی بینی‌ام. با وسواس از چهارچوب تنگ رد شدم. سطل پلاستیکی سفید گوشه‌ی توالت بود، با چند تا دستمال و نوار بهداشتی سرخ توش. مثل رگبار بهاری شیراز اشک‌هام سرازیر شده بود و هیچ‌چیز جور بند نمی‌آمد.

وقتی برگشتم اتاق نگار گفت: «عزززیز دلم! دلت تنگ شده؟ بیا بغلم جیگرم.»

بغل‌کردنش همان و دوباره جاری‌شدن اشک‌هام همان. مثل یک دختر بچه‌ی شش‌ساله که مادرش را گم کرده، زدم زیر گریه و بعد هق‌هق و بعد ناله سر دادم که «دست‌شویی چقدر کثیفه، نگار خانم. اینا چرا همین‌جوری نوار بهداشتی‌هاشون رو می‌ندازن تو سطل؟ چرا سطل‌هاشون در نداره؟ وحشتناکه. می‌خوام برم خونه‌مون. خداااا. خیلی وحشتناکه.»

نگار کنارم نشست و بغلم کرده بود. چقدر خوب بغل می‌کرد، بهتر از مامان. مثل یک خواهر دوست‌داشتنی. کمی که آرام شدم با خنده گفت: «به قول شاعر فقید، هر چی به عالمه به آدمه قربونت برم. نوار بهداشتیه دیگه. چیه؟ از دستت خون بیاد دستمال خونی رو می‌ندازی تو سطل زباله دیگه. نه؟ خون، خونه دیگه. چه وسواسی داری؟ با این وسواس

چطور می‌خواهی پزشکی بخونی؟ تازه حالا کجاش رو دیدی جونم. هنوز که خلوته. نمی‌دونی از شنبه یک‌شنبه صبح خروس خون بایست بری تو صف جیش.» او می‌گفت و من بیشتر گریه می‌کردم. خجالت و رودرواسی هم جلوی اشک‌هام را نمی‌گرفت.

- عادت می‌کنی جیگرم. اینجا هم‌چین خوش می‌گذره که خونه یادت می‌ره. بذا بچه‌ها بیان. بچه‌های اتاق چهل‌ویک معرکه‌ان. می‌بینی چه زود او مدم. حوصله‌م از اون شیراز فکسنی سر رفته بود. اینجا عالی‌ه. عالی. پاشو. پاشو. نمازت قضا شد ها. مگه وضو نگرفتی نماز بخونی؟

همان‌طور میان‌گریه گفتم: «وضو؟ آره فکر کنم... ولی من نمی‌خوام دکتر شم.»

- صورتم کاملاً خیس بود اما یادم نبود وضو گرفته بودم یا نه. حتی یادم نبود وقتی نشسته بودم روی سنگ توالت خودم را از عذابِ مثانه خلاص کرده‌ام یا نه.

- وا! مزخرف‌نگو دختر. به خاطر یه نوار بهداشتی می‌خواهی آینده‌ت رو خراب کنی؟ تازه سرخ که رنگ عشقه. به این قشنگی!

بزرگ‌ترین رنج زن‌بودنم را چه راحت به تمسخر می‌گرفت. یاد جمله‌های آخر مامان افتادم و دلم دوباره تنگ شد برایش. اما نمی‌خواستم مثل او ساده و از همه‌جا بی‌خبر بمانم. خوش‌حال شدم که نمانده بود. یعنی می‌شد یک روزی مثل نگار خوش‌سروزیان بشوم. وسط گریه زدم زیر خنده و گفتم: «به‌خاطر اون نه... من روان‌شناسی قبول شدم، نه پزشکی.»

- وا! مگه می‌شه!!...؟ چطور اینجا خوابگاه دادن بهت پس؟ اینجا فقط بچه‌های پزشکی و پیراپزشکی‌ان. مطمئنی اتاق همین جاست؟

مطمئن بودم، به‌خاطر نگاه متعجب خانم مدیر خوابگاه وقتی کلید اتاق را می‌داد دست مامان.

- ناقل!... بگو ببینم چطوری شده؟ تو این خوابگاه؟ اون هم تو اتاق ویژه! اتاق
چهل و یک!

داستان حاج آقا را که برایش گفتم، زد زیر خنده.

- منو باش فکر کردم می‌خوای قید دانشگاه تهرانو بزنی و بری، نگو خانم قراره روان
ما رو پیاده کنن. خوشم اومد از این حرکتت. به اتاق چهل و یک خوش اومدی جیگرم... زود
عادت می‌کنی.

نفهمیدم منظورش چه حرکتی بود ولی پرسیدنش هم کار من نبود. خجالت
می‌کشیدم چیزی بپرسم. چادر نمازم را که تا می‌زدم گفتم: «عجیبه سلف سرویس چه زود
راه افتاده. می‌خوای بریم صبحانه بخوریم؟»

داختم چادر سیاهم را سر می‌کردم.

- دختر چادری سرت رو بالا کن...

چادر را از دستم کشیدم.

- بابا بی خیال. راحت باش. کی به کیه. هر وقت می‌ری شیراز بذار تو ساکت ببر.
رسیدی دم کوچه‌تون سر کن. حرفم رو گوش کن، ناهید جون.

مانده بودم معطل. بد هم نمی‌گفت. اینجا کسی اهمیتی نمی‌داد. چه دردسری بود
چادر سر کلاس. نه پدر می‌دید و نه در و همسایه‌های فضول هم که خبر برسانند.

- بدو دختر شیرازی. جونم دختر شیرازی.

مانتوی سبز را از تن در آوردم و مانتوی سیاه گشادم را پوشیدم که عذاب وجدانم کمتر شود روز اولی.

- راستی یه لیوانم بیار، خوشگلم. اگه چای می‌خوری. بهت نمی‌آد بتونی به لیوان‌های سلف‌سرویس مال ب بزنی.

صبحانه یک تخم‌مرغ آب‌پز بود و یک برش نازک پنیر با هر چه قدر نان که می‌خواستیم. یک کتری استیل بزرگ چای هم روی میز دم در ورودی بود. حالم از تخم‌مرغ آب‌پز آن هم سر صبح به هم می‌خورد. ولی ذائقه‌ام عوض شده بود انگار، شاید از گرسنگی یا از شور و هیجانِ نگار. تخم‌مرغ را گذاشتم لای چند لایه نان ماشینی. نمک و فلفل سیاه پاشیدم. یک ساندویچ بزرگ درست کردم. یک نفس خوردمش مثل قحطی‌زده‌ها. قاروقور شکم که آرام گرفت چشمم به نگار افتاد. با لیوان چای ور می‌رفت. بی‌کلاس‌بازی در آورده بودم اما خجالت نکشیدم. عجیب بود. کنارش زیاد احساس غریبی نمی‌کردم.

بعد از صبحانه تا محل قرار روز دوم اردو رساندم. بدون چادر یک چیزی کم داشتم. اما نگار آن‌قدر پرچانه بود که حواسم را پرت کند.

- دیشب خواب به چشمم نرفت، ناهید جون. اتوبوس پر بود از سرباز وحشی و هیز. کثافت‌های... ی. انگار نه انگار اتوبوسه! اشتباه گرفته بودن با ج...خونه.

حرف‌ها و حتی فحش‌هاش به نظرم جالب بودند. توی مدرسه هم شخصیتش را دوست داشتم. شاید زندگی خوابگاهی پروترش کرده بود، یا شاید همین‌طوری بود و من فقط قرآن و دعا خواندنش را شنیده بودم توی مدرسه. دوستی مدرسه‌مان تنها در حد سلام و جواب سلام بود.

- نترس. همه شون هم این طوری نیستن. شانسیه دیگه. بعضیاشون هم جنتمن به تمام معنا هستن. اوف!

همان طور لابه لای حرفها و فحشها مسیره‌های رفت‌وآمد و جاهای مهم مثل سلف‌سرویس دانشگاه و سالن تربیت بدنی و خیلی چیزهای دیگه را نشانم می‌داد.

عصر خسته و خیس عرق رسیدم خوابگاه و کلافه. روز اول اردو هر کسی با یکی دوست شده بود و مثل همیشه من جا مانده بودم از قافله. دلم نیما را می‌خواست و مامان دهاتی‌ام را که یک روزه شهری شده بود. نگار داشت با یک ساک کوچک از اتاق می‌رفت بیرون. تی شرت و شلوارک پوشیده بود. شلوارک سفید کوتاه. به قدری کوتاه که لبه‌ی شورت سرخش ازش زده بود بیرون.

توی حال و هوای خودش زده بود زیر آواز. «اسمت که شیرینه اون هم هزار عسل...» صدای خوبی داشت.

«سلام. کجا می‌ری نگار خانم؟»

- اومدی؟ خوب بود روز اولی؟ می‌رم حمام. می‌خوای بیای؟

- بد نبود در اصل روز دوم. راستی کجاست؟

با دو تا انگشت اشاره‌اش پایین را نشان داد.

- زیرزمین! طبقه چهارم برعکس.

با نگرانی گفتم: «اوه. یعنی یه حموم برا همه؟»

- نه برا همه! فقط واسه دویست و شصت تا دختر. دختر! زن! ...د! چه می دونم.
خلاصه همه‌ی اهالی این خوابگاه نه بیشتر!

خندید و چشمکی زد.

- نفر دویست و شصتم تویی. بدو. تا خلوته هی بریم حمام. دیشب تو اتوبوس بوی
گند سیگار و عرق همه‌ی اکبیری‌های روانی رو گرفتم.

گفتم: «پس لطفاً یه دقه وایسا. برم وسیله‌هام رو بردارم.»

- ساک حمام که داری؟

از توی راهرو داد زده بود. ساک حمام نداشتم. به طبقه‌ی همکف که رسیدیم باز هم
یک ردیف پله‌ی بدون پاگرد را پایین رفتیم تا رسیدیم به طبقه‌ی حمام‌ها. یک راهروی طولانی
که در دو طرف حمام داشت. با نگرانی پرسیدم: «در ندارن؟»

- نترس جیگرم. پرده هم کارت رو راه می‌ندازه. راحت باش. آگه هم یه وقتی لازم
شد جیغ بکش من پیام کمکت. وای... باز ترسوندمت... جیگر خودمی، ناهید جون. کسی
کاری به کارت نداره.

ماچم کرد و پرید توی یکی از حمام‌ها و پرده را کشید. سرش را یک لحظه بیرون
آورد.

- آگه هم راحتی که بیا همین جا.

پرده‌ی حمام کناری را با اکراه کنار زد. یک اتاقک کاشی‌کاری یک‌دست سفید. با
سواس کیسه‌ی لباس‌هام را طوری به تک میخ دیوار آویزان کردم که با دیوار مرطوب حمام
کمترین تماس را داشته باشد.

حمام رفتن همیشه از سخت‌ترین برنامه‌های زندگی‌ام بود. لباس‌ها را هیچ‌وقت روی چوب‌رخت حمام آویزان نمی‌کردم. همه را می‌گذاشتم توی یک سبد، پشت در حمام. بعد از حمام مامان را صدا می‌زدم تا یکی‌یکی لباس‌ها را بدهد دستم. مامان تمام مدت لباس پوشیدنم پشت در نق می‌زد، که هیچ آرامشم را به هم نمی‌زد و هر بار دستم به در و دیوار می‌خورد با حوصله دوباره و چند باره آب می‌کشیدم. اگر مامان نبود حمام رفتن را تعطیل می‌کردم. حتی اگر غسل واجب داشتم و نمازم قضا می‌شد. حالا شق‌ورق ایستاده بودم وسط چهاردیواری شبیه تابوت، که نکنند دست و تنم به دیوارهای لزج بخورد.

از ایستادن خسته شدم. چاره‌ای نبود باید شیر آب را باز می‌کردم و تنم را می‌شستم. دوش آب پاره بود یا جرم گرفته بود، به محض پیچاندنش، آب یک‌واری با شدت پاشید توی چشمم و روی کیسه‌ی لباس‌ها. چک‌چک آب از زیر کیسه‌ی نایلونی سرازیر شد. نمی‌شد بپریم توی حمام بغلی، چون هم باید از پرده‌ی کپک‌زده رد می‌شدم هم خجالت می‌کشیدم کسی ببیند. به خودم تشر زدم که یک صابون و شامپو و پیر بیرون بی دست‌وپا! دنبال قالب صابون لای لباس‌های توی کیسه گشتم. صابون گلنار صورتی را که زیر دستم لمس کردم، خوش حال کشیدمش بیرون. همین که گرفتم زیر آب، از دستم لیز خورد و افتاد کف حمام و به لیز خوردنش ادامه داد تا رسید روی کف‌پوش راه‌آب. کف‌پوش با چند تار موی سیاه پوشیده شده بود. باید برش می‌داشتم و می‌زدمش به تنم. قطره‌های اشک با آب خنک دوش از صورتم سرازیر بود. نوک دو تا ناخن شست و اشاره را فرو کردم توی قالب صابون که زیر آب داغ نرم شده بود. سفت چسبیده بود به کاشی‌ها. ناخن انگشت وسطی را هم به کار گرفتم. از کف حمام برداشتم و گرفتمش بالا زیر دوش آب. داشتم همراه صابون توی یک اقیانوس محو می‌شدم. صابون به اندازه‌ی قالب کره‌ی پنجاه گرمی شده بود و هنوز توی دستم زیر فشار آب. جمله‌های آخر مامان را تکرار می‌کردم «عادت می‌کنی. عادت می‌کنی.»

بقیه‌ی هم‌اتاقی‌ها یکی‌یکی از راه می‌رسیدند. هر کدام با بوس و بغل و جیغ‌های رنگی مخصوص خودشان خوش‌حالی تجدید دیدارشان را بروز می‌دادند. همه‌شان چشمشان به من که می‌خورد یکهو صدای جیغشان می‌خوابید انگار روح دیده باشند. بعد نگاهشان می‌ماند روی صورت نگار، انگار او احضارم کرده بود. نگار هم به همه‌شان یک‌جور جواب داد.

- نگران نباش، جیگر. ناهید دختر خوبیه.

هرطور حساب و کتاب می‌کردم احتمال تحملم برای زندگی با پنج تا غریبه توی یک اتاق چیزی در حد غیرممکن بود. اگر نگار، که آن روزها توی مدرسه خداخدا می‌کردم سلام را بشنود و علیک بدهد، حالا ساکن اتاق چهل‌ویک نبود و اگر به دادم نرسیده بود، همان روز اول ساک قراضه‌ام را برمی‌داشتم و برمی‌گشتم گوشه‌ی دنج خودم، تا تمام روز بی‌دردسر روی تخت‌خواب فرفوزه‌ی قهوه‌ای بدترکیب خودم رمان بخوانم و برای رفتن به هرجایی یا منت پدر را بکشم یا کنج چادر مامان را بگیرم.

نفر ششم یک روزه آمد و رفت. خانه اجاره کرده بود و این کار بیشتر از خودش باعث خوش‌حالی اعضای اتاق چهل‌ویک شده بود و دور برداشتن نگار.

- دیدید چه پاقدمی داره این ناهید جونم، از شر این جونور خلاصمون کرد. همون پنج نفر موندیم، شیک و یه‌دست. حرف نداره این دختر خوشگلم.

پنج تا شدم توی اتاق چهل و یک. نگار، فیروزه، عسل، نسیم و من. فیروزه فوم لکه‌دار تخت شماره‌ی شش را با یک روتختی کتان آبی‌رنگ پوشاند و شد کاناپه‌ی مهمان‌های شبانه.

تحمل خوابگاه عادت‌م شد. فقط هر صبح به محض بازکردن چشم‌ها طوری دلم برای مامان و نیما و پدر تنگ می‌شد که انگار هر کدامشان چند برابر می‌شدند. دلتنگ مادر و پدر و برادر و خواهرانی می‌شدم که شاید از توی خواب‌هام می‌زدند بیرون. هر روز از اولین پلک‌زدن که رد می‌شدم، می‌افتادم روی غلتک، البته دقیق‌ترش می‌شد بعد از مراسم دست‌شویی اول صبح.

اگر فقط چند دقیقه دیر از خواب بیدار می‌شدم مصیبتی داشتم برای دست‌شویی رفتن. مصیبت‌هایی که برای بعضی‌ها سرگرم‌کننده بود. مثلاً بعضی‌ها روی در توالت ضرب می‌گرفتند و ریتم را تندتر و تندتر می‌کردند تا زودتر بزنی بیرون. بعضی‌ها هم برای توضیح دقیق موقعیتشان توی صف انتظار، می‌زدند زیر آواز.

— اونجا کیه کیه... پشت دیوار منم... سایه تو من می‌بینم...

خانه هم که بودم دست‌شویی رفتنم تشریفات و زمان‌بندی خاص داشت. قبل و بعد از هر بار دست‌شویی رفتن سر تا پای دست‌شویی و روشویی را آب می‌کشیدم. پدر ساعت‌های ورود ممنوع را می‌دانست و غر می‌زد که مسئول تمام خشک‌سالی‌های کره‌ی زمین منم. اگر لکه‌ای به چشمم می‌خورد وایتکس هم می‌زدم که غرولند پدر را بیشتر می‌کرد. می‌دانستم حق دارد، ولی وسواس پاک و نجسی که مامان احتمالاً از لحظه‌ی به دنیا آمدنم انداخته بود به جانم، از وسواسم برای تمام شدن آب کره‌ی زمین و ترس از فریادهای پدر بیشتر بود.

فیروزه نمازش را تمام کرده بود و خیره شده بود بهم.

- ناهید جون... می‌خواهی یک‌شنبه بیای سر کلاس ما؟

از فکر و خیال بیرون آمدم و گفتم: «چطور؟»

- تو که بین ساعت ده تا دوازده بیکاری. کلاس زبان هم که به‌دردنخور نمی‌شه. بیا

کلاس ما بعدش هم با هم می‌ریم غذاخوری تنها نباشی.

لابد دیده بود توی غذاخوری تنها می‌مانم و با کتاب و جزوه‌هام ور می‌روم و دلش

سوخته بود. فیروزه آخر از همه رسیده بود، غروب روز جمعه. با یک چمدان خیلی بزرگ

چرخ‌دار و یک کوله‌پشتی عجیب و بزرگ‌تر از چمدانش. از لحظه‌ی اول ازش خوشم آمد؛

اول به خاطر باروبندیل باحالش، بعد به خاطر اسمش. صورت مهتابی رنگش، پهن و

زاویه‌دار بود بی هیچ لک و لوکی. با یک جفت چشم سیاه بادامی قابل اعتماد. هم‌کلاسی

نگار بود.

با بی‌میلی پرسیدم: «انگلیسی؟ بدم نمی‌آد ولی استادتون چیزی نمی‌گه؟»

- نه بابا. کلاس نیس که آمفی‌تئاتره. استاد چه‌می‌دونه کی به کیه. زبان دو داریم.

خرتوخره.

- به یه شرط!

- چی؟! حُبه واسه‌م شرط و شروط هم می‌ذاره حالا خر بیار باقالی بار کن. خب؟

- اول صبح بریم حمام.

بهترین زمان حمام‌رفتن را پیدا کرده بودم، اول صبحِ روزهای تعطیل. خلوت بود و

قهقهه‌ی دخترهایی که دو تایی یا شاید هم سه‌تایی، ولی قطعاً بیشتر از سه نفر توی آن

اتاقک‌ها جا نمی‌شد، می‌رفتند توی یک حمام تا پشت یکدیگر را کیسه بکشند، درگیر

توهمات عجیب و ملامت بارم نمی‌کرد. از کپه‌ی موها و آب‌گرفتگی راه‌آب و تیغ‌های زنگ‌زده و نوار بهداشتی‌های وارفته‌ی زمینه سرخ گوشه‌وکناره‌ها هم خبری نبود. مشکل این بود که کله‌ی سحر اشباح و ارواح تنهام نمی‌گذاشتند! چک‌چک شیرهای آب از شدت فرسودگی یا از شلختگی دخترها، توی یک راهروی طولانی کاشی‌کاری سفید خلوت بدجوری تخلیلم را به هر جایی می‌کشاند. فیروزه که یک بار صدای جیغم را از توی حمام بغلی شنیده بود گاهی همراهم می‌آمد. تنها سحرخیز اتاق چهل‌ویک بود.

- هعی. از دست تو...

در با سروصدا باز شد و غسل خودش را ول داد روی تخت.

- ناهید جون! قریون اون چشات برم می‌تونی یه چای دم بدی؟ نا ندارم به جون فیروزه. نمی‌دونم چند ساعت شد تو اتاق عمل بودیم.

از این خرده‌فرمایش‌های بزرگ‌ترهای اتاق استقبال می‌کردم. خودخوری سر‌بار بودنم توی اتاق چهل‌ویک را کم می‌کرد.

همان‌طور که طاق‌باز افتاده و پشت ساعد راستش را تکیه داده بود به پیشانی‌اش تعریف کرد.

- یه پسر بچه رو آورده بودن امروز. اوه اوه اوه... ساق پاش...

پریدم وسط تعریف کردنش. پرسیدم: «شکسته بود؟»

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. انگار خستگی یادش رفت: «په نه په! پاش سکتته زده

بود.»

قیافه‌ی وارفته‌ام را که دید ادامه داد: «فدات شم آخه یه چی می‌پرسی ها... بخش اورتوپدی‌ام الان. می‌دونی که اورتوپدی یعنی شکسته مکسته... اما... آگه تو می‌دیدی ناهید جون درجا سکنه می‌زدی. استخوون ساق پاش ریز ریز شده بود. رفته بود جابه‌جا تو گوشش. یه وضعی که دکتر نقش‌بند با اون همه هارت و پورت و منم منم مونده بود باهاش چی کار کنه. چهار ساعت تمام طول کشید تا تیکه‌تیکه استخووناش رو به هم چسبوند.»

فیروزه گفت: «عزیزم! می‌بینم رنگ به رو نداری.»

نفهمیدم چطور کتری را پر آب کردم و برگشتم پای حرف‌های عسل.

... حالا یه چیز جالبش این بود که پدره با همه‌ی بی‌سوادیش پای بچه رو محکم پیچونده بود لای یه تیکه حصیر... از این حصیرهای آفتاب‌گیر هست...

«با نی درست می‌کنن.»

- آره. از همونا... از طرفای میگون اومده بودن. دکتر نقش‌بند می‌گفت آگه حصیر پیچش نمی‌کرد تا برسوندش اینجا پاش متلاشی می‌شد و به احتمال زیاد از شدت خونریزی می‌رفت تو اغما.

نی‌های حصیر دور پای پسر بچه نصف می‌شدند و دوباره می‌چسبیدند به هم. از گوشه‌ی چشم‌های قهوه‌ای چشمه‌ی اشک می‌جوشید سرازیر می‌شد توی دشت سرسبز زیر درخت کنار.

- هی ناهیدو. تو یکی خوب عقلی کردی پزشکی نخوندی. رنگش رو ببین.

- حالا یکی یکی باید براتون آب قند بیارم دیگه. خوبی تو ناهید جون؟

بی‌حواس گفتم: «پسره لاغر ریزه‌میزه با چشم‌های قهوه‌ای!»

عسل نشست. لیوان چای را از فیروزه گرفت و مبهوت ماند توی صورتم «نکنه تو هم اونجا بودی؟» من کجا بودم؟

- کجا؟

- چرا رنگت این جور شده؟ می شناسی پسر رو؟

نگار گفت: «چه جوری می خواد بشناسه. چی می گی عسلم؟ یه چی گفت دیگه. به نه به. یه پسر تپل میل سفید و اتوکشیده بوده. چه شکلی می خواستی داشته باشه وقتی از پشت وانت و لای یه تیکه حصیر تحویلش گرفتی.»

عسل همان طور که قاشق را با دور کند می چرخاند توی لیوان چای، با نگاه بهت زده رو به من گفت: «نه! من که گفتم این دختر یه چیزایی می دونه که تو نمی دونی. حالا به حرفم رسیدی؟»

نگرانش نبودم. خیالم راحت بود که خرده استخوان ها جوش می خورند و بیست روز دیگر راه می افتند.

- می گما!

عسل بی هوا پریده بود جلوم. نشست به زل زدن تو صورتم: «می گم تو لب شکری هستی ناهید جون؟ با یه جراحی ساده این یه خط کوچولو رو برمی داری می شی خود الهه ی ونوس. بی نقص و کامل.» انگشت کشید روی خط بالای لبم. نگار نگاه دقیقی به لبم کرد و بعد به عسل گفت: «چه ربطی داشت جراحی زیبایی این وسط؟! یهویی حالت جا اومد؟»

فیروزه توپید که: «چی کار بچم داری؟ اصلاً هم پیدا نیست. لازم نیست برا دخترم

نسخه بیچی خانم عسل.»

عسل با دلخوری گفت: «ببخشید خانوم دکتر. تشخیص شما چیه؟»

- من که می‌دونم دنبال مریض واسه آقای دکترت می‌گردی، جیگر.

- نه... خدایی! بچه به این قشنگی... حیف نیست؟

رفتم جلوی آینه و گفتم: «لب‌شکری نیستم. این جای تصادفه. با یه موتوری. چند

سال پیش.»

- من فکر می‌کردم مادرزادیه ناهیدو.

- نه. نیست.

- راستی می‌دونستی همین لب‌شکری و رنگ چشمت به دادت رسید که شناختمت.

وگر نه اون کله‌سحری که رسیدم خوابگاه نشناخته و نپرسیده از اتاق شوت کرده بودم بیرون.

- حالا خودت بگو ببینم خانوم دکتر! این چه بحثیه تو این وسط راه انداختی؟ به داد

کی رسید تو یا اون؟ می‌خوای از آب گل‌آلود ماهی بگیری که چی رو ثابت کنی؟ حالا ما

کوتاه اومدیم دیگه پررو نشو دختر شیرازی.

فیروزه با چشم‌غره‌ای به عسل ساکتش کرد. بعد نگاهی به چشم‌های متعجب من

کرد، یعنی ساکت بمانم و چیزی نپرسم و خودم را توی مخمصه نندازم.

- بچه‌ها!!!... بچه‌ها گوش کنید. می‌دونی ناهید جونم... آهای نگارو! یه دقه دندون

به جیگر بگیر... ببین من چی می‌گم. من می‌گم یه ملاحظت خاصی بهش می‌ده این خط

کم‌رنگ بالای لبش. انگار یه نشونه‌ای چیزیه. نمی‌دونم من که باش حال می‌کنم.

عسل کل کل کردن با نگار را بی خیال شد. چشمکی بهش زد و دو تایی توپ را انداختند توی زمین فیروزه.

- چشمم روشن. پس این طور یاس. ما رو باش چه مریم مقدسی ساخته بودیم از فیروزه مون. نگاه چپ به دختره نمی کنی ها. چشمات رو درویش کن ببینم چش سیاه هیز. حال می کنه با خطش!

- بگو خط کم رنگ بالای لبش! عسل جون!..

فیروزه از خنده ریسه رفته بود، که برای خاموش کردن آتش دعوی اتاق چهل و یک جان فشانی کرده و انگشت های اتهام را رو به خودش چرخانده بود. نگار خیلی جدی گفت: «ولی من با فیروزه موافقم بچه ها.»

- با چشم چرونی ش؟

- اونکه بعداً از خجالت درمی آم که دیگه به بچه محلمون چپ نگاه نکنه. در حال حاضر با این خط کم رنگه موافقم! به نظرم خوب بهش اومده... همیشه می گفتم بی نقصی، یه نقصه. کمبوده که باعث پیشرفت می شه، و تو چشم اومدن. قبول نمی کردید اینم نمونه ش...

عسل که هنوز توپش پر بود، پرید وسط حرف نگار.

- تو باز زدی تو فاز فلسفه بافی نگارانه ت. خودت فهمیدی چی بلغور کردی خانوم دکتر. همه ش چرت و پرت بود باقی ش هم پارادوکس. از اول تا به آخر! جمع کن این خزعبلات من در آوردی ت رو جونم. فلسفه ی نقصان فقط به درد خودت می خوره که دلداری بدی به خود سیاه برزنگی ت، این همه سلبریتی با خط و مط رسیدن به اون بالا!؟

دیدم که نگار با شنیدن سیاه‌برزنگی رفت توی لاک خودش. اما عسل دور برداشت و روبه من گفت: «جدی نگیر فدات شم این تیک عصبی نگار جوئه. این فلاسفه‌بافی نگارانه هم اختراع خود به کل دیوونه‌شه. این اتاق در کل دیوونه‌خونه‌ی فلاسفه‌اس. خودم درست می‌کنم در حد الهه. خط بی خط، شکری یا موتوری توفیری نداره ونوس خودم!»

نگار رفته بود توی لاک خودش اما عسل تا خاموش شدن چراغ مهتابی نقص‌های یکی‌یکی مان را شمرده و راه برطرف کردن و جراحی و نرخ دستمزد و تخفیفی که می‌توانست از دوست جراحش بگیرد.

۲۲

بچه‌های روان‌شناسی از کلاس آمار و عدد و محاسبه بیزار بودند و به‌شکل غیرقابل‌باوری کسالت‌شان مسری بود. دلم برای استاد بینوا می‌سوخت که چه حرصی می‌خورد توی کلاس ما. آخر جلسه که با سختی به یک ساعت ونیم رساندش، آه بلندی کشید و سرخورده از کلاس زد بیرون. همین‌طور که جمله‌های آخرش را هول‌هولکی می‌ریختم یک جایی توی حافظه‌ام، جدا از اعداد و آمار، تا بعداً مرورشان کنم بی‌معطلی راه افتادم سمت کلاس زبان بچه‌های پزشکی.

- آدمی که ریاضی بلد نباشه به هیچ کاری نمی‌آد چه برسه به رسیدن به روان‌آدم‌ها.

نگار ردیف آخر کلاس نشسته بود. صندلی بغل دستش خالی بود. خوش حال پریدم سمت صندلی. اما یک جفت پای بلند با یک خیز صندلی را به تصرف درآورد. مثل

یک مغلوب جنگی چسبیدم به دسته‌ی صندلی نگار. جوان که متوجه‌ی شکستم شد، گفت: «آخ! جای شما بود خانم دکتر؟»

نگار به جای من و جنگی جواب داد: «بله، آقای دکتر. با چنگ و دندون برایش نگاه داشته بودم.» آقای دکتر نگاهی به من کرد و با تعجب گفت: «شما رو تا حالا ندیده بودم تو کلاس؟ ترم یکی؟ نه...»

جواب سوال نیمه‌کاره‌ی خودش را داد: «ترم یک و زبان دو؟ انتقالی!؟» قیافه‌ی مضحکی به خودش گرفت و گفت: «می‌شه هویت دوست‌تون رو فاش کنید، خانم دکتر؟» نفهمیدم نگار چه جوابی داد. حواسم رفته بود پی چشم‌ها و موهای سیاه مجعد آقای دکتر. چقدر آشنا بود همه‌ی اجزای صورتش. آستین پیراهن نخودی‌رنگش را تا زده بود بالا تا آرنج.

نشستم کنار نگار. آقای دکتر رفت بیرون و با یک صندلی برگشت و نشست. نمی‌توانستم ببینمش، توی یک ردیف نشسته بودیم، او سه تا صندلی آن‌طرف‌تر بود چسبیده به در عقبی کلاس. استاد شروع کرد به سلام و حال و احوال با بچه‌های کلاسش. نگاهش داشت می‌رسید به ته کلاس. قلبم داشت از دهانم می‌زد بیرون.

-Have you been in this class before?

زیر لب گفتم: «شما که گفتین نمی‌فهمه. حالا چی بگم؟»

- من چه می‌دونم چه مرگش شده امروز. از بس تابلویی جیگر. بهش بگو من آوردمت به داد من خنگ برسی.

استاد سوالش را شمرده‌تر تکرار کرد. با تته‌پته گفتم تعریف کلاس هاش را از بچه‌ها شنیدم و با دست به نگار اشاره کردم. نگار نیشگونی از رانم گرفت و سرش را کشید عقب. استاد زبان خوشش آمد و بیشتر به حرف گرفتم. بعد از دو جمله ترسم ریخته بود و داشتم بلبل‌زبانی می‌کردم که صدای اعتراض آقای دکتر درآمد که غریبه‌ها کلاس را شلوغ کرده و حواس استاد را پرت کرده‌اند. استاد هم به تلافی تا آخر کلاس به باد سؤال گرفتش و نفهمیدیم کلاس چطور و کی تمام شد. راه افتادیم سمت ناهارخوری.

- اوف! یک‌شنبه و بازم ماشین چمن‌زنی.

- کو؟

فیروزه خندید و گفت: «بو بکش، عزیزم. بعد حدس بزن ناهار چیه؟»

با خوش‌حالی جواب دادم: «وای. قرمه‌سبزی!» فیروزه صورتش را مچاله کرد و گفت: «یعنی تو واقعاً قرمه‌سبزی‌هاش رو دوس داری؟»

- ناهیدو واقعاً تا حالا تشخیص ندادی روز چمن‌زنی و روز قرمه‌سبزی یکیه؟ مزه‌ی چمن قرمه رو نفهمیدی خانم بُزی؟... بع‌ع‌ع. توجیه‌ای یا بازم توجیه‌ت کنم؟

نگار وقتی می‌افتاد روی متلک‌پرانی چیزی جلو‌دارش نبود. با خجالت جواب دادم: «کلاً بوی قرمه‌سبزی خوبه، بهتر از مزه‌شه. فرقی هم نداره با سبزی جزغاله‌ی جنوبی باشه یا با چمن دانشگاه تهران. بوش خوبه. یاد بچگی هام می‌ندازتم.»

صدایی از پشت سرمان گفت: «امروز این خانم دکترتون خوب مخ استاد رو زده بود.» نگار پشت چشم نازک کرد برای آقای دکتر که داشت تعقیبمان می‌کرد و گفت: «هم‌شهری منه. بچه شیرازو.»

- نفر موده بودین عمرأ می فهمیدم. چه شباهتی! خانم دکتر.

- بدشانسی منه. خدا موقع پختن من حواسش پرت بود!

- اینو خوب اومدین. حواسش رفته بود به یکی که تازه از تنور درش آورده بوده!

با چشمکی به من اشاره کرد و از ما جدا شد. هنوز دو قدم دور نشده بود که فیروزه

گفت: «از قرار این پسره هم یه چیزیش شده، ناهید جون.»

- والا. تا حالا محل سگ هم نمی داشت به ما.

سرخ تر شدم و گفتم: «یواش نگار! شنید. شما هم.»

- بشنوه. خودش خبر نداره امروز تمام حواسش به تو بود و حواس کلاس به اون؟

بیراه نمی گفتند. من هم دل داده بودم بهش. با همان نگاه اول. همان بالابلند چشم و

ابرو سیاهی بود که توی خیالاتم سوار بر اسب سفید از راه می رسید. همان خیالاتی که

خلوتم را به خاطرش فدا کرده بودم. دانشگاه تهران و اسب سفید و زندگی آن چنانی.

نگار و فیروزه داشتند دل و روده‌ی جزوه‌ی بیوشیمی را سر میز غذاخوری بیرون

می کشیدند، من هم داشتم کلمه‌های سورنا را برای خودم حلاجی می کردم و اینکه چطور

می توانم دوباره ببینمش. از خودم متعجب بودم که چطور اشتهای خوردن قرمه سبزی را از

دست داده بودم.

- چرا قرمه نوستالژی نمی خوری جیگر؟

- ان قدر سر به سر بچهم گذاشتی.

متلک‌های نگار بهانه‌ی خوبی بود، اما در اصل فکر سورنا اشتهم را کور کرده بود.

نگار با شیطنت گفت: «فردا می‌آی دیگه جیگر؟»

- معلومه که می‌آد. سؤال نداره نگار جونم.

عسل آمد نشست کنارم و گفت: «هی هی! وایسین ببینم داستان چیه؟ خبرهاییه. و ما نمی‌دونیم. ناهید این دو تا چی می‌گن؟ داستان تو و کلاس زبان این‌ها چیه؟ کلاً داستان چیه؟!»

بلند شدم و دستم را زدم به کمرم. عسل لبه‌ی دامنم را کشید و گفت: «نشسته هم می‌تونی بگی ناهید جون. تو چشم‌هام نیگا کن و راستش رو بگو. اصل داستان!» کش دامنم را کشیدم بالا، بعد نشستم روبه‌روش: «هیچی بابا. مردم نشستن حرف و حدیث درست کنن. عشق‌شونه داستان عشقی بسازن که یکی به یکی برسه، مثلاً شاهزاده به گدا برسه. استاد به دانشجو و این به اون.»

فیروزه بلند زد زیر خنده.

- دستم درد نکنه با این دختر بزرگ‌کردنم. حالا ما شدیم مردم ناهید جون؟

من هم زدم زیر خنده و برای اینکه حرف سورنا وسط کشیده نشود و از خجالت سرخ نشوم رو به عسل تأکید کردم: «باشه. راس می‌گن اینا. استادشون عاشقم شده. می‌خوان من برم تا استادشون با من حرف بزنه و اینا زیر درویی کنن و خوش بگذرونن.»

- تو دیگه کی هستی، جیگر؟ بین چه زبونی داره بلا. فیروزه این رو داشتی؟

- چی رو؟ والا این دخترم در کل روز یه جمله بیشتر نمی‌گه. از بغل همون یه جمله،

تا دو روز مخم درگیره.

نگار جواب داد: «استاد زبان جیگر! اونم بله. فلفل نبین چه ریزه. این بچه من و تو

رو می‌بره لب آب و تشنه برمی‌گردونه.» فیروزه گفت: «اوه اوه. این یکی رو راست می‌گی.»

عسل با هیجان گفت: «من که می‌گم این دختر خدای کاریزماس.»

نگار چشمکی به عسل زد و با دهن‌کجی گفت: «کاریزما پاریزما چیه درآوردی

جیگرم. جادوی رنگ چشماشه. همین. بیا دور روز لنز سیاه بذاره بینم کی نیگاش می‌کنه.»

- نه! راس می‌گی بیا واسه تو لنز رنگی بذارم بینم چه الدنگی می‌افته دنبالت.

اتاق داشت از شدت خنده و یکی‌به‌دو کردن‌های نگار و عسل منفجر می‌شد. سرخ

شده بودم و گوشه‌های چشمم خیس شده بود. وقتی در اتاق به نشانه‌ی اعتراض شلوغ‌کاری

به لرزه درآمد، عسل سرک کشید توی راهرو و داد زد: «همه‌ش تقصیر این دختر چشم‌گر به‌ایه

بوخدا ما که جیک‌مون درنمی‌اومد پارسال.» نگار و فیروزه هم گردن کج کردند و داد زدند:

«والا بوخودا.» بعد دوتایی با روفرشی‌های حوله‌ای سفید هواپیمایی ایران‌ایر که فیروزه بعد

از هر سفرش می‌آورد و می‌انداخت زیر تختش افتادند به جانم.

مثل هفته‌ی قبل نگار ردیف آخر برام صندلی خالی نگه داشته بود. فیروزه هم آن

طرفش نشسته بود. آقای دکتر همان‌جا کنار در نشسته بود، با اینکه کلاس ازدحام جلسه‌ی

قبل را نداشت، نشسته بود دم در عقب کلاس. مجبور شدم از جلوش رد شوم. به روی خودم

نیاوردم که به یادش دارم. وقتی «Hello» گفت برگشتم نگاهش کردم. آخ که چه چشم‌هایی

داشت. چطور می‌توانست چشم‌های مرد رویاهای مرا دزدیده باشد.

- خوشبختانه انگار از کلاس زبان ما خوشتون اومده، خانم دکتر.

جوابی ندادم. آدمم بشینم روی صندلی خالی کنارش که نگار جلدی بلند شد و نشست روی صندلی و من را نشانید بین خودش و فیروزه. با خنده گفت: «باید بادی‌گارد برات بگیرم دیگه ناهید جون. خاطرخواهات زیادی بهت نزدیک نشن. بازم خوبه استاد نمی‌تونه تا ته کلاس بیاد.»

تمام مدت کلاس طوری زیر سایه‌ی نگار پناه گرفتم که استادشان متوجهم نشود و سؤال پیچم نکند. حواسم فقط به سورنا بود که حواسش پیش من بود. بعد از کلاس سورنا هم پشت‌سرمان راه افتاد سمت غذاخوری. بفهمی نفهمی چیزهایی می‌گفت و ما هم جواب‌هایی می‌دادیم. حالا داشت شانه‌به‌شانه‌ام راه می‌رفت. ساکت بودیم. عمیق نفس می‌کشیدم تا عطر و نفسش را نگه دارم که تا یک‌شنبه بعد توی خاطر من بماند. نگار سقلمه‌ای زد بهم.

- یا خود خدا! جیگرا مقنعه‌ها جلو سرها پایین.

چند مرد که از سروشکل‌شان معلوم بود از مسئولین دانشگاه هستند از روبه‌رو می‌آمدند. دکتر سورنا قدم‌هاش را کند کرد و فاصله گرفت. میان مردها حاج آقا را دیدم با عبا و عمامه‌ی سفیدش که داشت تند و تند دستور صادر می‌کرد. خودم را بین فیروزه و نگار پنهان کردم تا بدون چادر نبینم، اگر به یادم داشت.

- سلام علیکم.

زیر لب جواب سلامش را دادم، احتمالاً کسی جز خودم نشنید.

- با تو بود ناهید؟

جوابی به سؤال نگار ندادم. حاج آقا شناخته بودم. بدون چادر دیده بودم. او که انتظار داشت کتاب‌های دینی‌اش را بگیرم و با اشتیاق بخوانم و اتاق برام ردیف کرده بود. تمام تنم به لرزه افتاده بود.

۲۴

- بیا نامه داری. از دفتر مدیریت!

پریدم و نامه را گرفتم: «نامه؟ از کجا؟!»

- نامه‌ی فدایت شوم جیگرم از ریاست محترم کل خوابگاه‌ها. تو صندوق نامه‌ها بود.

- کجا؟

- صندوق نامه‌ها. طبقه‌ی هم‌کف. کنار در ورودی. ندیدیش تا حالا. نه؟ فکر کنم

مال به هفته پیشه... از رئیس خوابگاه!

رو به پنجره ایستادم و نامه را باز کردم. نوشته بود که روز چهارشنبه ساعت چهار در

دفتر مدیریت خوابگاه‌ها باشم. آن قدر رو به پنجره ماندم تا نگار بی خیال پرس‌وجو بشود و برود. بعد بی صدا رفتم دراز کشیدم روی تختم.

دوشنبه و سه‌شنبه شب خواب دریا و غرق شدن دیدم و چند بار با حس خفگی از

خواب پریدم. چهارشنبه از نیمه‌شب بیدار شده بودم. توی تاریکی با خواندن نماز شب و هر

چه دعا از حفظ بودم به خودم قوت قلب می‌دادم که بیخودی برای خودم خیالات بافته و کابوس ساخته‌ام.

قبل از بیدار شدن بچه‌ها چادرم را از ته کمدم بیرون کشیدم و گذاشتم توی کیفم برای قرار ساعت چهار، و بالاخره ساعت چهار عصر رسید و من دم در اتاق ریاست بودم. در باز بود. اما اگر حاج آقا صدام زنده بود بروم تو همان جا پشت در می‌ماندم و جیک نمی‌زد. سلام کردم و منتظر ماندم. تعارف کرد که بشینم. بعد شروع کرد از ظاهر سنگین و نجابت‌م گفت، بعد از سختی زندگی و خرج و مخارج دانشجویی.

- بین خواهر محترم! می‌دونم که تأمین هزینه‌های دانشگاه سخته. یقیناً برای شما سخت‌تر. می‌دونم خانواده‌دار و با نجابتی. من یه کار دانشجویی برات جور کردم. ساعت کاری‌ش هم کوتاهه. به درس‌هات لطمه‌ای نمی‌زنه. معلومه که دختر درس‌خوان و با استعداد هستی.

خیلی راحت و صمیمی حرف می‌زد. بدبینی و وسواس دیوانه‌ام کرده بود راستی. حاج آقا را به چه کابوس‌هایی کشانده بودم این دو سه شب. با خوش حالی و بلند گفتم: «چه کاری، حاج آقا؟»

- هر هفته همین ساعت بیا اینجا. فقط دو ساعت. پرونده‌های دانشجویی رو مرتب کن. همین. خیالت راحت بعد از اتمام درست هم خدا مدد کنه کار بهتری برات جور می‌کنم.

وقتی خوش‌حالی‌ام را دید از پشت میز بلند شد و نشست روی صندلی کنارم. صمیمانه‌تر ادامه داد: «می‌بینی! لابد مصلحتی بوده که خوابگاه بهت ندادند. اینجا زیر

بال وپر من جات امنه انشالله. دختری با این زیبایی طعمه‌ی خوبی هست برای جوان‌های
لابالی.»

با لکت گفتیم: «چشم. با اجازه‌تون باید برم سر کلاس.» منتظر نماندم جوابی بدهد.
دست و پام بنای لرزیدن را گذاشته بود. از اتاق بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. احساس
خفگی می‌کردم.

چهارشنبه زودتر از یک‌شنبه و زودتر از هر روز هفته از راه رسید. هفته‌ای دو ساعت
کار برای هر کسی به آن حقوق می‌ارزید. از این همه نگرانی برای شب‌کاری پدر و به‌موقع
رسیدن چندرغاز ماهانه‌ام خلاص می‌شدم. فقط هفته‌ای دو ساعت باید می‌نشستم روبه‌روی
حاج آقا. همین. چادرم را از توی کیف بیرون کشیدم و سر کردم. انگار کوتاه‌تر شده بود. اگر
مامان می‌دیدش کنایه‌ی معروفش را بارم می‌کرد، از تو دهن گاو کشیدی بیرون؟ دلم هوای
مامان و شاه‌چراغش را کرد. برای همه‌ی آه‌وناله‌ها و مادرانگی تند و تیزش.

در زدم. سلام کردم. حاج آقا بلند شد.

- سلام خانوم. بسیار خوب و متین و چه وقت شناس.

جوابی ندادم. چند پرونده از توی فایل گوشه‌ی دیوار بیرون کشیدم.

- بفرما. بشینید.

نشستم همان‌جا که اشاره کرده بود. روبه‌روی میزش. پشت میز کوتاه وسط اتاق. خم
شد. آرام و باطمینان پرونده‌ها را گذاشت کنار دستم. روی میز.

- هر پرونده رو با این فرم مطابقت بده. امتیاز هر کدام را اینجا توی این مربع بنویس.

فرم چند صفحه‌ای را داد دستم. او با انگشت اشاره بالای صفحه‌ی اول را نشان می‌داد و چشم‌های من مسیر رگ‌های کیبود پشت دست سفیدش را دنبال می‌کرد.

- اینجا. جمع امتیازات تمام صفحات.

دستم می‌لرزید کنار دستش. نفس نمی‌زدم. رفت نشست پشت میز خودش. نفسم را که حبس کرده بودم دادم بیرون. هیچ‌وقت با هیچ مردی تنها توی یک اتاق نمانده بودم حتی با پدر. مدتی نگاهش سنگینی کرد. عرق پشت لبم را با پشت دستم پاک کردم. پرونده‌ی اول را که باز کردم، صدای ورق خوردن از پشت میزش کمی بهم آرامش داد. سرگرم کار خودش شده بود. هر از گاهی صدای خودنوویس و کاغذش خاموش می‌شد و نگاهش سنگینی می‌کرد. دو ساعت نبود، انگار دو سال عمرم را گذرانده بودم توی آن اتاق یا هزار سال یا بیشتر. پرونده‌ها را گذاشتم توی فایل و چادرم را کشیدم جلوتر: «با اجازه.»

- خیرپیش خانم بارانی. تا چهارشنبه‌ی بعد. سر ساعت چهار!... منتظران هستم.

به امان خدا.

رسیدم اتاق، همه بودند. نگار خواب بود. سرش از روی بالش افتاده بود. فیروزه کتابش را بست. بلند شد رفت سرش را گذاشت روی بالش.

- یه‌دقه دیگه پا می‌شه می‌گه آخ گردنم گردنم... و هی بیا ماساژ بده.

نسیم هم بود بر خلاف هر چهارشنبه. دم گوش عسل پچ‌پچ می‌کرد. با دیدن من سرش را بلند کرد. همراه بغل و ماچ و بوسه گفت: «به‌به، خانم خوشگله. چه عجب ما تو رو دیدیم ستاره.»

به قول نگار دو پاره استخوانش را بغل کردم و گفتم: «دست پیش گرفتی که پس نیفتی فلفلی! تویی که تقی به توقی می خوره می پری تو بغل مامانت. ما که همیشه ی خدا تو این به وجب اتاق ایم.»

نسیم هم کلاس عسل بود، ترم هفتم پرستاری، ریزه میزه و پرسروصدا. آخر هفته‌ها می رفت خانه شان، قزوین. اغلب شنبه و دوشنبه‌ها می ماند که به کلاس های اول صبحش برسد. به نظرم بیشتر شبیه طوفان بود تا نسیم. چند ساعت می آمد اتاق و خوابگاه را روی سرش می گذاشت و می رفت. بودنش خوب بود و سرگرم کننده. نبودنش هم خوب بود و آرامش بخش. صدای بلندگو بلند شد.

- عسل سیدان طبقه ی دو. عسل سیدان طبقه ی دو.

عسل بلند شد و با دو رفت سمت در. کاری که همه بعد از پیچیدن اسمان توی فضای خوابگاه می کردیم، که معمولاً هفته ای یکی دو بار برای هر کدامان پیش می آمد. اگر کسی حوصله به خرج می داد تا بارها بوق بوق پشت خط را بشنود تا آزاد شود، اگر اپراتور آن لحظه توی اتاق بود و مشغول وراجی نبود یا خواب آلود و کسل نبود، با بازدمش اسم یکی مان را جلوی میکروفن ول می داد. بعد یکی از دخترها از توی یکی از اتاق ها شروع می کرد به دویدن سمت یکی از تلفن های انتهای یکی از طبقات. اما برای عسل روزی چند بار هم پیش می آمد سراسیمه بدود دنبال اسم خودش.

با بیرون رفتن عسل نگار هم از جا پرید. هول کرده بود، پاش به سختی توی دمپایی لانگشتی اش جا افتاد. نسیم مکالمه ی دونفره مان را قطع کرد و پرید به نگار.

- چی شد آجی؟ تو رو پیچ نکردن!

- اسم مو خوندن کجای کاری جیگر. نگار دلگشا دلیو. سی، طبقه سه!

دست شویی نگار بیشتر از حد معمول طول کشید. وقتی نفس زنان از راه رسید، در را نبسته، پرید روی تخت و خودش را به خواب زد. پشت سرش غسل با خوش حالی وارد شد و در اتاق را بست. گل از گلش شکفته بود. قیافه‌ی بانمکش نمکی تر شده بود.

- خاله م بود. دعوت کرده امشب شام خونه شون.

نگار از زیر بالش گفت: «لابد دعوت کرد شب هم بخوابی بغلش جیگرم!»

- شاید. آخی... می دونم چقدر دلت واسه م تنگ می شه عزیزم. تحمل کن یه امشب

رو بی من.

نسیم پرید وسط یکی به دوشان.

- دلت خوشه ها! دلش تنگ می شه؟ این ایکبیری زاغ سیاه تو رو چوق می زنه آبجی!

- من؟! برو بینیم. جای دیگه بساط پهن کن جیگر.

عسل رو به نگار پرسید: «تلفن های منو چک می کنی؟»

- دوزش بالا بوده هر چی زده. یعنی آدم بایس واسه جیش کردن هم شاهد بگیره؟

- همه شاهدن عقب سرش دویدی بیرون و نفس نفس اومدی پریدی تو تخت.

شاشیدن نفست رو گرفت؟ خر گیر اوردی بیم؟

عسل یهو ساک حمامش را انداخت زمین. مثل قرقی پرید روی تخت و یقه‌ی نگار

را چنگ زد.

- به خدا دروغ می گه این روانی عقده ای. من رو چه به کار تو؟

نسیم دور برداشته بود: «از ناهید و فیروزه پرس. اصلاً چرا روزه شک دار؟»

فیروزه آستین شومیز عنابی رنگ نسیم را کشید و با تندی گفت: «تو آتیش بیار معرکه شدی؟ نمی بینی داره خفه می کنه دخترمو؟»

یک دکمه‌ی کوچک فلزی افتاد روی پام. خم شدم و برش داشتم. همیشه دوست داشتم دکمه‌های سر آستین شومیزش را لمس کنم. عسل نگار را چسبانده بود بیخ دیوار و دو دستش را فشار می داد روی گردنش. نگار از جیغ کشیدن ماند. نسیم وحشت زده و پشیمان پرید روی تخت تا جداشان کند. رنگ صورت نگار با رنگ شومیز نسیم یکی شده بود.

- تو کشیک من رو می کشی نکبت خراب؟ تو...؟ بگم چه گندی هستی خود کثافت؟ این رو این طور نبینید سر سجاده. صبح تا شب با آقای دکتر جونش دل می ده قلوه می سونه. لازم نیست شب دنبال خونه خالی بگرده، اتاق پرستاری نیست که ..خونه ست.

من که مثل مجسمه ایستاده بودم به تماشا با شنیدن اسم دکتر قلبم از جا کنده شد. بی هوا فریاد زدم: «با دکتر سورنا؟!»

کسی جوابم را نداد. دست‌های عسل مثل صداس می لرزید. نگار جان گرفت و چنگ زد توی صورتش. فیروزه رفت روی تخت و نگار را از تخت انداخت پایین. نسیم هم عسل را چسباند کنج دیوار و نگاهش داشت. بالاخره همه از نفس افتادند و هر کدام ولو شدند گوشه‌ای. پایه‌ی دکمه کف دستم جا انداخته بود. گذاشتمش توی قفسه‌ی کتاب‌های نسیم.

تا آخر شب هیچ کس هیچ سوالی نپرسید. همه باخته بودند، باخته بودیم. من از همه بیشتر. نمی خواستم توی صورت‌ها نگاه کنم. هر کدامشان حالا برام چهره‌ای داشتند شبیه تعریف‌های نیما و پدر. قرتی یا گرگ، غیرقابل اعتماد، خراب.

همه بی صدا خزیدند توی تختشان. تنها شبی بود که اتاق‌های بغلی در نزدند و بابت شلوغی بهمان تذکر ندادند. پتورا کشیدم تا روی سرم، بازدم‌شان را نفس نکشم.

حاج آقا از پشت، عمامه‌اش را انداخته بود دور گردنم و می‌کشید. چنگ انداختم دور یقه‌ام. نفسم بیرون نمی‌آمد. از جا پریدم. بالش خیس بود. از عرق یا از اشک. بالش را پشت و رو کردم. پتورا پس زدم. دوباره دراز کشیدم.

صبح هر کسی پا شد رفت سر کار و کلاس خودش. فیروزه به نگار سپرد برایش جا بگیرد سر کلاس تا خودش را برساند. نای رفتن به کلاس را نداشتم. فکر نگار و دعوا و هوچی‌گری‌هایشان یک طرف، اسم آقای دکتر و ارتباطش با نگار یک طرف. کابوس شبانه و بدخواهی اجازه نمی‌داد از تخت جدا شوم.

فیروزه مثلاً داشت لبه‌ی چادرش را روی پیشانی‌اش مرتب می‌کرد. نگاهش توی آینه به من بود.

- کلاس نداری مگه مامانی؟

جوابی ندادم. آمد و نشست کنارم. حوصله‌ی او را هم نداشتم. از خودم هم عصبانی بودم. حتماً همه شنیده بودند دیشب اسم سورنا را برده بودم. کسی به رویم نیاورده بود. بعداً خدمت من هم می‌رسیدند لابد. این جیگرم و قربان صدقه رفتن‌ها فیلمشان بود. همه‌ی مهربانی‌هایشان به یک اخم و تنخم مامان نمی‌ارزید. دروغگو و دورو بودند یک‌یکشان. حتی فیروزه‌ی سجاده‌آب‌کش.

- بین ناهید جون تو خوابگاه پیش می‌آد از این چیزا. سخت بگیر. تو خیلی حساسی.

گفتم: «آره پیش می‌آد. من چیزی حالی م نیست. برو تو هم.»

کش چادرش را گشاد کرد و چادرش را از سرش درآورد. دستم را گرفت توی دست‌های گرمش.

- می دونم شوکه شدی. اهمیت نده. راستش آگه حواسم بهشون نبود این‌ها هر شب همین بساط رو داشتن. الکی به پروپای هم می‌پیچن. تمام می‌شه و می‌ره تا سری بعد.

با تعجب گفتم: «یعنی چی؟ تو به این می‌گی دوستی؟ هه! اتاق چهل و یک! همینه؟»

- می‌دونم شوکه شدی عزیزم. ولی عسل دختر خوبیه. فقط خیلی احساساتی و ساده‌اس. پارسال مادرش فوت کرد. باباش یه هفته بعدش زن گرفت و عسل خیلی داغون شد. بعدش هم به کلی عوض شد. مراقب‌ایم در دسر نشه واسه‌ش. تو خوابگاه بمونه.

تعجبم بیشتر شد: «همین؟! مراقبش این؟ شب‌هایی که...»

از گفتنش واهمه داشتم. تصویر فیروزه مات شد. «اون وقت مراقبش این؟ دیگه می‌خواد چی بشه مگه؟»

- نه! ناهید جون. حق داری ولی این طوری‌ها نیست. طفلی یه خاله داره اینجا یه وقت‌هایی پیشش می‌مونه. رفتیم یه بار خونگی خاله‌ش. دوردور هواسو داریم. معلومه که بدتر از این هم می‌تونه بشه. ژیلای این آش رو براش پخت. که مثلاً غصه‌ی مادرشو و نامادری‌شو نخوره و خوش باشه. انداختش تو این خط. برا همین هم خوش حال شدیم که از این اتاق رفت.

هزار تا سوال توی سرم وول می‌خورد که سواکردنشان و پرسیدن یکی‌یکی‌شان ساعت‌ها وقت می‌گرفت. اول از همه پرسیدم: «اومدن من تو اتاق چهل و یک چه ربطی به اختلافتشون داره؟ که عسل تیکه می‌ندازه؟»

- راستش ما هر سال نگران نفر ششم‌ایم. پارسال کلی نقشه کشیده بودیم که اتاق مون رو تکمیل ظرفیت بزنن راحت باشیم. یه اسم الکی داده بودیم. امسال که تو اومدی عسل

فکر کرد... فکر می‌کنه کار نگار بوده که هم شهری خودشو بیاره. یارکشی کنه. نگار جون کوتاه می‌آد تا دهن غسل رو بنده یه وقت به تو چیزی نگه و اذیت نشی.

هر چه می‌گفت بیشتر به همه‌شان، به همه‌ی آدم‌ها و به دنیای اطرافم بدبین می‌شدم. حالا صورت فیروزه و چادر نمازش را هم خاکستری می‌دیدم.

- من برم. دیرم شد. نگران نباش. امشب همه همون دیوونه‌هایی‌ان که می‌دونی. کلاس زبان منتظرتم عزیزم.

لپم را بوسید. کش چادرش را انداخت و رفت. انگار روز اول خوابگاهم بود. از بیرون رفتن از اتاق بیزار بودم. از اسم نگار و سورنا و کلاس زبان حالم به هم می‌خورد، از اتاق حاج آقا که تمام مدت سایه‌اش را روی خلوتم حس می‌کردم. همه چیز رو به نکبت بود. نمی‌خواستم هیچ کدامشان را ببینم حتی سورنا.

۲۵

نتوانستم از رفتن به کلاس زبان و دیدن دکتر سورنا خودداری کنم. اگر نمی‌رفتم یا از فکر و خیال دیوانه می‌شدم یا باید جل و پلاسم را جمع می‌کردم برمی‌گشتم شیراز. دیدنش عادت شده بود. تمام هفته را به عشق یک‌شنبه‌ها می‌گذراندم.

سورنا همان جای همیشگی نشسته بود. با دیدنم گل از گلش شکفت. چقدر نگاهش مهربان و خودمانی بود. می‌توانست تمام رنج‌های دنیا را با گرمی نگاهش به آخر برساند. نگار هم لبخند زد. به خودم نهیب زدم. «چقدر زود روی همه چیز رنگ سیاه می‌پاشی

دختر.» سفید یا سیاه. یاد حرف فیروزه افتادم. «دختر حساس و ساده‌ایه.» دوست نداشتم به من هم بگویند حساس و ساده. باید زندگی را همان‌طور که بود می‌دیدم. مثل همه‌ی دور و بری‌هام. مثل آدم‌های معمولی. سفید و سیاه و درهم. همان‌طور که بود.

حال‌واحوال‌پرسی سورنا را با خوش‌حالی جواب دادم. کلاس به خوبی همیشه بود. خیلی زود تمام شد.

سورنا با قدم‌های کوتاه تا دم در غذاخوری همراهی‌مان کرد. بعد خداحافظی کرد و رفت سمت غذاخوری خودشان. جان گرفته بودم. می‌توانستم ادامه بدهم به بودن توی یک اتاق و ماندن کنار هم‌اتاقی‌ها. سورنا را داشتم.

انگار همیشه حق با فیروزه بود. شب همه وانمود کردند هیچ اتفاقی نیفتاده. بگویندشان سر جایش بود. غسل جلو آینه ایستاد و بیگودی موهایش را باز کرد. رژلب سرخش را مالید روی لب‌هایش و چند بار لب‌هایش را روی هم کشید.

- من می‌رم اوشین^{۲۳} بینم. شما نمی‌آین؟

- جا بگیر من هم دارم می‌آم.

غسل رفت. فیروزه چادر نمازش را تا زرد توی سجاده گذاشت گوشه‌ی تختش. نگاهی به آینه کرد. صندل پاشنه‌دارش را از جاکفشی توی کمدش درآورد و پوشید.

نگار آمد کنارم نشست روی تخت. کتابم را از دستم کشید. دوست نداشتم حرف

بزنم.

- می‌دونم بهم شک کردی، جیگرم.

^{۲۳} سریال ژاپنی پربیننده‌ی دهه‌ی شصت در ایران.

«راستش رو بخوای به همه تون شک دارم. به فیروزه. به تو. به همه. به قربون صدقه رفتن هاتون و تعارف هاتون. حال به هم زنه. حالا قدر مامانم رو می فهمم. ساده س ولی حالا می فهمم همینش خیلی خوبه.»

فیروزه برگشت و سرک کشید توی اتاق.

- زودتر بیاین ها.

داشتم بلند می شدم. گفتم: «بریم. جا گیرمون نمی آد.»

- ببین ناهید جون. خیالت راحت. من تو نخ کسی نیستم. مریض که نیستم بابا.

نشاندم سر جایم. با عصبانیت گفتم: «عسل دروغ می گفت؟ درسته من سرم به کار خودمه. اما به روت نیاوردم یه وقتایی چقدر مرموز می شی. یه وقت شادوشنگول، یه وقت درب و داغون.»

سرش را انداخت پایین. ساکت بود. نگاه کردم توی صورتش و گفتم: «ببین...»
نفهمیدم چطور تو چند ثانیه پهنای صورتش آن طور خیس شده بود. های های گریه امانش را برید. بغلش کردم. داغ داغ بود تنش. «چی شده نگار.» به هق هق افتاده بود. «عزیزم!»

بلد نبودم آرامش کنم. «الان از حرف من ناراحت شدی؟»

- نه جیگرم. تو چی کردی که من از تو ناراحت شم آخه. قربون چشات برم من.

گیج شده بودم. «خب پس چی؟ از دعوای دیشب و عسل ناراحتی هنوز؟ شما که

انگار نه انگار...»

- نه ناهید جون. اصن این چیزا نیس. یه وقت با عسل کرکری می خونیم ولی جدی نیست. خدایی ش عاشقشم.

با بی حوصلگی گفتم: «پس چی؟»

- راستش حق با عسل بود. ولی نه اون طوری که می گفت. با یکی از بچه‌های پزشکی ارتباط دارم. یه سالی می شه.

مات و مبهوت مانده بودم توی صورت نم‌دارش. باز زد زیر گریه بلند بلند. خودش را انداخت توی بغلم. ساکت ماندم تا آرام شود لای دست‌هام.

- حالا فهمیدم آقای دکتر با دو نفر دیگه هم ارتباط داره.

بلند شد. انگشترش را از انگشتش بیرون کشید. رفت سمت پنجره. پرتش کرد بیرون.

دستش را کشیدم. گفتم: «با انگشتر کادویی مامانت چی کار داری دختر؟»

- مامان بیچاره! انگشترش کجا بود.

داشتم دیوانه می شدم. دستش توی دستم بود. جای انگشتر روی انگشت ظریفش

یک حلقه انداخته بود. «مگه نگفتی مامانت روز تولدت پست کرده واسه ت؟»

- دروغ گفتم. می تونستم بگم آقای دکتر برام خریده؟ که مثلاً مٲ یه جنتلمن زانو

زده یه شب تو بیمارستان و ازم خواستگاری کرده.

با دست صورتش را پوشاند. دستش را از توی دستم کشید بیرون. «دور انداختی

انگشتر رو! طلا بود؟»

- وای بازم خوبه احمق نشدم جار بزnm دروغ دَوَنگای دکتر متعفن کثافت رو. وای اگه به مامانت گفته بودم چی؟ چقد خوب حرف می زد. چقد خوب نقش بازی می کرد. باید جای پزشکی تناثر می خوند حقه باز کثافت. وای خدا چطور می تونم تحمل کنم. منِ خر به فکرم نرسید دکتر به این خوش تیبی با این همه حوری دوروورش با منِ سیاه برزنگی چی کار داره؟ می بینی چه الاغی ام من؟ حالا تو ساده ای یا نگار جونت؟ با این همه ادعا؟ چه راحت خرم کرد.

«خوب کردی انداختی ش. حیف این انگشت ها.» او گریه می کرد و من حواسم به انگشتر و انگشت ها و یک سؤال بود.

- نگار!...

با صدای بازشدن در نگار پرید روی تخت و خودش را زد به خواب.

- چی شد؟ چه زود اومدین؟

- برق آمفی تناثر قطع بود. نکبت ها درستش نکردن یه هفته ای. الاغ ها نمی دونن تمام هفته علاف این دختره اوشین و مادرشوهه ایم.

نگار را که دیدند دمر افتاده روی تخت هر کسی بی صدا رفت روی تخت خودش و مهتابی سقفی خاموش شد. مسواک نزنه بودم. حوصله ی بیرون رفتن از اتاق و شنیدن اسم اوشین و ماجراهاش را توی راهرو و دستشویی ها نداشتم. نور چراغ مطالعه ی فانوسی شکل فیروزه درست توی چشم هام بود. پتو را کشیدم تا بالا روی سرم.

حیفه این انگشت ها با این انگشترهای الکی. طلاهاشو کجا قایم می کنه؟ تو خم بلیزه... بینم چی پوشیدی؟ فقط تو شهر بمون. تونه خدا...

- ناهید! چی شدی عزیزم؟

پتورا از روی صورتش زدم کنار و نفس عمیقی کشیدم.

«هیچی. داشتم خفه می‌شدم زیر پتو. برو به درست برس، فیروزه جون.»

۲۶

به زندگی بین آن همه آدم غریبه عادت می‌کردم، به کنار آمدن با هر آدمی و هر حادثه‌ای، به دور روی آدم‌ها یا حتی چند روی متفاوتشان بر حسب مقتضیاتشان. اوایل باورم نمی‌شد بتوانم کنار آن همه دختر و پسر هر روز و شب تاب بیاورم. اما آورده بودم و زندگی با شتاب همیشگی و یا حتی خیلی تندتر از قبل در جریان بود. نگار و سورنا بهترین بهانه‌های تاب آوردنم شده بودند.

تعطیلی شنبه و یک‌شنبه‌ی اوایل آذر غم‌بارترین اتفاق ترم می‌توانست باشد. یک هفته بدون کلاس زبان. به نگار گفتم دلم برای نیما تنگ شده و سری به شهر فکسنی مان بزنیم. از عهده‌ی سفر تنهایی بر نمی‌آدم هنوز. قبول کرد. چهارشنبه شب رفتیم.

نیما درست گفته بود. ظاهراً پدر و مامان جروبحث‌هاشان تمام شده بود. یا وانمود کرده بودند و چند روزی که خانه بودم مهربانی بی‌سابقه‌ای بینشان موج می‌زد. پدر مرتب می‌پرسید با تهران و دانشگاه چطور سر می‌کنم و هر بار که می‌گفتم خوب، حس رضایت را می‌دیدم که می‌دود زیر پوست صورتش، از خط‌های دور چشم‌هاش تا لبخند کوتاه روی

لب‌هاش. باورش نمی‌شد دختر دست و پاچلفتی‌اش توی تهران دوام بیاورد. خبر نداشت بی‌نگار همان بی‌دست و پا بودم هنوز.

مامان بعد از ظهر پنج‌شنبه بردمان شاه‌چراغ بی‌آنکه با پدر مشورت کند که چطور و کی برود و بیاوردمان، بی‌نک‌ونال که چقدر خرجمان می‌شود و چانه‌زدن برای اینکه پول بیشتری بگیرد ازش. با خط واحد رفتیم. مامان فلاسک چای و کمی خوراکی توی سبد برداشته بود. حس توریست‌هایی را داشتم که برای اولین بار شیراز را می‌بینند. نشستیم یک گوشه توی صحن روی همان زیرانداز نارنجی قدیمی مامان که نمی‌دانم چرا انگار نذر شاه‌چراغ کرده بودش. هیچ جای دیگری نمی‌دیدمش زیر پایمان. مامان با یک دست چای می‌ریخت و با دست دیگر آرام می‌کوبید روی پاش با ریتم روضه‌ای که از بلندگوها پخش می‌شد و با زمزمه هم همراهی‌اش می‌کرد. به هوای خودش بود.

روضه‌خوان زده بود به سیم آخر و مامان هم تندتر و تندتر سینه می‌زد. من و نیما زده بودیم دوتایی زیر خنده و توپ و تشرهای مامان هیچ جوابی نمی‌داد.

- بسه دیگه. یک‌کم گوش کنید ببینید چی می‌گه ملا. ناسلامتی اومدین زیارت نه عروسی.

دیدن مامان و نیما و پدر حالم را بهتر کرده بود. خیالم از بابت نیما و همه‌چیز راحت شده بود. دوشنبه یک ربع قبل از هشت توی کلاس بودم با اینکه تمام شب را توی اتوبوس نخواستیدم بخوابم. ظهر برای رسیدن به غذاخوری سر از پا نمی‌شناختم. ناهار را با بی‌میلی خوردم و زود بیرون زدم شاید دم در سورنا را ببینم. فکر مسخره‌ای بود. باید برای دیدنش صبر می‌کردم تا یک‌شنبه‌ی بعد و کلاس زبانشان. برای کلاس‌های عصر حوصله‌ای نداشتم. اگر سورنا مثل من دل‌تنگ شده بود می‌توانست دم غذاخوری پلکد تا همدیگر را ببینیم. دوست داشتم بروم بیفتم روی تخت تا یک‌شنبه‌ی بعد.

اما قرار چهارشنبه عصر سر جایش بود. دو ساعت کار برای حاج آقا. مثل روزهای اول دستم نمی لرزید و دم به دم پشت لبم با قطره‌های درشت عرق به خارش نمی افتاد. حس می کردم پوست انداخته‌ام. توی قالب جدیدی فرو رفته بودم، کمتر خجالتی و کمی معاشرتی تر. داشتم همان جاده‌ای را طی می کردم که سرنوشت برام خط کشی کرده بودند.

بالاخره یک‌شنبه‌ی بعد هم از راه رسید. دیدنش سر همان صندلی همیشگی دم در کلاس، مثل سرزدن آفتاب بود از افق تاریک بعد از شش ماه سرد یخبندان قطبی. گرم شدم. آمدن استاد و درس و رفتنش را نفهمیدم. حاضر جوابی به زبان انگلیسی برام از هیجان افتاده بود. کز کرده بودم توی صندلی و فقط به تپش قلبم گوش می کردم. با هر کلمه و تکان سرنا تندتر می زد. آرام تر و دوباره تندتر و بعد گر گرفتن. بعد از کلاس، فیروزه و نگار هر کدام بهانه‌ای آوردند و رفتند دنبال کارشان. شاید حوصله نداشتند سر کلاس شان هم مرا ببینند علاوه بر توی خوابگاه. تنهایی راه افتادم سمت غذاخوری. احساس حماقت می کردم که کلاس زبانشان را این همه جدی گرفته‌ام و دست از کلاس و استادشان بر نمی دارم. باید دوست‌های جدیدی دست و پا می کردم و گاهی راحتشان می گذاشتم توی اتاق چهل و یکشان.

بعد از چند قدم، صدای قدم‌هاش را پشت سرم فهمیدم. اولین بار بود با او تنها مانده بودم. قلبم داشت بازی زیادی درمی آورد. اصلاً چه معنی داشت برای یک پسر غریبه که چهار مرتبه بیشتر ندیده بودمش این طور به هم بریزد. آن هم بعد از درگیری آن شب اتاق. من که از نگار نپرسیده بودم و او هیچ هم حرفی نزنده بود از دکتری که عشقش را لگدمال کرده، که شاید خود سورنا باشد. یا این هم از آن وسواس‌های احمقانه‌ام بود نسبت به آدم‌ها. مگر توی دانشکده‌ی پزشکی‌شان دکتر و انترن کم داشتند؟ که برای خودم مثلث عشقی

ساخته بودم. سورنا و من و نگار. شاید هم فیروزه. «دو تا دختر دیگه که نگار می گفت چی؟» شاید هم از آن دو تا یکی اش من بودم. نگار نگفته بود که رقبایش را می شناسدشان یا نه.

- تنهاتون گذاشتن؟

تنهام گذاشته بودند. با سورنا!

- عجب دوستان بی وفایی دارید خانم دکتر!

- خانم دکتر؟ من؟!

داشت شان به شانم قدم می زد. اگر شیراز بودم و اگر پدر توی این وضعیت می دیدم چه آبروریزی ای می شد. چه خوب خلاص شده بودم از تعصب هاشان. داشتم می شدم مثل دختر قرتی های تهران به قول نیما. داشتم با یک پسر غریبه خوش می گذراندم.

- ناراحت شدید؟ منظور بدی نداشتم.

از دست خودم عصبانی بودم. نمی توانستم آرامش خودم را حفظ کنم و راحت حرف بزنم. مثل نگار راحت و خودمانی. هنوز همان دختر دست و پا چلفتی و خجالتی بودم.

زیر لب گفتم: «نه!»

- خوب. خدارو شکر. اما به نظرم او مد تو هم رفتید یهو.

- چرا؟ شما این طوری هستید. ناراحتی نداره.

جلوی راهم را سد کرد و با ناراحتی گفت: «منظورتون چه جوریه؟ خانم!»

مثلاً با خودمانی حرف زدندم کار را خراب تر کرده بودم.

- من هم منظور بدی نداشتم. ذات شما این طوریه. دوست دارید همه رو بخندونید.

- آها. اینجوری؟... حالا خوبه؟ یا نکنه یعنی شبیه دلک‌هام!؟

- بهتون برخورد آقای دکتر؟

- نه. ولی نفهمیدم. الان این تعریف بود؟ یا باید احساس سرخوردگی کنم.

ایستادم و نگاهش کردم. ترسم ریخته بود. روی پله‌ی بالا ایستاده بودم. او را پایین‌تر می‌دیدم. با همه‌ی زیرکی‌اش در تکه‌پرانی و متلک‌گویی، سادگی معصومانه‌ای توی چشم‌های سیاهش داشت. مثل بچه‌ها. عاشقش بودم. به همین سادگی. قبلاً هیچ امیدی نداشتم به خودم که عاشق شدن را بفهمم. نهایت تلاشم را کردم با مهربانی و بی‌خجالت حرف بزدم: «شاد بودن و شاد کردن که عیب نیست. هنره... نیست؟ از هر کسی که برنمی‌آد.»

یک پله بالاتر رفتم. قلبم رام و آرام شده بود. چقدر تغییر کرده بودم. چقدر هر دقیقه آدم دقیقه‌ی قبل نبودم. خودم را شگفت‌زده می‌کردم هر لحظه. این طور حرف‌زدن عادت نبود، آن هم جلوی یک مرد غریبه.

- شما زیاد فلسفه خونیدید!؟ شخصیتتون جالبه.

خوشش آمده بود از تعریفی که ازش کرده بودم. همه خوششان می‌آید. اصلاً آدم‌ها برای همین عاشق می‌شوند. برای این که یکی پیدا می‌شود که هر دم ازشان تعریف کند. مگر عاشقی آدم‌ها اول و آخرش دلباختگی به خودشان نیست؟

- من باید برم. خورش آلو منتظره.

دهانش را جمع کرد و ابروهای پرپشت سیاهش را به هم نزدیک کرد. ابروی چپش کمی بالاتر از ابروی راستش بود. شاید همین نامتقارنی، قیافه‌اش را با مزه‌تر می‌کرد.

- آه. پس امروز باید ساندویچ بخورم. آلو! اون هم شیرینش! شما لذت ببر از شیرینی‌ش. تا یک‌شنبه‌ی بعد بدرود... یا شاید فردا!

خندید و با اشاره‌ی دست باز هم خداحافظی کرد و دور شد.

قبلاً آلوهای توی خورشت زیاد شیرین نبودند زیر زبانش. مزه‌ی آلو را یک‌جور بچه‌گانه دوست داشتم. اما حالا هر قاشق که در دهان می‌گذاشتم مزه‌اش شیرین‌تر می‌شد. شیرینی ملایمی که توی دهانم پخش می‌شد و بعد به شیرینی بی‌نهایت مبتذلی بدل می‌شد که حالم را به هم می‌زد. در عین حال که دلم از شیرینی‌اش به هم می‌خورد، برای خوردنش هم ولع داشتم. تبدیل به یک‌جور خودآزاری با مزه‌ی شیرینی شده بود که ازش سر در نمی‌آوردم.

۲۷

همان یک‌شنبه و همان بحث آلو بهانه‌ای شد برای اینکه سورنا را بیشتر از هفته‌ای یک بار ببینم. یا شاید همان یک‌شنبه‌ی تعطیلی قبلش فهماندمان که این دیدن‌ها عادت‌مان شده و اگر یک‌شنبه‌ای نباشد چه سخت می‌گذرد. دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه و شنبه‌های بعد تقریباً هر روز می‌دیدیم همدیگر را. ساعت کلاس‌هام را از بر بود. می‌دانست کی و کجا خودش را نشان بدهد.

وقتی کنار هم بودیم گذشت زمان و کجا بودنمان بی معنی می شد. فقط حرف می زدیم و فلسفه می بافتیم. داغ و پرحرارت. اما با همان تعارف و همان احترام و احتیاط روزهای اول.

نشسته بودیم روی چمن. زیر سایه‌ی درخت کهنسال چنار. کتاب و کلاسورهایمان را هم گذاشته بودیم جلویمان. که یعنی غرق درس خواندن و مباحث علمی هستیم تا توجهی جلب نکنیم. در دسر نشود برایمان توی دانشگاه و کارمان به کمیته‌ی انضباطی و این حرف‌ها نکشد. بیشتر این ترفندها را او یادم می داد. داشتم از استاد زبانشان می گفتم. لبخند آمیخته به حسادت زدی. مجبور شدم حس و حالم را رک و راست بگویم که با انگلیسی حرف زدن احساس امنیت بیشتری می کنم تا موقع فارسی حرف زدن. با تعجب نگاهم کرد. منتظر بودم دستم بیندازد ولی با هیجان گفت: «چرا به بار نمی آیی بریم کوه؟ باید خوشتر بیاد با این حس و حال.»

با خنده و هیجان پرسیدم: «کوه؟ کدوم کوه؟»

- همون کوهی که آهوناز داره... همون آهوناز داره که چشم‌های خمار داره.

خجالت کشیدم. اصل حرف یادم رفت. پیش نیامده بود هیچ وقت از خودمان بگوییم. از دانشگاه و درس، از زندگی، از لذت‌ها و ناخوشی‌هاش می گفتیم. و گاهی در سکوت به صدای نفس هم نفس می زدیم. حتی اسم همدیگر را بدون خانم و آقا صدا نمی زدیم.

- چی شد؟ دربند. بیا این جمعه با هم بریم. رفتی تا حالا؟

- چه ربطی داشت؟ کوه به زبان انگلیسی! نه نرفتم ولی زیاد تعریفش رو شنیدم.

- هیچ ربطی نداشت. هر طور شما دوست دارید. گفتم با حس و حال شما حال و هوای کوه لطیف تر می شه.

بدون مکث و با اطمینان گفتم: «نه!»

- باشه.

خداحافظی کردم. نگاهم کرد و جوابی نداد. راه افتادم. حس یک شاهزاده را داشتم. روی ابرها قدم می زدم.

- بدرود! شاهزاده‌ی نجیب قصه‌های شاه و پریانم. بروید سر و جان تان سلامت.

فکرم را خوانده بود انگار. یا فکرم را بسط داده بودم توی هوای اطرافم. رو برنگرداندم دوباره چشم‌های سیاهش را بینم. تمام جانم لبریز از شور عشق بود. به قدم زدن روی ابرها ادامه دادم.

شب طاق باز روی تخت افتاده بودم. مثلاً که جلد دوم رمان آتیلا را می خواندم. داشتم به پیشنهاد غیرمنتظره‌ی سورنا فکر می کردم. چه قدر هیجان انگیز بود، قله‌ی کوه بودن، کنار سورنا. بالاتر از این نمی شد. اما غیر از رد کردن پیشنهادش چیزی به فکرم نرسیده بود. نمی رسید. جرئتش را نداشتم. به قول نیما اهل این قرته‌ی بازی‌ها نبودم. هنوز!

فیروزه شکمم را قلقلک داد که از لبه‌ی بلوز کوتاهم زده بود بیرون.

- ای جانم این دختر کتابخونم. خوشم می آد همه چی می خونه بعد هی می گه وقت ندارم باهاتون پیام بیرون درس دارم.

- خوب می کنه... وقت شو با چهار تا چلمنگ هدر نمی ده دختر و.

نشستم و کش دامنم را کشیدم بالاتر. گفتم: «بین! این یکی خیلی جالبه. مو به تن آدم سیخ می‌شه. داستان یه دختره‌س از قوم هون که عاشق فرماندهی رومی می‌شه. معاشقه با شلاق! دختره وحشی و افسره یه جنتلمن تمام عیاره.»

- بین چی می‌خونه این بچه. سوپر...

نگار پرید وسط حرف عسل و گفت: «جیگرمه! عجب کتابیه! بخون جاهای خفن شو بینیم چه می‌کنه این دختر وحشی عقیسی با شلاقش. اِندشه به خدا.»

تند گفت: «اشتباه نکن جیگرم! سردار رومی باید شلاق بزنه!»

- عجب الاغیه دختره. می‌ره تو تخت تا شلاق بخوره.

به جانبداری از دختر هون گفتم: «الاغ نیست. این یکی این جور حال می‌کنه.» غرق در هیجان شده بودم. چیزی نمانده بود از سورنا بگویم و خودم را لو بدهم که عسل به دادم رسید.

- اوه اوه... چه زن متعهدی!

- متعهد؟!!

نگار کتاب را از دستم کشید. داشت تند تند ورق می‌زد. همان‌طور که سیاهی چشمش به دنبال کلمه‌های مدنظرش بالا و پایین کشیده می‌شد با جدیت گفت: «اصولا طبیعت زن با شکنجه عجین شده. از اول تا آخر.»

کسی چیزی نگفت. خودش پرسید: «قبول ندارید بچه‌ها؟ هیچ جا لذت زن بدون

درد تکمیل نمی‌شه؟»

- واقعا ها!! خاک تو سرمون کنن که ناف مونو با نکبت و درد بریدن!

نگار صورتش را تا می توانست مچاله کرد. شبیه یک مویز خوشمزه به نظر رسید:

«ایش. گندش بزَن درد پرپودی و ... زایمان و...»

عسل قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت: «خفه شو تو هم. یه چی گفتیم. باز

ترمز بریدی. همه‌ش دوس داری بری سر اصل مطلب... ولی با این حساب بدم بیراه نمی‌گی

ها. تقصیر خودمون نیست. مربوط به ماقبل تاریخ مونه. هنوزم متعهدیم بهش. تعهد... به

اعقاب!»

- حالا تو خودت فهمیدی چی گفتمی جیگر فلاسفه باقم؟ سیر به پیاز می‌گه پیف!

تعهد معهد از کجات در آوردی یهوئی.

- تو کندذهنی من چی کار کنم فدات شم. یعنی این که اون وقتا بایستی مرد قوی و

خشن تور می‌زدیم که بتونه بره ماموت پاموت شکار کنه، گشنگی نمی‌ریم. خب هنوزم این

خاک برسری مونده تو کله‌ی پوک مون. الانم که الانه از این سوسول موسولا عق مون می‌گیره.

مگه همینو نگفتمی خود خنگت. با شلاق حال می‌کنه دختره‌ی هرزه.

- اما همه‌ی اینا می‌ارزه به جون تو جیگرم.

- از خودت مایه بذار. دومندش چی به چی می‌ارزه؟

- درد و رنج. به زن بودن. عرفانیت و زن...

فیروزه گفت: «اوه. اینا رو از کجا میارید شما خنگ و خُلائی کتاب‌نخون!؟ جون من

ول کنید این فلاسفه‌های من در آوردی تونو. من با این بچهم کار دارم.»

رو کرد به من و جدی گفت: «دروغ نگو دخترم. من دو ساعته حواسم بهت هست. یه صفحه هم ورق نزدی جونم.»

کپ کردم از حواس جمعی اش. با مین و مین گفتم: «دو ساعت؟! تازه ده دقیقه پیش سور و سات عروسی کذایی تون تمام شد. با اون فریبا جون تون و نامزد فرنگیش.»

- اوه! اوه! اینجا رو! حسودیش شده به فریبا؟ کارمون در اومد نگارو. واسه ناهید جونم یه عروسی راه بندازیم؟ فقط یه عکس از دکتر سورنا می خوایم.

از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. باید جواب محکمی می دادم تا دور بر ندارند. با دلخوری گفتم: «اذیت نکن عسل. دکتر خوش تیپیه شما تا این همه خانم دکتر سینه چاک می دن براش با من چیکار داره.»

فیروزه با لحن مادرانه اش گفت: «ناهید! حالا که حرفش شد گوش کن عزیزم. خودتو به اون راه نزن. این خوش تیپ ما پاک حواس پرت شده. شاگرد اول کلاس مون بود حیوونی. بیا پسر مردم به کوه و بیابون نزنه. گناه داره.»

نگار از توی کتاب آتیلا سرش را بیرون کشید و خیلی جدی بهم گفت: «اینو خوب اومد فیروزه جون. حواس تو جمع کن. به عاقبت این دوستی خوب فکر کن جیگرم. کار دستت نده.»

دوباره تردید به جانم افتاد. حتما چیزی از سورنا می دانستند و به من نمی گفتند. نگاهی به نگار انداختم. خون به صورتم دوید. دروغ می گفتند. حسودیشان می شد. دکترشان را برای خودشان می خواستند. هر دوشان. نگار و فیروزه. نگاهم را انداختم روی جلد سرخ آتیلا و چند بار باز و بسته اش کردم. اتاق از شلوغی و امانده بود. باید حرفی می زدم. یهو گفتم: «فردا بریم دربند؟»

- دخترم پیشنهاد گردش داده!

نگار کتاب را گذاشت کنار و آمد نشست پیشم: «در بند؟!» نوک انگشت اشاره اش را گذاشت زیر چانه اش. رو به عسل گفت: «نظر کارشناسی شما چیه استاد؟ این بچه مثبت ما مخش تاب برداشته؟ الان این پیشنهادش چه سیگنالی می ده؟»

- فدات شم رمزگشایی نداره دیگه. شما که خودت یه پا استادی! عاشق شده. عاشق می زنه به کوه بی هوا!

قبل از این که نگار جوابش را بدهد، پرید بالا و گفت: «بریم بچه ها؟ خیلی وقته جایی نرفتیم با هم. ولی زود برگردیم. فردا شب براتون یه برنامه ی مهیج تدارک دیدم. گفتم فرداشب نگین بیاد برامون احضار روح کنه.»

با ناباوری پرسیدم: «جدی می گی؟!»

- کوه رفتن مون؟

«نه. احضار روح؟»

چشمکی زد و قیافه ای گرفت.

- با جن هم ارتباط داره؟

نگار خنده ای کرد و حرفش را پی گرفت: «جن؟! تو هم یه هو چه چیزایی به کلهت می زنه. نه جیگرم. این بابا فقط تو خط ارواحه. با اجنه مجنه رابطه مابطه نداره.»

عسل با دو دست و انگشت های باز صورتش را پوشاند. چشم هاش را گرد کرد. گفت: «نکنه تو با جن ارتباط داری؟ یه وقت یه چیزایی می گی...»

بادی به غبغب انداختم و گفتم: «دست کم گرفتید منو. چی دوس دارین خودم امشب احضار می‌کنم واسه تون. جن؟ ارواح خبیثه؟ روح پاک؟ روح برزخی؟ منت نگین خانم تونم نکشید.» سه نفری نگاهم کردند و زدند زیر خنده.

قبل از طلوع آفتاب همه را بلند کردم و راه انداختم‌شان. حواسم به زیبایی کوه و اطراف نبود. بین کوه‌پیماهای جوان چشم می‌گرداندم. گرچه امیدی به دیدن سورنا توی آن مسیر طولانی و بین آن همه دختر و پسر و پیر و جوان نداشتم. ولی دلم را خوش می‌کرد همین که آن جایی بودم که او هوسش را داشت انگار دست سورنا دستم را می‌فشرد.

بعد از یک ساعت کوه‌پیمایی همه از تک و تا افتادیم. تمام بعد از ظهر را توی سفره‌خانه‌ها وقت‌گذرانی کردیم. غروب با رسیدن به اتاق روی تخت‌ها پخش و پلا شدیم. حال شام خوردن را هم نداشتیم چه برسد به احضار روح.

یک‌شنبه اولین جمله‌ای که توی کلاس زبان از سورنا شنیدم پیشنهادش بود که دوباره با هم اتاقی‌هایم بروم کوه. به انگلیسی و تند گفت که کسی متوجه نشود. سرخ شدم. نمی‌دانستم صبح جمعه از کجاها دیده و تعقیب‌مان کرده بود. بیخود نبود که انگار همراه داشتمش تمام مدت. از دور می‌پاییدمان. تمام کارها و شوخی‌ها و سبک‌بازی‌های روز جمعه را مرور کردم ببینم چقدر باید خجالت بکشم. یک بار توی سرایشی لیز خورده بودم و نگار نگاه داشته بود زمین نخورم. اهمیتی نداشت. به هر حال هی‌کلم لو می‌داد مال کوه‌پیمایی و این حرف‌ها نیستم.

بعد از کلاس ایستاد دم در کلاس و منتظر ماند تا از نگار و فیروزه فاصله بگیرم.

- نمی‌شه این هفته منم ببرید. قول می‌دم نزدیک‌تون نشم. از این فاصله جلوتر نیام.

یک قدم دور شد و به فاصله‌ی بین مان اشاره کرد. خیره مانده بودم به فاصله‌ای که بین مان انداخته بود. تعجب نکردم. سرگیجه گرفتم. داشتم حافظه‌ام را زیرورو می‌کردم. باز هم عقب‌تر رفت و گفت: «حالا خوبه؟» خندیدم و گفتم: «نه.»

- حالا چی؟

آنقدر دور شده بود که داشت داد می‌زد تا صدایش را بشنوم. نزدیک شد و گفت: «چی شده؟ تو فکری؟»

گفتم: «انگار دیشب این صحنه رو تو خواب دیدم.»

- باور می‌کنم. ازت برمی‌آد. از تو هر چیزی برمی‌آد. حالا بیا منم ببر کوه.

کف دو دستش را چسبانده بود به هم و سر تکان می‌داد و التماس می‌کرد. خندیدم و گفتم: «اه. از فیلم هندی متفترم.»

- خب منم. پس بریم!

گفتم: «کدوم کوه... چی می‌گی آقای دکتر؟ بی خیال! بچه‌ها چی فکر می‌کنن اون وقت؟ همین جوری هم کم حرف نمی‌زنن پشت سرت.»

- چی می‌گن؟ کاشکی می‌تونستن حرف دلم رو بهت بززن. خودم که نمی‌تونم بگم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. باز زده بود به جاده خاکی. داشت حرف‌هایی می‌زد که بعد می‌ماندیم باید چه کارشان کنیم. باید مثل گذشته فقط از در و دیوار و آسمان می‌گفتیم و بس. از بحثی که خودم شروع کرده بودم پشیمان شدم. گفتم: «باشه حالا تا ببینم.»

رفتم و چسبیدم به نگار. نگاهم کرد و دستش را گذاشت دور شانه‌ام و سرم را چسباند روی شانه‌اش. بی هیچ حرفی. حالم را چه خوب می‌فهمید.

بالاخره آب دهانم را قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم. گفتم: «دارم می‌روم دربند... با سورنا.» اول همه جیغ و کف و هورا زدند و کشیدند. بعد ساکت شدند. بعد یکی یکی شروع کردند نصیحت کردنم. هر کدامشان یک تیپ مادر شدند و هشدارهای لازم را دادند. - برو دخترم. جوونی و جاهل. برو حال شو ببر. تا سرت بخوره به یکی از سنگای کوه.

- بین هیچ هیچ هیچ مرد خوش تیبی قابل اعتماد نیست. تازه رو زشت‌ترین و چلمنگ‌ترینشون هم حساب نکن. یکی از یکی... تر.

فیروزه نزدیکم آمد و گفت: «مامانی مراقب باش.» چشم‌هاش را گرد کرد و دور اتاق چرخید: «همیشه شیطان در کمین دختران جوان و زیبارو است.» بالاخره مجبور شدم داد بزنم: «اوه. چه خیره‌تونه؟ انگار دارم می‌رم فضا.» عصبانی بودم که چرا این‌طور چلمنگ و بی‌عرضه حسابم می‌کردند. چرا فکر می‌کردند علاوه بر بی‌تجربگی و بی‌زبانی، احمق هم هستم.

- بگو فضائو دختر شیرازو. پس چی چی فک کردی؟ با سورنا!

عسل پرید وسط من و نگار و پرسید: «راستی یه سوال ناهید جون. همه‌ش می‌خوام پرسم.»

گفتم: «خب پرس. دیگه کجام رو می‌خواین بدین عمل ممل؟»

- نه حالا که خرت از پل گذشته مگه خری بری زیر تیغ حراجی این نابلدها. این رو بگو! تو چرا مٹ این نگارو لهجه نداری. دو ترم رو این بچه کار کردیم تا لهجهش رو کم رنگ کنیم. جلو مردم ضایع نشیم. خدا رو شکر تو دوره‌ی زبان‌ورزی لازم نداشتی.»

خندیدم و گفتم: «وا! مگه چه ایرادی داره لهجه به این قشنگی تا دلتون هم بخواد.»

- اگه قشنگه پس چرا نداری جیگرو.

فکر شیراز و خانه و تعصب پدر زد توی خوشی کوه رفتیم. تند و خلاصه گفتم: «چون در اصل مادرم کازرونیه پدرم دزفولی. هیچ‌کدوم مال شیرازو نیستن. همین‌جوری با هم حرف می‌زنن. من و نیمام همین‌طوری.»

با این جواب حرف بحث کشیده شد به قومیت‌ها و شهرها و دست‌انداختن لهجه‌هاشان و من نفس راحتی کشیدم. در نهایت همه توافق کردند که یک دانه دختر تپلی‌شان برود خوش‌گذرانی ولی حواسش را جمع کند. به نظر هیچ‌کدامشان راه دیگری وجود نداشت. با رأی همه، بالاخره باید یک روز تجربه‌اش می‌کردم.

۲۸

شب جمعه رسید. تمام شب خوابم نبرد. از ساعت چهار صبح رسماً و علناً بیدار شدم. منتظر اذان صبح بودم که بهانه‌ای برای بیرون‌رفتن پیدا کنم و بچه‌ها دستم نیندازند و مامان بازی درنیاورند و به ندیدبدیدبودنم نخندند. گوشم به صدای اذان صبح بود. حس می‌کردم افتاده‌ام توی یک چاله و نمی‌توانم خودم را بیرون بکشم؛ سنگینی بدنم افتاده بود

توی قسمت وسطی فرورفته‌ی خوش خواب فوم. با یک تکان تند خودم را از تشک جدا کردم. بی سروصدا لباس هام را که آماده گذاشته بودم لبه‌ی تخت پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. توی راهرو یک بار کیفم را نگاه کردم چیزی جا نگذاشته باشم. یک کیف پول لاغر و سبک، کلید اتاق، کارت دانشجویی، تنها اسباب ضروری بودند، و یک رژلب صورتی کم‌رنگ که نگار به بهانه‌ی هم‌اتاقی‌شده‌مان بهم هدیه داده بود. و یک آینه. «حواست جمع باشه خنگول جلو سورنا بازش نکنی. یادت نره چسبش بی خاصیت شده و آینه می‌افته بیرون از قابش، آبروت می‌ره.» همه توی کیف سر جاشان بودند.

سورنا قبل از من رسیده بود. تند تند قدم می‌زد. انگار خیلی زودتر هم رسیده بود. نگاهی به ساعت انداختم. فقط دو دقیقه تاخیر داشتم، آن هم محض کلاس گذاشتن. چشم‌های پف‌کرده‌اش می‌گفت او هم شب خوب نخوابیده. با دیدنم لبخند زد. مثل همیشه‌اش شنگول نبود. اضطراب داشت، برعکس همیشه که چقدر آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. سلام کرد و راه افتاد. با تعجب پشت سرش راه افتادم.

- می‌تونی سوار شی؟

قلبم از جا کنده شد. چیزی که کنار دیوار می‌دیدم حتماً واقعی نبود.

- تا حالا موتور سوار نشدی؟ نه؟

صداش را صاف کرد. انگار سال‌ها در حسرت موتورسواری بودم! هم ترسیده بودم از هیبتش، هم مانده بودم چطور باید بنشینم تنگ سورنا. هم به یک عالمه حس‌های عجیب و غریب و آشنا و دور مبتلا شده بودم.

- اولین باره می‌خوای سوار شی؟ عادی‌ه یه کم می‌ترسی.

بی‌هوا گفتم: «نه. نه.»

- چه خوب. پس قبلاً سوار شدی. مشکلی نیست؟

من! موتور سوار شده بودم؟!

خودش نشست و گفت: «پات رو بذار رو اون پله تا راحت تر بتونی سوار شی.»

مات و مبهوت به لاستیک‌های سیاه و پهن موتور و پله‌ی کوتاهی که به آن اشاره کرده بود، نگاه می‌کردم.

- پات رو بذار اینجا. نترس. بشین. قول می‌دم یواش برم. نمی‌دونی به چه بهونه‌ای قرض گرفتم از هم‌خونه‌ایم.

قرض گرفته بودش. سیاه بود و بزرگ. چرخ‌های بزرگی که می‌چرخید تند و تند.

- خانم ناهید بارانی! خواهش می‌کنم.

گیج و منگ نگاهش می‌کردم. نفسم را فرو دادم و گفتم: «اگه یکی ببینه چی؟ حراست

و...»

- نترس. حواسم هست. برنامه‌هاشون رو حفظم. اول صبح جمعه همه رفتن دعای ندبه! تازه اینجا که بیرون خوابگاهه. مشکلی نداره.

نشستم. راحت‌تر از آنچه که به نظر می‌رسید. دستم را گرفتم به لبه‌ی زین بزرگ موتور. نسبت به صندلی‌های اتوبوس‌های قراضه‌ی شیراز - تهران جایگاه وی‌آی‌پی بود. باد خنک صبح که خورد توی صورتم بیشتر گر گرفتم. باد سرد روی صورت تب‌کرده‌ام هوس‌رانی می‌کرد. همه‌ی دلواپسی‌های دانشگاه و انتظامات دم در را فراموش کردم. روی ابرها بودم، دنیایی دوردست. همه‌چیز آشنا و دوست‌داشتنی بود. غریب و تکراری!

صدای موتور قطع شده بود و من هنوز نشسته بودم. توی سفری دور و دراز با مردی آشنا و عاشق‌پیشه غرق بودم. صخره بود. صدای موج رودخانه توی گوشم. نمی‌خواستم چشم باز کنم. می‌ترسیدم رودخانه‌ای در کار نباشد و مرد چشم سیاه دود شده باشد توی هوا. قبلاً هم این خواب را دیده بودم. فقط رویا بود. هیچ مرد سیاه‌چشمی واقعی نبود. فقط توی خواب‌هام بود. توی خیال.

- داستان اوئی شده که می‌گن برقص می‌گه بلد نیستم و این‌ها... نمی‌خواین پیاده شین خانوم خانوما! می‌خوای شما همین‌طور بشین من برم یه سر بالا و پیام.

دستش را دراز کرده بود تا کمکم کند پیاده شوم. دستم را از زین رها کردم و پریدم پایین.

- نه! این کاره‌اند سرکار علییه.

یک آن قیافه‌اش درهم رفته بود، حتماً از اینکه امل بازی در آورده بودم و دستش را پس زده بودم. بیشتر راه را ساکت بودیم. عادت نداشتم به بالا رفتن. حرف‌زدن، بیشتر نفسم را بند می‌آورد. از کندی و سنگینی‌ام در مقابل قدم‌های بلندش خجالت می‌کشیدم. قدم‌هاش را با من هماهنگ می‌کرد تا نزدیکم باشد.

به شیب تند کوه رسیده بودیم. قدم‌هام کندتر و نفس‌هام تندتر شد. ایستاد. دلواپس بود.

- هر وقت خسته شدی برگردیم. نمی‌خوام تا چند روز ساق پات بگیره و دانشگاه نیای.

بیشتر خجالت کشیدم به خاطر اضافه وزنم. گفتم: «خسته نشدم. اما راستش دفعه‌ی قبل تا چند روز موقع بالا پایین رفتن از پله‌های خوابگاه آه از نهادم در اومد. می‌ترسم این دفعه دیگه نتونم جم بخورم.»

- نه بدتر که نمی‌شه. اون دفعه‌ی اولت بود. ولی بیا بشینیم یه چیزی بخوریم. بعد برمی‌گردیم. دفعه‌ی بعد یادم باشه یه نوشیدنی نیروزا هم برات بیارم.

- نیروزا؟!!

سر تکان داد. دو تا ساندویچ از توی کوله‌پشتی ارتشی‌اش درآورد. با دو تا لیوان و یک فلاسک کوچک. ساندویچ‌ها را تعارف کرد. یکی را برداشتم. کوکوی سیب‌زمینی بود با دو ورق گوجه. چه نظم و انضباطی داشت همه‌کارش. چه آرامشی می‌داد.

پرسیدم: «خودت پختی؟» تند جوابش را خودم دادم: «معلومه کار یه خانم نیست.» سرش را انداخت پایین و گفت: «باید ببخشید شاهدخت. نهایت خاکساری ما بود. قرار بود کتلت باشد ولی آخر شب هم‌خانه‌ای بی‌کفایت به عرض رساند که گوشت چرخ‌کرده‌مان تمام شده.»

خندیدم و گفتم: «این طوری می‌گی راستی راستی حس شاهزادگی بهم دست می‌ده. راستی! آقای دکتر سورنا و آشپزی؟ بذار به هم‌کلاسی‌هات بگم.»

- خب بایدم این حس دست بده خانوم. مگه غیر از اینه پرنسس. شاهزاده ونوس برازنده‌ته.

داشت باورم می‌شد شاهزادگی. «ونوس! حالا چرا ونوس؟»

- نمی‌دونم. یهو اومد سر زبونم خودبه‌خود.

خندیدم و گفتم: « زیاد حرف نزن رعیت! حوصله ندارم... راستی خیارشورش کو؟
نکنه نه شیرینی دوست داری نه شوری؟ ای رعیت خنثی!»

- شرمنده سرورم. خیارشور هم نداشتیم. ته کشید. فی الواقع خزانه خالی است. همه
صرف علم و سوادآموزی مردم دوران شد.

با ذوق گفتم: «چه قدر خوب بلدی همه چی رو به هم بیافی. خوشم می آد از این
ترفرفزی و کنایه پردازی و این هوش و نبوغ آقای دکتر سورنا. راستی اسم کوچیکت چیه؟
دیشب داشتم فکر می کردم عجیبه اسمت رو نمی دونم؟»
بلند خندید.

- نبایدم بدونی. یه رازه. همون طور که تو نگفتی دوست هات قاچاقی می آرنت قاطی
پزشکی ها.

با دلخوری گفتم: «قاچاقی؟! من که گفتم روز اول بهت خانم دکتر نیستم. یادت
نیست؟»

- حالا چرا ناراحت می شی، ناهید خانم؟ اتفاقاً از وقتی فهمیدم قرار نیست پزشک
بشی بیشتر عاشقت شدم.

عاشق بود! مانده بودم چه جوابی بدهم. خودم راه افتاده بودم سمت قله با یک مرد
غریبه. توی غربت. دور از چشم خانواده. بهتر از اینکه نمی توانست باشد. اما بدتر هم می شد
بشود به قول فیروزه.

- پس بذار بگم اگه تو پزشکی می خوندی قیدتو می زدم. قید شاهزاده رو. البته اگه
می تونستم.

ناراحت نشان داد خودش را. بعد زل زد توی چشم هام و گفت: «نمی تونستم.» سرش را انداخت پایین و با هیجان ادامه داد: «وقتی فهمیدم روان شناسی می خوننی نمی دونی چقدر ذوق کردم. از دودلی درم آوردی. می تونستم؟ نه... نمی تونستم قیدت رو بزنم هرچی می خوندی.»

وسط تپیدن قلبم خنده ام گرفته بود وسط آن همه توانستن و نتوانستن بافتن سورنا.

«خودتون پزشکی می خونید ولی پزشک شدن یه آدم دیگه که مثلاً مهم هم هست براتون غیر قابل تحمله؟ نکنه قانونه شاهزاده ها نمی تونن پزشکی بخونن؟ هان؟»

- دقیقاً! یه پرنسس نباید پزشکی بخونه.

زل زد توی چشم های سیاه بی رحمش. منتظر ماندم تا خودش فلسفه ی عجیبش را بگوید.

- چون زن بودن به قدر کافی سخت هست؟ نیست؟ من می گم زن فقط بودنش تو این دنیای وحشی کافیه. نیست؟ فکر کن دنیای بدون زن! چه خشوتی! من که تو کتم نمی ره خستگی عشقم رو ببینم. تحملم تو این چیزها خیلی کمه... بذار بهت بگم! به نظرم پزشکی فرقی با قصابی نداره، دستت تو گوشت و خون و رگ و پی آب لمبو می شه. اصلاً چه کاریه قلب و جیگر مرده ها رو قرض بگیری. نمی دونم کی می خوایم به جای گوشت، پلاستیک بذاریم زیر پوست؟ سبک تر هم هست. تا قله یه نفس می ری.

- چی می گی دکتر؟ جنازه های پلاستیکی ضد طبیعت؟

- باشه... آهن... مس و روی، حالا که به اینجا کشیده کارم یه روز این کار رو می کنم.

- خب چه اصراری بود قصاب شی؟

- اصرار مادرم بود. دوست داشت پزشکی بخونم. خودم ترجیح می دادم روان شناس بشم حتی فال گیر بشم. به مردم همون چیزی رو می گفتم که دوست دارن. تا برن کارهایی که عشقشون می کشه ولی جراتش رو ندارن بکنن.

- مثلاً چه کاری؟»

- مثلاً به عشقشون برس... اما اسم من ناهید خانم! سورنا! می باشد.

- سورنا؟ سورنا!..... چه جوری؟ اسم و فامیل یکی؟

از ته دل خندید. از روی صخره ای که نشسته بودیم جفت پا پرید روی صخره ای مقابل. زانو زد و زل زد توی صورتم.

- سورنا شاداب شادان. در خدمتم سرورم.

نمی توانستم صدای خنده ام را پایین بیاورم: «یعنی سورنا اسم کوچیکته! وای خدا چقدر من خنگم؟ چطور فکر کرده بودم فامیلی ته سورنا؟»

- نه. نگو. تقصیر تو نبوده. تقصیر دوست جوناته که تا حالا نگفتن بهت. همه به همین اسم صدام می کنن. جا افتاده دیگه.

همان طور که صورتم پر از خنده و تعجب بود، گفتم: «عجب اسم و فامیلی. عجب اسم با کلاسی. حالا یعنی چی دقیقاً؟»

- نگو نمی‌دونی. ناامیدم کردی دختر. یعنی برات مهم نبودم اونقدر که بری پیدا کنی این سردار بزرگ پارت کیه. ای بی‌معرفت... دلم شکست. نگو سرکار علیه فقط به اقوام وحشی و قبایل بدوی علاقه‌مندند!

تعجب کرده بودم اما نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. به زحمت پرسیدم: «قوم هون منظورته؟... آتیلا؟ بینم نکنه یه کاره تمام روز تعقیب می‌کنی تو دانشگاه؟ یا نکنه جاسوس داری تو اتاقم؟»

دل‌خوری‌اش را فراموش کرد و بلند خندید و گفت: «بی‌راه هم نمی‌گی تمام روز! ولی نه جاسوس‌بازی. هر چی بخوام خودم پیدا می‌کنم. با کسی سر و سری ندارم. بریم کم‌کم؟ برخیزید شاهدختم.»

- آها! شاید چون نمی‌دونستم اسم کوچیکته دنبال معنی‌ش نگشتم.

من عاشق افسر رومی بودم و او می‌دانست. تند سروته قضیه را هم آورد که پرس و جو نکنم که چطور توی دانشگاه تعقیب می‌کند. ترس برم داشته بود. ولی بیشتر از ترس، قند توی دلم آب شد که این همه براش مهم بودم. خواب بود یا خیال. مثلث بود یا هر چیزی. جاسوس داشت یا نداشت اهمیتی نداشت. سورنا هم عاشقم بود، همان قدر که من عاشق او بودم، حتی شاید بیشتر.

پایین رفتن طور دیگری بود. سبک و رها. نمی‌دانم به خاطر اینکه ساق پا رها می‌شد از زانو و خودش می‌رفت بی‌زحمت، یا به خاطر این بود که سورنا حرف‌هایی زده بود که به جای راه رفتن داشتیم پر می‌کشیدیم. مثل دو تا کبوتر. در اوج. پرنده‌ی شکاری بالای سرمان جیغ سر داد. نگاه کردم، به همان جا که صدای جیغش پخش می‌شد. بال‌های بازش را دیدم

که انگار می‌خواست تمام آبی آسمان را زیر بال و پر بگیرد. می‌خواست تماش مال خودش باشد.

با هر قدم و هر جلو و عقب رفتن دستش، دستم را به نرمی لمس می‌کرد. هر بار قلبم تندتر می‌زد و سرخ می‌شدم تا بعدی. تا اینکه انگشت کوچکم را میان انگشتانش نگه داشت. حرفی نزدم. اولش خجالت کشیدم دستش را پس بزنم، بعد هم وسوسه‌ای شیرین دستم را بیشتر در دستش فرو می‌برد. قلبم یکنواخت و آرام می‌نواخت.

شروع کرد به زمزمه کردن با خودش. بعد زمزمه‌ها بلندتر شد: «می‌دونی! تمام زندگی تو همین یه لحظه‌است، نیلوفر.»

از رفتن ایستادم و چشم دوختم به دهانش: «گفتی کی؟»

با دست‌پاچگی گفت: «کی؟»

دنیا روی سرم آوار شده بود. خوب گفته بود که دنیا بدون زن برایش جای غیرقابل تحملی می‌شد! بدون زن یا بدون زن‌ها. چشم نمناک شد. به خودم نهیب زدم: «بچه! خجالت بکش! عاشق کودن!» با صدای پر از لرز پرسیدم: «اسم کی بود که گفتی؟»

خودش را زده بود به تماماً نادانی. با تعجب گفت: «چه اسمی؟ چی شده؟» دنیای شیرینم داشت میان سیاهی چشم‌ها و موهایش گم می‌شد.

بلند گفتم: «گفتی نیلوفر!»

- نیلوفر!؟

خشک و جدی گفتم: «آره نیلوفر. تو به من گفتی نیلوفر. نیلوفر!؟»

با درماندگی گفت: «نیلوفر! گفتم نیلوفر؟! ... نمی‌دونم. چرا نیلوفر!»

پژواک ناله‌های آن شب نگار توی کوه می‌پیچید؛ می‌خورد توی سر و صورتم. خودش بود! همان عاشق تقلبی. انگار نیما روبه‌روم بود با یک لیوان آب. لیوان آب یخ را خالی کرده بود توی صورتم. من یخ کرده بودم. سورنا خشک شده بود، پلک نمی‌زد.

بالاخره نشست روی تخته سنگ کنارش. با خستگی نفس بلندی بیرون داد و گفت:

«یه نیلوفری می‌شناسم. خواهرم بود...»

حرفش را نمی‌فهمیدم فقط صدایش را می‌شنیدم.

- باور نمی‌کنی ناهید؟ نه؟

داشت دروغ می‌گفت. بیرون از خانه‌ی پدری زندگی چقدر پیچیده و گیج‌کننده بود.

دور از مامان و شاه‌چراغ و دور از شیراز و هر چه دورتر سخت‌تر.

- دوقلو بودیم. مامان می‌گه دنیا اومده بودیم، اونقدر شبیه بودیم که دور مچمون

نوار می‌بست. برای من آبی، نیلوفر سرخ، که نخواد هر دفعه نگاه کنه تو صورتمون تا بفهمه کی به کیه.

اسم نیلوفر را با محبتی به زبان می‌آورد، انگار کنارش نشسته بود. دروغ نمی‌گفت.

با شنیدن هر بار نیلوفر از دهانش دلم می‌لرزید. انگار بینمان نشسته بود. حتی نزدیک‌تر.

درونمان. یا حبابی بود اطرافمان. دنیا مان را یکی می‌کرد. من و سورنا را در بر گرفته بود میان

سینه‌کش کوه. دروغ نمی‌گفت. چشم‌هاش شفاف شده بود. باورش می‌کردم. اصلاً اصلاً

می‌خواستم توی خوش‌خیالی خودم بمانم. توی خواب. همین طور الکی خوش باشم تا هر

وقت که به دروغ‌گفتن ادامه می‌داد.

- چه عجیب. مگه می شه؟ این همه شبیه؟!

- نمی دونم. شاید مادرم این طور فکر می کرده. عکس هامون شبیه هست ولی نه این همه. می گه تا یه ماه تشخیص مون نمی داد. شایدم به خاطر افسردگی بعد زایمانش بوده. نمی دونم. با اینکه فقط شش سال با هم بودیم خیلی یادمه ازش. هنوز دلتنگش می شم. ولی نشده بود تا حالا به کسی بگم نیلوفر. شاید هم هیچ وقت کسی نبوده که بتونم بهش بگم نیلوفر.

ساکت ماند. چشم های سیاهش رام و نگاه وحشی اش نرم شده بود. آرام پرسیدم:

«چطور؟»

- داشتیم می رفتیم خونه ی عموم این ها. یه خیابون بالاتر بودن. یه عصر خلوت وسط های پاییز. برگ های نارنجی قشنگ یادمه رو آسفالت و رنگ زرد نوار هشدار شرکت آب و فاضلاب که یه تیکه از پیاده رو رو بسته بود، اون روز باید از زیر نوار زرد رد می شدیم. دوتایی داشتیم می دویدیم و مامانم جا مونده بود. بلندبلند می خندیدیم و می دویدیم. زیر نم بارون. به نوار زرد که رسیدیم از رو جدول پریدیم تو خیابون، اما باید از زیر نوار زرد رد می شدیم! سرمون رو بالا گرفته بودیم. دهنمون رو باز کرده بودیم آب بارون بخوریم مثلاً. نمی دونم از کجا شنیده بودیم آب بارون شفاست. صورتم رو به آسمون بود که صدای جیغ شنیدم. روبان سرخش زیر یه چرخ سیاه مونده بود. بعد از اون روز تنها موندم. نه از نیلوفر خبری شد نه از مادرم. مادرم برگشت خونه. نمی دونم بعد از چه مدت ولی ساکت و کم حرف شده بود مثل بابام. دیگه هم هیچ وقت با هم بیرون نرفتیم. هنوز هم که هنوزه.

دست کرد توی یکی از جیب های شلوار هشت جیبی کماندویی اش. یک روبان داد دستم. رنگ نرم نیلی روبان را لای انگشت هام حس می کردم. بوی خوش بچگانه اش را انگار می دیدم. یک پسر بچه با چشم های سیاه وحشت زده به لاستیک های پهن سیاه خیره مانده

بود. باید دستم را می‌بردم توی آن موهای فرفری، سرش را می‌چسباندم روی سینه‌ام تا آرام بگیرد. ولی هیچ کاری نکردم. همان‌طور نشستم روی تخته سنگ کنارش.

- روبان آبی رو از دستم باز نکردم. جا انداخته بود رو مچم. مجبور شدن قیچی‌ش کنن وقتی خواب بودم. قشقرقی به پا کرده بودم وقتی فهمیدم نیست رو مچم. بابا برد تو اتاقشون و گفت اینجاست. کنار روبان سرخ نیلوفر بود رو میز توالت مامانم. وقتی می‌خواستم پیام دانشگاه برش داشتم. هر وقت می‌رم خونه می‌ذارم کنار اون یکی. نمی‌دونم چه حس عجیب خوبی داره وقتی کنار هم هستن... می‌دونم حالا با خودت فکر می‌کنی سورنا یه دیوونه‌س.

نه او حواسش به من بود و نه من حواسم به خودم. داشتم روبان سرخ را کنار روبان نیلی می‌دیدم. پشت انگشت اشاره‌اش را با احتیاط کشید روی صورتم. چیزی نگفتم. قطره اشکم را پاک کرد. بغضش را قورت داد.

- لعنت خدایان بر من باد. باید که این گردن از تن جدا شود. ببین چه سفاکانه اشک شاهزاده ونوسم را درآورده‌ام.

گردنش را کج کرد. موهای سیاه موج‌دارش ریخت روی شانه‌ی چپش. طاقت دیدن رنجش را نداشتم. دستش را گرفتم. بلندش کردم و راه افتادیم.

به عقب نگاه کردم تا بلندی و بزرگی کوه را بینم. جایی که با نیلوفر آشنا شده بودم. نیلوفری که انگار غریبه نبود. مردی با عبای سفید پشت سرمان بود. باورم نمی‌شد، حاج آقا و کوه‌پیمایی روز جمعه! یک قدم بلند برداشتم و جلو سورنا پناه گرفتم. حاج آقا از کنارمان که رد شد، بلند گفت: «سلام علیکم و رحمة الله.»

مثل کبوتر زخم‌خورده از شکارچی از اوج آسمان پرت شده بودم روی زمین خاکی.

- کی بود این حاجی، ناهید خانوم؟ به تو سلام کرد!

با لکنت گفتم: «به من سلام کرد؟!... رئیس خوابگاه هاست. همون که با خواهش و تمنای مامانم بهم اتاق داد تو خوابگاه پزشکی. هفته‌ای دو ساعت کار بهم داده. کمک خرجه واسه‌م. چطور نمی‌دونی آقای کاراگاه؟»

- به! پس بانی امر خیر ایشون بودن. پس کارشون رساندن کفترهای عاشق به هم‌دیگه‌س.

- یعنی چی؟!؟

- یعنی اگه هم‌اتاقی هم‌کلاسی‌های من نشده بودی من بیچاره کجا باید دنبالت می‌گشتم؟ حتماً توی یکی از تالارهای تخت جمشید، شاهدخت جان.

خسته بودم از حلاجی کردن معنی حرف‌های او و معنی سلام حاج آقا و اسم نیلوفر. او هم انگار خسته بود. ساکت ماندیم. نفهمیدم کی پایین رسیده بودیم و چطور ترک موتور نشسته بودم. همه‌ی خوشی سفر کوتاه دو نفره‌مان با یک نگاه و یک سلام حاج آقا به هم ریخته بود.

- ببخشید مجبوری چند قدم پیاده بری که نگهبانی نبینه با همیم. می‌دونم خسته‌ای.

پریدم پایین و خداحافظی کردم. منتظر جوابش نماندم.

- بدرود شاهزاده‌ام. فردا می‌بینمت... دم سلف.

شب مامان‌ها امانم را بریده بودند. از حال و هوای کوهستان می‌پرسیدند و از سورنا و چه خوردیم و چه گفتم و چه شنیدم. نفهمیدم چه جوابی به هر سؤال دادم. چیزی

نمی‌شنیدم جز «سلامٌ علیکم ورحمةُ الله» حاج آقا را. دوست داشتم یک گوشه‌ی دنج پیدا می‌کردم و سرم را می‌گذاشتم روی دوزانو و ساعت‌ها همان‌طور می‌ماندم یا روزها و سال‌ها.

۲۹

چهارشنبه بود. ساعت چهار. حاج آقا نشسته بود پشت میزش. تکان نخورد از روی صندلی. سلام کردم و بدون توجه به نگاهش پرونده‌ها را برداشتم و نشستم روی یکی از دو تا صندلی نزدیک به در. آن یکی که به در نزدیک‌تر بود. پرونده را گذاشتم روی پاهام. مورمور می‌شد پای چپم. بی‌حسی‌اش می‌کشید تا بالاتنه و فرق سرم.

- چه قدر خوش‌حالم خانم بارانی که شما! هیچ عوض نشدید نسبت به اولین بار که دیدمتون. یادم نمی‌ره... مادرتون رو اون صندلی نشسته بود. چه حالی بود زن بی‌نوا... به‌خاطر شما. خوش‌حالم که مثل خیلی دخترهای دیگه از غربت سوءاستفاده نمی‌کنید.

به زحمت جواب دادم: «ممنون.»

- چقدر دخترشهرستانی‌هایی داریم که پاشون می‌رسه دانشگاه تصور می‌کنن پاتوی فاحشه‌خانه گذاشتن. لجام‌گسیخته می‌شن و بی‌بندوبار. بیچاره پدر و مادرها.

بلند شد از پشت میز. رفت سمت در و نگاهی به راهروی خلوت انداخت. آرام لنگه‌ی در را چسباند روی چهارچوب. نشست کنارم. نفسم به شماره افتاد. ادامه داد به حرف‌زدنش.

- عرض می‌کردم خانم بارانی! کوه می‌رن. دست در دست یار. حالی می‌کنند با این دنیای بزرگ و غربت و بی‌مسئولیتی. مادرها رو چه زود فراموش می‌کنن. اشک‌هاشون رو. چون‌کنندن پدرها. خرج دانشگاه. معصومیت...

کلمه‌ها با ضرباهنگ یکنواخت و منقطع توی فضا پراکنده می‌شد. نور زرد لامپ بالای سرمان چشمم را می‌زد. عقربه‌ی قرمز ساعت جلوی رویمان با هر کلمه مکثی می‌کرد و با هر سکوت راه می‌افتاد. داشتم از حال می‌رفتم. روی دست حاج آقا. شاید حال و روزم را دید و لحن حرف‌زدنش را عوض کرد.

- تو پاک و معصومی، دختر جان. از این می‌ترسم که گرفتار دوستان ناباب بشی و سادگی‌ت طعمه‌ی خوبی...
داشت بدون انقطاع حرف می‌زد. صورتش را چسبانده بود بیخ گوشم. هر لحظه تن صداس آهسته‌تر می‌شد و نزدیک‌تر. هر نفس‌زدنش را می‌فهمیدم.

- ...من می‌تونم موقعیت و کار برات جور کنم. زندگی خوبی پیش روت بگذارم. نگران پدرت نباشی... بی‌پولی... آینده... ازدواج.
- نگران آینده. بی‌پولی.

به‌زحمت نفس می‌کشیدم. حاج آقا بلند شد و رفت سمت در. بلند شدم پشت سرش. در را بست. داشت کلید را می‌چرخاند. بختک افتاده بود روی قفسه‌ی سینه‌ام. دست‌های سیاهی روی گلوم چنگ انداخته بود و با قدرت می‌فشرده. داشتم خفه می‌شدم. نگار چسبیده بود بیخ دیوار. دست‌های لرزان نسیم روی گلوش بود. صدای تق قفل شدن در سیلی‌ای خواباند توی گوشم. پلکم پرید. صدا توی گوشم می‌پیچید: «چرا وایسادی؟ منتظری کی بیاد؟ خودتی و خودت دیگه. برو. برو. الان خودتی دیگه. برو. د بدو.» کسی

هولم داده بود سمت در. ایستاده بودم جلوش. «می خوام برم بیرون.» صدای خودم نبود. صدای بم و زمختی بود. صدایی بین زن و مرد. صدای پسر بچه‌ای که شاشش تازه کف کرده باشد.

- بشین دختر جان. چی شد؟ مثل جن زده‌ها از جا پریدی؟ رفتارت دور از شأنه خانم.

داد زدم: «درو باز کنید... جیغ می‌کشم... به خدا جیغ می‌کشم. به خدا جیغ می‌کشم.» دهانم را باز کردم. صدا ماند ته حلقم. صدایی نبود. در باز شد. ایستاده بود میان چارچوب در.

- باشه. برو. برو دست جوان‌های از خدا بی‌خبر رو بگیر. اینجا خودت رو بزن به موش‌مردگی. برو خانم بارانی. ولی یادتون باشه. وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ!

کنار رفت. پریدم بیرون. دویدم سمت روشنایی راهرو. تا جایی که جان داشتم. تا جایی که می‌توانستم. دهانم خشک شده بود و نفسم در نمی‌آمد. توی خیابان بودم. از نفس افتادم. نشستم کنار دیوار. چیزی کشیده شد پشت دستم. گریه‌ی چاق سیاه کش و قوس می‌داد خودش را روی پام. میووو. میوو. بلند شدم و راه افتادم. پاشنه‌ی کفشم به لخلخ کردن افتاده بود. آخرین سرویس خوابگاه را از دست داده بودم. تا خوابگاه همین‌قدر راه که آمده بودم مانده بود. جان نداشتم پیاده بروم. خیس شده بودم از عرق توی هوای خنک پاییزی. نگاهی به ته کفشم جایی که پاشنه‌اش یک‌وری ساییده شده بود کردم. تاکسی ایستاد دم پام. بوق زد. سوار شدم. دوست داشتم های‌های گریه کنم نه اینکه آرام اشک بریزم. حالم با چهار قطره اشک لوس و بی‌خاصیت جا نمی‌آمد. صورتم را با دو تا دست پوشاندم. نفسم بالا نمی‌آمد. «صدات در نیاد جلوی راننده تاکسی. حالم به هم می‌خوره از صدای گریه‌ت. بیچاره‌ی ضعیف.»

توی تختم افتاده بودم. با چادر سیاه خاک و خلی. برای نماز مغرب و عشا هم نتوانستم بلند شوم. نگار چادرم را از روی تخت جمع کرد. توی تراس نکاند. تا زد و گذاشت توی کمد.

هر بار یکی از مامان‌ها پیشانی‌ام را دست می‌کشید و دل‌داری‌ام می‌داد. هیچ‌کدام جرات نکرده بودند پرسند چه اتفاقی برام افتاده. ولی از پیچ‌پیچ‌هایشان می‌شنیدم که به سورنا بدبین شده‌اند به رابطه‌مان بعد از کوه‌رفت‌مان. بیشتر به صلابت کوه مشکوک بودند و ردپاهای عشق، تا به چهاردیواری ساکت و امن حاج آقا. هیچ‌کس داستاتم را باور نمی‌کرد، حتی خودم. خیال‌بافی و وسواس اوج گرفته‌ام بود بعد از خوش‌گذرانی با سورنا. بعد از تماس دستم با گناه. داشتم خودم را تنبیه می‌کردم. جهنمی می‌ساختم برای خودم.

باز هم روز چهارشنبه بود. از همه‌ی کلاس‌ها غیبت کرده بودم. از دانشگاه و خوابگاه و از عبا‌ی سفید وحشت داشتم. تمام روز و تمام کابوس‌های شبانه‌ام یک صحنه بیشتر نداشت. صدای چرخیدن کلید توی قفل در و صدای ناهنجار خودم. «به خدا جیغ می‌کشم.» اگر آن‌طور کولی‌بازی در نمی‌آوردم چطور تمام می‌شد داستان. هر بار این سؤال را از خودم می‌پرسیدم و هر بار صحنه‌ها را یک جور می‌چیدم توی تصوراتم. هر بار آخرش می‌گفتم «تو خیلی خری. تو یه اتاق اداری چه کاری می‌خواست بکنه اون بیچاره، که مثل وحشی‌های ندید بدید فرار کردی. چی فکر کردی با خودت؟ که با یه سردار رومی طرفی؟ بی‌جنبه‌هی رمان عشقی بخون.»

به‌هر حال آخرش یک‌طور تمام شده بود. همین که جرات پیدا کرده بودم خودم داستان را تمام کنم یک جور شجاعت و اعتماد به نفس گنگی همراه خودش داشت که «تو تمومش کردی.» یک جور ترس جدید و شجاعت احمقانه‌ای، هم‌زمان درونم رشد می‌کرد،

و من همان ناهید شاد و شنگولی نبودم که بعد از آشنایی با نگار شده بودم. شبیه ناهید قبلی هم نبودم که نگار را هنوز ندیده بودم. آدم جدید ترسناکی شده بودم.

- بیا به نامه‌ی دیگه. از ریاست خوابگاه.

نگار نامه را گرفته بود جلوم. نگاه فیروزه هم به دست نگار بود. گرفتم و گذاشتم توی کیفم. یک نامه‌ی باز نشده‌ی دیگر توی کیفم بود.

- نمی‌خوای بازش کنی جیگرم؟

با وجود نامه‌ها، بچه‌ها شک کرده بودند که آن روز جمعه‌ای دست گلی به آب داده‌ام و کارم به کمیته انضباطی و حراست دانشگاه کشیده. فکر یک‌بار دیگر پا گذاشتن توی آن اتاق نفرین شده هم حالم را بد می‌کرد. نمی‌خواستم کسی کلمه‌ای از آن اتاق بداند.

از شب‌ها ناچار شدم بروم سر کلاس. کلاس‌ها را طوری می‌رفتم که سورنا نتواند پیدا کند، با اینکه داشتم از دوری‌اش جان می‌دادم. تمام حواسم پی این بود که چشمم به چشمش نخورد. نمی‌توانستم ببینمش و جلوش زار نزنم. نمی‌خواستم یک کلمه از بدبختی‌ام را بداند. که باید ترکش کنم تا دردسری برای هیچ کدامان درست نشود. هر روزم با موش و گربه‌بازی و ترس دیدن سورنا و حاج آقا می‌گذشت، و هر شبم با کابوس صدای چرخیدن یک کلید توی یک اتاق تاریک.

حاج آقا داشت روی دریای آرام قدم می‌زد. پر عبای سفیدش توی آب کشیده می‌شد. نور مهتابی رنگی از کف پاها و پر عبایش تا آسمان می‌تابید. همه جا را روشن کرده بود. لبخند روی لبم بود. احساس آرامش توی جانم نشسته بود. فیروزه چادر نماز سفیدش را سر کرده بود و کنارم به تماشا ایستاده بود. اقیانوس کویر شد. همه‌جا تاریک و سیاه شد. مرد عبای پوش برگشت. انگشت‌های استخوانی‌اش را انداخت دور گردنم. قوی و سخت بودند.

جمجمه‌اش بعضی جاها از پوست نازک بیرون زده بود. یک جفت گوی سیاه کدر توی حدقه‌های چشمش بود. فیروزه چادر خاکستری رنگ‌پریده‌اش را توی هوا تکان تکان می‌داد و قهقهه می‌زد. دختر هون با لباس عروس سفید توی بغل سورنا بود. نگار انگشتی‌اش را توی انگشت حلقه‌اش می‌چرخاند، برقش داشت کورم می‌کرد. کمر بند سورنا توی دست‌های عسل بی‌صدا هوا را می‌شکافت. جای بند بند انگشت‌ها جا انداخته بود روی گردنم. شیار شیار شده بود روی گردنم تا مهره‌ها. غوطه‌ور بودم. داشتم دست و پا می‌زدم. سرفه کردم. صورتم خیس خیس بود.

- ناهید. ناهید.

- قربون چشمات برم. چته دختر.

چهار تایی بالای سرم بودند. نسیم لیوان آب را گذاشت روی لبم.

- بخور یه قلب.

پنج صبح بود. همه از خواب پریده بودند. چراغ اتاق روشن بود. دراز کشیدم و پتو را کشیدم تا روی صورتم. فیروزه پتو را کنار زد. گفتم: «بگیرید بخوابید. چیزی نیست.»

- چیزی نیست؟

بلند شدم نشستم. لحن نسیم طوری نبود که ذره‌ای دل‌سوزی توش پیدا کنم. ولی کمی پر خاشگیری توش بود.

با ناله گفتم: «ببخشید همه‌تون رو نصفه‌شب زابراه کردم.»

- زابراه چیه دختر و.

نگار نیش خند زد. فیروزه نشست کنارم. گفت: «ناهید جان! من می‌گم بهتره انتقالی بگیری بری شیراز. ماها همه درگیر درس و مشقیم و به تو نمی‌رسیم. پیش مامانت باشی بهتره.»

هیچ کس چیزی نگفت. کسی اعتراضی نکرد. هر شب از کابوس‌هام خواب نداشتند. گند زده بودم به عشرت‌کده‌ی چهل‌ویکشان.

- باشه. چطوری؟

فیروزه بغلم کرد. نگار توضیح داد.

- باید بری سایت اداری فرم انتقالی پر کنی. انتقالی به شهرستان سخت نیست.

- آره. موافقت می‌کنن. ولی این ترم رو بگذرونی خوبه. از واحدهات عقب نیفتی ناهید جون. می‌گم می‌خوای بریم پیش یه مشاور...

فیروزه پرید توی حرف عسل.

- عسل!... ناهید جون می‌تونی یه ترم شیراز مهمان شی... بهتر نیست بچه‌ها؟ باز برگرده پیش خودمون... عزیزم.

باز هم کسی چیزی نگفت. فیروزه ساکت شد. همه ساکت ماندند. انگار بهانه‌ای پیدا کرده بودند که اتاقشان را خلوت‌تر کنند.

فقط برای اینکه سکوت را شکسته باشم پرسیدم: «گفتی برم پیش کی عسل؟»

آفتاب درآمده بود و خواب از سر همه پریده بود. کسی جوابی نداد.

کار خودم بود. باید درستش می‌کردم از اول. باید هر طور بود انتقالی می‌گرفتم و اتاق چهل‌ویک را به خوشی‌های قبل از ورودم واگذار می‌کردم. باید سورنا را به حال خودش رها می‌کردم، او که کلاس‌ها را رها کرده بود. زیر درخت چنار جلوی کلاس زبان می‌نشست و شعر می‌نوشت. باید فرار می‌کردم. از مرد عبا پوش که هر شب کابوسش قبل از غرق شدنم توی آب تکرار می‌شد. از بلندپروازی و آرزوهای بزرگ که داشت ویرانم می‌کرد. جای من روی همان تخت فرفوزه بود. توی یک اتاق کوچک. کنار نیما. دور از آدم‌ها و هیاهو. راه فراری نبود. دربند لحظه‌ها بودم. قفس آغاز بودم. باید برمی‌گشتم. فکر انتقالی و رفتن و دل‌کندن و خلاص شدن سر پام کرد. باید ترم را به آخر می‌رساندم و برمی‌گشتم به انزوای خودم. راحت و بی‌دغدغه. بی‌هیچ اسب سفیدی و سوارکار چشم سیاهی.

۳۰

امتحانات آخر ترم نزدیک بود. همه به اخلاق جدیدم عادت کرده بودند. محتاط بودند. زیاد نزدیکم نمی‌شدند. همه چیز روی روال جدید می‌گشت. اتاق ساکت‌تر شده بود. بچه‌های اتاق‌های کناری و روبه‌رو خوش‌حال بودند. به جانم دعا می‌کردند. نفهمیده بودند چطور ولی می‌دانستند سکوت اتاق زیر سر من است.

عسل در تب‌وتاب تدارکات سفر بود. داشت مایحتاج گروهشان را لیست می‌کرد. لابد خوش‌حال بود چند شب دور از کابوس‌های من راحت می‌خوابد.

نگار سرش را فرو برد توی کاغذها و گفت: «هوووو. تو هم چه خبره، بابا. سفر

قندهاره مگه؟»

- بله که هست. نمی آین شماها؟ راستی شما هم بیاین.

نگار مکث کرد. بعد با کنایه گفت: «راستی؟! یعنی بچه هاتون ترش نمی کنن با دو تا خانوم دکتر؟»

- برو بابا تو هم نوبرش رو آوردی. خانم دکتر خانم دکتر درآورده برام. ندید بدید.

- جیگر بیا بریم باهاشون حالا که منت می کشن.

- بریم؟ اوهوی با توام خانم دکتر فیروزه؟

- تو برو. آخر ترمی وقت گیر آوردین ها.

- تنها؟ این آنتی دکترا تیکه تیکه ام می کن نرسیده به چالوس.

- نه. من که نمی آم.

- تیکه تیکه نه خانوم دکتر! درسته کبابت می کنیم.

لیست را گرفت بالا و خندید: «سیخ کباب شانزده تا...»

- بریم... فیروزه... جیگرم؟! جون نگار.

- من که نمی تونم بچهم رو تو این حال و روز تنها بذارم.

- چه حال و روزی؟ حرف می ذاری تو دهن بچه. خیلی هم خوبه رنگ و روش رو

بین. سرخ و سفید. تپل و مپل. از من و تو سر حال تر. بذا دو روز راحت باشه. اصلاً اصلاً از

دست ما خسته شده دخترم. والا خوب دووم آورد تو این دیوونه خونه. این بچه عادت نداره

به این همه خل بازی و سروصدا. ما نباشیم خوبه خوبه.

- راس می‌گه. بذا دو روز به حال خودش باشه. نفسی بکشه. هر کی جاش بود تو این اتاق تا الان زده بود به کوه...
صدا توی سرم پیچید. کوه. کوه. بعد صدای موج. صدای آب.

- منم می‌تونم پیام؟ چالوس دریا داره؟

نگار جیغی از خوش حالی کشید: «واقعاً؟ می‌آی؟ آره می‌ریم انزلی. دریا.»

- اگه اجازه بدن بچه‌های پرستاری تون.

عسل گفت: «کی اجازه بده فدات شم؟ من چی کاره‌م فکر کردی. به من می‌گن عسل بانو!»

نگار و فیروزه در گوش هم پیچید کردند. پرسیدم: «چی؟ راستش رو بگید. اگه نمی‌شه... اصلاً بی‌خیال.» نگار گفت: «بی‌خیال چی؟ خودم می‌آم می‌برمت...»

- دروغمون چیه ناهید جون. هزینه‌ی سفر! می‌تونی جورش کنی؟ راستی حاج آقا چیزی بهت داد؟

«حاج آقا؟! چیزی داده بود؟»

- مگه کار دانشجویی نداده بهت؟

- چقدره؟ خرجش؟

- نفری هزار گذاشتیم فعلاً.

- خب الان که می‌تونم. تا آخر ترم هم که کمک هزینه رو می‌دن. نه؟

- آره جیگرم. آخر ترم می دن اگه با تقاضات موافقت شده. پس حله. هی پپ...

اتاق با صدای «هورا» رفت روی هوا.

وقتی هیجان خوابید گفتم: «فقط یه چیزی! اگه کمک هزیننه ندن کسی می تونه بهم قرضی وامی چیزی بده روزی یه وعده غذا رو بخورم؟ من می خواهم زنده بمانم!» به زور خندیدم. باید خودم را نجات می دادم. باید سر خودم کلاه می گذاشتم و می زدم به خوشی و بی عاری.

فیروزه با مهربانی گفت: «نگران نباش. من که نمی دارم از گشنگی تلف شی عزیزم. جون این عسل بانو! نصف نصف. خوبه؟ ناهار و شام فقط. صبحانه نمی خوریم.»

- اوه کی! از جون خودت مایه بذار فیروزه جون... من که خودم در بستم در خدمت ناهید جونم. خودم جورش می کنم. منت این دکتر مکتورها رو نکش. این ها همه شون خسیس سیس و گوشت تلخن.

سورنا گوشه ای کز کرده بود. بین دخترها چشم به من داشت. دلم از جا کنده شد. رفتم نزدیکش. بدون اینکه بپرسم از کجا فهمیده، جواب داد.

- کلاغ سیاه های دانشگاه خبر دادن داری می ری سفر. جاسوس های خصوصی!

زل زد توی چشم هام و با ضجه گفت: «حالت چطوره؟ سورنا رو نمی بینی خوش حالی؟ تاج و تختت به راهه شاهد ختم؟ کاش لا اقل می گفتم مشکل چیه؟ خطایی از من سر زده؟ کسی گیر داده به سرورم؟ فقط! هر وقت کسی قصد کوچک ترین جسارتی داشت می دونی که باید به کی بگی. معنی سورنا رو که می دونی دیگه. نگو نمی دونی دختر. دلم می شکنه بدجور.»

هیچ نداشتیم بگویم. فقط می خواستم بشنوم کلمه های شیرینش را. «چیزی نشده. درس هام سخت شده. من هم با این آی کی یو!»

- لاقال بهم بگو چی شده ناهید.

- چیزی نشده آقای دکتر.

- من منتظرتم. بعد از برگشتت. بعد از درست. بعد از هر وقت که لازم باشه. آگه این قایم باشک بازی ها به خاطر منه بگو برم از این دانشگاه. بگو تا از این شهر برم. بگو از این دنیا برم. فقط تو بمون. ناهید! قول بده بر می گردی. هر وقت که مشکلی نبود. ما با هم هستیم. مال هم هستیم. خوب می دونی شاهزاده ی من. سردارت جان بر کف همین جا تا آخر ایستاده. فقط تو غصه نخور.

نگار دستم را کشید و برد سمت مینی بوس. بدون اینکه به سورنا نگاه کند، گفت: «بخشید، آقای دکتر وقت ملاقات تموم شد.» سورنا با بی مبالاتی دستم را کشید و کشانید کنج دیوار.

- می دونم. فکر می کنی نمی دونم ناهید؟ اون بابا! رئیس خوابگاه ها. دارم ته و توش رو در می آرم. حاج آقا قلابی. تا برگردی پتهش رو آب او مده. قول می دم بهت.

نگار کشاندم توی مینی بوس. سورنا بلند گفت: «باور کن ناهید. برگشتی کامل برات می گم داستان ش رو. تو تنها نیستی. زود برگرد تعریف کنم برات.»

سورنا ایستاده بود هنوز. همه چیز را می دانست. اگر از کتاب آتیلا خبر داشت چرا این یکی را نباید می فهمید. یعنی نگار و بقیه هم می دانستند؟ تا راه افتادن مینی بوس نگاهمان توی هم گره خورده بود. نمی توانستم چشم بردارم ازش. انگار آخرین نگاهش بود و دوست داشتم میان سیاهی چشمانش تمام شوم.

تمام راه دخترها زدند و رقصیدند و ترانه خواندند و جیغ و فریاد کشیدند. همراه با نگار جیغ می‌کشیدم و فکرم درگیر حرف‌های سورنا و چشم‌های سیاهش بود. کاری از او بر نمی‌آمد. جز دردسر درست کردن برای خودش. نباید می‌دیدمش. کار دلم از اول بیخ پیدا کرد. دستم مورمور می‌شد از همان انگشت که لای انگشت‌های سورنا گرفتار شده بود.

نگاهم به اطراف جاده بود و توی خیالات خودم با سورنا. هر چه جلوتر می‌رفتیم دو طرف جاده سرسبزتر می‌شد. اولین بار بود می‌دیدم جاده‌ای میان رنگ سبز کشیده شده باشد. نیمه‌ی نی‌ای بودم همراه با رودخانه‌ی سبز. نیمه‌ی دیگر مانده بود کنار دیوار سنگی، همان جا که آخرین جمله‌هایش را شنیده بودم.

موج خشمگین دریا جلوی رویم بود و نگاه ناامید سورنا پشت سرم. دریا صدایم می‌زد. اولین بار بود بزرگی دریا را می‌دیدم. از رویاهایم بزرگ‌تر و دلفریب‌تر نبود. ولی عجیب بود. واقعی بود. موج بلندی رسید تا روی زانوهایم. یک قدم عقب پریدم. دیر شده بود. لباس‌هام خیس شد تا کمر. باید می‌رفتم کوله‌ام را درمی‌آوردم. ماتتو سیاهه را می‌پوشیدم. لرزم گرفته بود. ژاکت همراهم نبود. آب از سرم گذشته بود. باید تا آخرش می‌رفتم. خسته بودم از نگاه‌های دلسوزانه‌ی مامان‌ها. از بیچارگی و بلا تکلیفی همیشه‌ام. صدای نگار بلندتر می‌شد.

- اینجا استخر نیست جیگرم. دریاس. دریا. مراقب باش زیر پات خالی می‌شه یهو. موج داره دریا. ناهید! ناهید! بیا عقب. ناهید!!!

- ناهید!

صدای بلندتری توی گوشم می‌پیچید. «غسل کن.» «غوطه‌ور شو.» تمام راه سورنا تنگ کنارم بود. باید غسل می‌کردم. موج صدا با خود می‌بردم. بی اراده. ماسه‌ها فرو رفتند.

توی آب غوطه‌ور بودم. نیما، مامان، نیلوفر، نگار، سورنا، یونس و هزار اسم و صورت توی هم می‌پیچیدند و موج می‌شدند و می‌کوبیدند. داشتم متلاشی می‌شدم میان موج اسم‌ها و صورت‌ها. ذره می‌شدم. آب می‌شدم. دریا می‌شدم. به وسعت آب‌ها پخش شده بودم. از خزر تا خلیج فارس تا مدیترانه. تمام آب‌های دنیا بودم. تمام دنیا درونم بود.

فصل ۳

۳۱

یکی داشت محکم می‌کوبید پشتم. مثل یک مَشک پر آب شده بودم و از بینی و دهانم آب می‌زد بیرون. کمی که سبک شدم هوا را هورت کشیدم توی ریه‌هام. دراز کشیده بودم روی کف‌پوش چوبی یک کشتی، وسط مردهای درشت‌هیکل آفتاب‌سوخته. همه ایستاده بودند، پیراهن‌های کوتاه چرم تنشان بود با یک عالمه قُپه‌های فلزی روی بالاتنه و چاک پهلوی.

نوک انگشت اشاره‌ام را کشیدم روی یکی از قُپه‌ها. انگشتم روی فلز می‌سرید و سرخوشی‌اش از حس غریبی بیرون می‌آورد. سرانگشتم که رسید به مفصل فلز و چرم بی‌هوا فریاد زدم: «پادشاه که‌جاست؟ سردار!؟»

سردار راتین دستم را گرفت توی دست زمختش و کمک کرد بلند شوم. همان طور که از کف پوش چوبی جدا می‌شدم، نگاهم را نگه داشتم توی چشم‌هاش تا زودتر جوابم را بدهد. چهره‌ی خشن لابه‌لای آن همه آهن و فولاد آویخته به سر و هیکلش، یکهو جان گرفت. نگاه تیزش را کشاند تا روی سینه‌ام و همراهش سوزش دردی را ریخت به جانم. دست کشیدم روی تیررس نگاهش، خط سرخی افتاده بود روی سرشانه‌ی راستم و تا چاک سینه‌ام پیش رفته بود.

- جای نگرانی نیست شاهدخت. زخم عمیقی نیست. اهورامزدا را هزاران سپاس که توانستم نجاتتان دهم. اما اگر شما شجاعانه به رود زده بودید...

- رود؟! ... شما نجاتم دادید؟! من با موج غوطه‌ور شده بودم. توی دریا!... یا دریاچه؟! «امتداد صدای سردار راتین توی گوشم پیچید.

- شاهدخت ونوس! گستاخی مرا ببخشید، آب زیادی خورده بودید. ناچار شدم آب را از ریه‌هاتان بیرون بکشم. مرا عفو کنید...

فریاد زدم: «کجاس؟ پادشاه!» نگاهی به شعله‌های بلند روی آب انداخت. «سردار؟»

- پادشاه هم سلامت‌اند. خیالتان آسوده.

نگاهی به دور و برم انداختم. کشتی‌های رومی دورتر و کوچک‌تر می‌شدند. چند تایی از کشتی‌های پرچم سرخشان بین کشتی‌های ما گیر افتاده بودند. صدها سرباز رومی به آب زده بودند و به سمت ناوهای جنگی‌شان شنا می‌کردند. تلاش بی‌ثمری بود، با آن زره‌های سنگین خیلی زود کف رود گرن^{۲۴} آرام می‌گرفتند. تعدادی‌شان هم شناکنان خود را

^{۲۴} نام قدیم رود کارون

به ساحل رسانده بودند و سمت پایین دست رود می‌دویدند. آن‌ها هم اسیر سواره نظام چابک ما می‌شدند، خیلی زود، قبل از اینکه از نفس بیفتند.

- سرورم!

راتین روی اسکله ایستاده بود. دستش را دراز کرده بود سمتم. اجازه دادم کمکم کند. پدر را دیدم که توی ساحل منتظر ایستاده بود. یک جور غیر معمول تکیه داده بود به یکی از افسران. چهره‌اش درهم‌رفته و خسته بود انگار. نزدیکش که رسیدم آغوشش را برایم باز کرد.

- اهورامزدا را سپاس که سلامت‌اید، شاهدخت.

بازوهای قوی و تنومندش را می‌پرستیدم، مخصوصاً حالا که بین زره و فولاد بیشتر به چشم می‌خورد. زیر بازوهایش با کنایه گفتم: «پادشاه خسته‌ی رزم‌اند؟ یا برق پیروزی تو چشم‌هاتون می‌بینم؟ پیروزی بر امپراتور روم!»

نگاهش را مستقیم انداخت توی صورتم. مثل همیشه پر بود از عشق و شور. انگار که از اول آماده‌ی رزم می‌شد. هر جور رزمی، از بی‌رحمانه و با شمشیر تا عاشقانه و با نگاه. جوابی نداد. روی شانه‌ی راتین تکیه داد و همراهش رفت سمت اسکله، جایی که هورتاش پهلو گرفته بود.

تکان‌های تندِ درفش کاویان روی عرشه‌ی هورتاش هم آهنگ با صدای باد باشکوه بود. هورتاش کشتی طلایی مخصوص پادشاه بود. گفته بود طوری بسازندش که سنگینی پرچم ده متری را نوک عرشه‌اش تاب بیاورد. کشتی را درست همان‌طور که پدر فرمان داده بود، ساخته بودند، بدون درفش کاویان ده متری تاب نمی‌آورد و از انتها غرق می‌شد. هورتاش با پرچم و تصویر گاومیش سیاه پرچم، روی هم اقتدار پادشاه ایران را به‌خوبی نشان می‌دادند. تصویر گاومیش سیاه روی پرچم سبز از نوک عرشه تا انتهای کشتی موج

برمی داشت و شکوهش دشمن را به وحشت می انداخت. انگار گاو نر بر فراز هورتاش، با باد نعره می زد و حریف می طلبید. حالا پدر زیر درفش ایستاده بود. چرا تکیه داده بود به سردار راتین؟

- پدر! شما زخمی شدید!!؟

تلاش کرد تا چین خوردگی های صورتش را زیر لبخندش بپوشاند اما خودش فهمید که فایده ای ندارد.

- فقط یک زخم کوچک است شاهدختم. نگران نباش.

با عصبانیت گفتم: «زخم کوچک؟ زخم کوچک! چرا شما همیشه باید وسط کاروزار باشید؟ شما پادشاه اید ناسلامتی!» با خودم تکرار کردم: «پادشاه! پادشاه!؟» او پادشاه بود. پدر من!

- خودتان خوب می شناسید، کیان شاه را شاهدخت. هیچ وقت نمی توانند از دور نظاره گر نبرد باشند. همیشه باید وسط معرکه باشند. برق شمشیر پادشاه ایران زمین به تنهایی چشم دشمنان را کور می کند.

راتین به جای پادشاه جواب داده بود.

- شاهدخت!

تعظیم کرد و راه افتاد سمت سپاهیان. پدر صدایش زد. برگشت و دوباره تعظیم کرد. گوش به فرمان پادشاه ایستاد.

- سردار! دستور بده زخمی‌های روم را در آب بریزند. همه را. با زره‌های بر تن. بقیه را ببرند اردوگاه و سامان‌دهی کنند. هر کدام می‌مانند سالم باشند. بی یک خراش. خودت هر چه سریع‌تر پشت سر ما راه بیفت.

سپاه ما هزاران اسیر رومی را در میان گرفته بودند. از خوش‌حالی سر از پا نمی‌شناختند. صدای بی‌امان «کِرِن» لابه‌لای آواز و دشنام‌های لشکریان سرمست از پیروزی گم شده بود.

۳۲

«زرثوشره^{۲۰}» جزیره‌ی جنوبی رویایی من بود، یک شهر نوساز. رودخانه‌ی بی‌قرار «کِرِن» یک جایی دو شقه می‌شد و تخته‌سنگ بزرگی را در آغوش می‌فشرد تا هم پاسبانی‌اش را بدهد و هم روح ببخشید به خاک سخت‌جانش. انتهای این زمین صخره‌ای، دو شقه‌ی رود دوباره یکی می‌شد. ما زرثوشره را مابین دلدادگی رود و سنگ ساخته بودیم، با شش دروازه. «پنجه‌اژدها» بزرگ‌ترین دروازه‌ی شهر بود. به‌قدری بزرگ بود که می‌توانستیم ناوهای جنگی‌ای را که در شهر ساخته می‌شد از آنجا به کرن بیندازیم. پنج دروازه‌ی دیگر برای عبور و مرور کاروان‌ها و فیل‌های هندی به‌قدر کافی بزرگ بود، اما انگار هر بار که از دروازه‌ی پنجه‌اژدها وارد شهر می‌شدم، آدم دیگری می‌شدم.

^{۲۰} برگرفته از نام قدیم شوشر

ارابه‌ها دم دروازی پنجه‌اژدها منتظر بودند. پدر بر خلاف عادت و وسواس همیشگی سوار ارابه‌ی سرپوشیده‌ی پادشاهی نشد. با حال زار و نزارش ایستاد وسط ارابه‌ی سر باز. وقتی تعجب را دید، انتهای ریش بلندش را لابه‌لای انگشت‌هاش بازی داد و کمان بلند ابروهاش را بالاتر کشید. این‌طور وقت‌ها باجذب‌ترین صورت مردانه‌ی روی زمین را نشان می‌داد.

– می‌خواهم امروز مردم از نزدیک پادشاه خود را ببینند و روز پیروزی بزرگمان را بر قوی‌ترین دشمن دیرینه به خاطر بسپارند. باید شادمانی و پاکوبی کنند. باید پادشاه پیروزشان را از نزدیک ببینند و بیاموزند و سپاسگزار باشند.

با اشتیاق گفتم: «خیلی خوبه پدر! ما بین جمعیت! من و پادشاه.» ابروهاش در هم گره خورد. به اخمش هیچ اهمیتی ندادم و کنارش ایستادم.

«اگر امروز پادشاه می‌تونن ارابه‌ی گارد رو سوار بشن، پس شاهدخت هم می‌تونه کنارتون بایسته... همین یه بار توی یه ارابه کنار پادشاه! پدر!»

سرخوش بود. اعتراضی نکرد. سمت چپش ایستادم. یک دستش را زد به ارابه و دست دیگرش را گذاشت روی شانه‌ام. کنار پدر تنها و بی هیچ مزاحمتی ایستاده بودم. خیلی کم یا اصلاً نمی‌شد این‌طور کنار هم باشیم. این خوش‌حالی را مدیون شبیخون رومی‌ها بودم.

با همراهی دوازده ارابه‌ی گارد جاوید در دو ستون پشت سرمان راه افتادیم سمت جلگه‌های زیبا. کرن، صخره‌ی بزرگ زیرش را نرم کرده بود، مخمل سبزی کشیده بود روی خاکش و جابه‌جا باریکه‌های جوی آب لابه‌لای سرسبزی‌ها روان کرده بود. آب زلال و سبز تند. این همه زیبایی یکجا را هیچ جای دیگری نمی‌توانستی پیدا کنی.

صدای نفس پدر بلندتر شد. به چشم‌های سیاهش نگاه کردم. داشت درد می‌کشید و داشتم صدای درد کشیدنش را با تمام جانم می‌فهمیدم. معنی سایه روشن هر یک از خط‌های صورتش را می‌دانستم. با این حال پرسیدم.

- خیلی درد داره پدر؟

- درد؟ جنگ یعنی درد. زخمی باشی یا نباشی. اما این بار درد خوشایندی است. پیروزی کامل بر رومی‌ها. این پیروزی در تاریخ درج خواهد شد. آیندگان به ما افتخار خواهند کرد.

هلهله‌ها صدای پدر را بلعید. مردم برای استقبال از پادشاه دو طرف جاده جمع شده بودند، جاده‌ی شاهی که از دروازه‌ی پنجه‌اژدها تا کاخ کشیده می‌شد. شقه‌ی شرقی رود کِرن به موازات جاده پیش می‌رفت؛ «گرگر» رودخانه‌ی اسرارآمیز و یله. از بچگی با خلق و خوی گرگر اخت بودم. همان موقع‌ها بود که فهمیدم با آفتاب معاشقه دارد و با ابر رقابت. می‌دیدم که زیر نور خورشید چطور خودنمایی می‌کند و با ابر و باد، خروشان و خشمگین می‌شود. گاهی مثل آهو بره آرام می‌دیدمش و گاهی مثل ورزای جنگی خشمگین و بی‌رحم می‌شد. چیزهای زیادی یادم داده بود از حس عشق و خشم، آن موقع‌ها که جز نشستن روی بالکن و خزیدن زیر موج‌های گرگر لذت دیگری نمی‌شناختم. حالا داشت مهربان و آرام می‌پیچید و می‌رفت.

زن‌ها و مرد‌ها با دیدنمان هلهله می‌کشیدند و دنبال ارابه‌ها می‌دویدند. هر چه جلو می‌رفتیم جمعیت بیشتر می‌شد. خبر ورود پادشاه به سرعت شبیخون و ویروسی پخش شده بود توی شهر. گیس‌های خرمایی و سیاه‌زن‌ها با پایکوبی‌شان به چپ و راست تاب می‌خورد و چین دامن‌های بلندشان موج برمی‌داشت. دختر بچه‌ها لابه‌لای چین‌های سبز و نارنجی دامن‌ها پنهان می‌شدند. پسر بچه‌های بازیگوش سرسیاه، سرتاپا براندازم می‌کردند. بچه‌ها

هیچ وقت پادشاه و شاهدخت را این طور توی ارابه ندیده بودند. شادی پیروزی بزرگمان بر قدرت مندترین دشمن، دل پدر را نرم کرده بود تا مردم را از نزدیک ببیند یا شاید به خاطر دردی که می کشید، نیاز به دلگرمی داشت.

هر چه به کاخ سنگی نزدیک تر می شدیم. صدای هلله‌ها خاموش تر می شد. صدای نفس های پدر توی گوشم می پیچید. «جنگ مساوی است با درد و درد انسان تمامی ندارد.»
ضربه های سنگین سم اسبها آب نهر را به اطراف می پاشاند و شیطنت قطره های آب توی هوا خیرهات می کرد. خاک اطراف نهر به سرخی می زد، با رگه های نارنجی، اما آب روان و زلال بود.

مردم عادی اجازه نداشتند به نهر سرخی که مثل اژدهای نگهبان دورتادور کاخ می گشت، نزدیک شوند مبادا آب را آلوده کنند. کسی به فکرش هم نمی رسید یک وقتی این ور نهر باشد. قانون نانوشته ای بود که هر کسی از اولین قدم برداشتنش یاد می گرفت که کجاها پا نگذارد. جاده و رود شرقی مخصوص پادشاه بود. مردم عادت کرده بودند و اطاعت می کردند بی چون و چرا.

تردد مردم از جاده ی عمومی و راه غربی میان بازار بود. دسترسی به شاخه ی غربی رود کرن هم آزاد بود. مثل اینکه تخته سنگ دو تا بود، یکی سنگ قیمتی زیر پای پادشاه، یکی هم سنگ خارای مردم، دو تا تنگ هم و دو هوا.

از چمن زار گذشتیم و به مسیر سنگ فرش کاخ رسیدیم. دو جوی سنگی پلکانی دو طرف سنگ فرش شیب دار بود که ترنم جویبارشان با صدای سم اسبها درهم می شد. صدای چلک چلک سم اسبها هم نوا با آهنگ مخمورکننده ی جریان آب، به خیالت می انداخت که اینجا همان بهشت است که خیلی ها وعده اش را داده اند. مخصوصاً این وقت روز که

ته نشست نارنجی دمدمای غروب، رنگ گل‌ها را سایه‌ی مرموزی می‌زد و هرازگاه صدای جیغ مرغی وحشی ترانه‌ی آب و اسب را می‌شکست.

پادشاه نفس بلندی کشید.

- زندگی یعنی جنگ! ما جنگجو به دنیا می‌آییم. انتخابی نیست. جنگ، قبل از تولدت حتی آغاز شده. گریزی نیست. گریزی از جنگ نیست، همان‌طور که از عشق.

ارابه مقابل پلکان سنگی هفت پله‌ای ایستاد. تا پدر به‌سختی از ارابه پیاده می‌شد سردار راتین هم از راه رسید.

- پادشاه به سلامت. فرامین تان در حال اجراست.

پدر با کج خلقی دست خواجه را که منتظر رسیدن پادشاه بود، پس زد و با اشاره‌ی سر راتین را جلو خواند. وزنش را روی شانه‌ی راست سردار انداخت. راتین تنومندترین سردار سپاه بود که بینی پهن و چشم‌های وقزده، هیبت و جسارتش را بیشتر می‌کرد. به‌خاطر همین هیبت عنوان سپهبدان را از آن خودش کرده بود و البته با سفارش‌های مؤثر پدرش، وزیر بزرگ.

من هم زیر بازوی راست پدر جا گرفتم تا کنارش باشم. راتین نگاهم کرد و لبخند رضایتی زد. پادشاه با همه‌ی علاقه و اعتمادی که به سپهبد جوانش داشت، در حضور من، رفتارش طوری بود که انگار یک یوزپلنگ نر دارد تیزی دندان نیشش با به رخ می‌کشد. گردنش را جلو کشید تا نگاه تیز راتین را ببرد. هر پله را که بالا می‌رفت از درد به خودش می‌پیچید. به سالن ورودی کاخ که رسید از نفس افتاده بود.

کف این سالن با سنگ‌های صیقلی‌ای پوشیده شده بود که نقش‌ها را منعکس می‌کرد درست مثل آینه. شانزده ستون دور سالن، سایه‌های زیادی روی این سنگ‌فرش می‌انداخت

گویی ستون‌ها در تزیید و حرکت‌اند. سقف گنبدی سالن صدوچهل روزن داشت که آن هم سایه‌روشن عجیبی می‌ساخت که همراه با تصاویر پی‌درپی ستون‌ها، توهّم چرخان‌بودن سالن را می‌داد. اگر نیم‌روز بود، آفتاب تیز با تصاویر هم‌دستی می‌کرد و بعد از دو سه قدمی سرت به دوران می‌افتاد. طراحش سنگ تمام گذاشته بود برای گیج‌کردن تازه‌واردها و دوست و دشمن را به حیرت و احترام وامی‌داشت و جاسوسان احتمالی را دست می‌انداخت. در ساعات مختلف روز و در هر فصل انعکاس‌ها و تصویرها، خاص همان لحظه بود. خودی‌ها به راز این سرسرا خو گرفته بودند. اما مهمان‌های از راه دور رسیده طوری دچار سرگیجه می‌شدند که به ستونی تکیه می‌دادند تا چشم و ذهنشان به رقص سایه‌ها با نور عادت کند. پدر حضور غریبه‌ها و سفیران را سر ظهر می‌پذیرفت تا از سردرگمی‌شان به نفع خودش بهره برد و البته هوش و نبوغ ایرانی را به رُخشان بکشد. حربه‌ی خوبی بود.

حوضچه‌ی هشت‌ضلعی وسط سالن هم به انعکاس‌های بیشتر دامن می‌زد. یک جوی سنگی فیروزه‌ای رنگ، آب را از حوض تا پکان هفت‌تایی می‌کشاند تا دو طرف هفت پله در دو جوی پایین برود و دست آخر به نهر سرخ بریزد.

راتین کنار حوضچه‌ی هشت‌ضلعی وسط سالن مدور مکث کرد. نگاهی به آبنو و بعد به من کرد. آبنو لاژوردی‌پوش کنار حوض ایستاده بود. ندیمه‌ی دومم بود. منتظر بود طبق عادت پاپوش‌ها را در بیاورد و پاهام را توی آب حوض بشوید. همیشه جریان آب خنک روی قوس پا در هر حالتی خستگی را از تنم می‌گرفت. بعد هم چند قدم برهنه روی سنگ‌های صیقلی حالم را حسابی جا می‌آورد. همیشه از لمس سنگ‌های براق با کف پا‌های لختم سرمست می‌شدم. مثل معاشقه با معشوقی سخت بود. خیالی به سرم زده بود که یک سرسرای خاکی هم برای خودم روبه‌راه کنم و برهنگی و خاک نرم و رام را هم به معاشقه‌ها اضافه کنم.

آبنو از نگاهم فهمید که حوصله‌اش را ندارم و عقب ایستاد. چشم‌های جادویی و چانه‌ی ظریف و گردن کشیده‌اش به کنار، پستان‌های سفت برجسته‌اش زیر پیراهن حریر هر تارک دنیایی را سر بساطش می‌خواند. قبیله‌ی کوچکش تارومار شده بود. وقتی از زیر دست‌وپاهای سربازان بیرونش کشیدم چهل‌ودو بار مورد تجاوز قرار گرفته بود، اگر چیزی از قلم ننداخته بود یا اغراق نکرده بود. خم به ابرو نیاورده بود انگار خودش تنهایی رزمی به پا کرده بود با بذل جسم و جانش.

حالا توی دربار روزگار خوشی می‌گذرانند. هر شب یک بار خوابیدن با یکی از سرداران برای او فراتر از ملاطفت بود. از طویله‌دار تا وزیر و سپهبد را زیر بال و پر می‌گرفت. از بابت پدر و «گرتیر^{۲۶}» تقریباً مطمئن بودم، چون هر کدام به دلایلی به زن‌ها روی خوشی نشان نمی‌دادند و وسوسه‌کردنشان وقت تلف کردن بود. اما راتین را نمی‌دانستم، زیرک‌تر از آن بود که با همه‌ی پرس‌وجوهای چیزهای دستگیرم بشود. با شناختی که از او داشتم خویشتن‌داری‌اش در مقابل این موجود افسانه‌ای در حد یک فیل نر برانگیخته بود. آبنو با چشم‌های سبز شرربار بدرقه‌مان کرد. از دستم عصبانی بود که از لمس پاهام محرومش کرده‌ام.

پدر خسته و وارفته روی پل نیلوفری ایستاد. سالن مدور را که مستقیم می‌رفتی می‌رسیدی به این پل روی استخر نیلوفرهای آبی. بعد از پل، راهرو سمت چپ منتهی می‌شد به اتاق پادشاه، و انتهای راهرو سمت راست هم اتاق من بود. اما برای رفتن به تالار تاجگذاری یا تالار پذیرایی باید از سالن مدور راه راهرو راست یا چپ را پیش می‌گرفتی.

پدر نگاهی به نیلوفرهای آبی زیر پل و بعد نگاهی به من انداخت و لبخند زد. طراحی تالاب نیلوفر کار خودم بود. هر رنگی از نیلوفر آبی روی دریاچه‌ی کوچکم پیدا می‌شد. گفته

^{۲۶} نامی که برای بزرگ موبدان به کار رفته

بودم طوری مشعل‌ها را رو به استخر نیلوفرهای آبی طراحی کنند که جادوی رنگ نیلوفرها شب‌های تاریک به اوج برسد. پیچ و تاب لطافت گل‌ها کنار دیوارها و ستون‌های سنگی سخت، سحرآمیزشان می‌کرد.

پدر طوری با مهربانی به نیلوفرهام نگاه می‌کرد انگارانه انگار چند ساعت قبل گردن ده‌ها رومی را زده و دستور زنده‌به‌آب‌ریختن صدها زخمی را خودش داده.

نوشین دخت تعظیم کرد. منتظر بود پشت سرم راه بیفتد سمت اتاقم. زره خیس به تنم سنگینی می‌کرد و تن زخمی و خسته‌ام بهانه‌ی وان و انگشت‌های نرم نوشین دخت را می‌گرفت. اما دنبال پدر راهروی چپ را پیش گرفتم. به محض رسیدن به اتاق خودش را انداخت روی تخت. خواجه به‌سختی تنش را از زره بیرون کشید. ته چهره‌اش درد مبهمی پیدا شد، پایی برایش باقی نمانده بود. از زانو گوشت و استخوان و پوست در هم و یک‌تکه از ران آویزان بود. هیچ طبیعی نمی‌توانست خرده‌های استخوان را از لای گوشت جدا کند. باور نمی‌کردم پادشاه قدرتمندم این‌طور زخم برداشته و تا این حد رنجور شده باشد. با این پای ریش‌ریش تمام مدت توی ارابه ایستاده و خم به ابرو نیاورده بود.

طیب وارد شد. جرئت نگاه‌کردن به چشم‌های پدر را نداشتم. پادشاه جنگ‌جویی که بعد از این می‌بایست روی یک ستون می‌ایستاد و فرماندهی می‌کرد. می‌دانستم نه از درد اما از رنج این نقصان از پا درمی‌آید. انگار فکرم را خواند. با اشاره از اتاق بیرونم کرد. نمی‌خواست آن‌طور بینمش. پای چپم بی‌حس شده بود، توان قدم برداشتن نداشتم. حالا زخمم از روی سرشانه تیر می‌کشید و تا قلبم خیز برمی‌داشت. راتین ساکت و پر تشویش پایین تخت ایستاده بود. با نگاه تمنا می‌کرد کنارش بمانم. حضور در اتاق پادشاه برایش از اسارت هون‌های وحشی در آمدن دلهره‌آورتر بود. معمولاً پادشاه جز «گرتیر» پیر هیچ‌کس

را به تنهایی به اتاقش راه نمی داد. حتی من. من هم ترجیح می دادم پدر را هر جایی جز اتاقش ملاقات کنم و منتظر شنیدن اجازه‌ی ورود از زبان خواجه نمانم.

۳۳

- رنگ به رو ندارید شاهدخت. یک حمام داغ خستگی تان را چاره می کند، سرورم. اتاق بزرگی بود. گوشه به گوشه اش با مجسمه و جام های طلا و نقره‌ی جواهر نشان تزئین شده بود. طراحی اش شیک تر و زیباتر از چیزی بود که در خیال کسی بگنجد. اتاق خودم بود! همه‌ی آن اتاق بزرگ و همه‌ی چیزهای شیک و براق مال من بود، مال خودم تنها. یک تخت بزرگ نقره‌ای وسط اتاق با پایه‌های بلند پوشیده از جواهرات رنگارنگ، یک روتختی و چند کوسن زربفت با تکه سنگ‌های قیمتی چسبیده. دو پایه‌ی سر تختم که تا سقف می رسیدند، به شکل سر بز کوهی نر دوازده ساله بود با ردیفی از یاقوت‌های درشت سرخ رنگ روی شاخ‌های بلند و انحنادار تا نوک آن‌ها.

سنگ‌ها و جواهرات رنگی اتاق که همیشه عاشقشان بودم و تخت بزرگ هیچ کدام حالا حالم را خوش نمی کردند. حس غریبه بودن را داشتم با اتاق خودم و از تنهایی خسته بودم. تصویر پوست و گوشت و استخوان درهم شده جلوی چشمم نقش بسته بود و سایه می انداخت روی همه‌ی قشنگی‌های قبل.

- سرورم!

نوشین دخت زره را از تنم بیرون کشید. وان را پر از آب و گلاب و گل سرخ کرده بود. نشاندم توی وان و با مهربانی دست کشید روی خط زخمم. چشم‌های سیاهش را دوخت به سینه‌ام.

- این زخم شمشیر نیست. کسی جراتش را ندارد.

حواسم به رقص برگ گل‌ها روی آب اطرافم بود زیر نور مشعل‌ها. سرخی گل‌ها زیر نور زرد.

- اگر هم این طور بوده حتماً آخرین بار بوده که شمشیر در دستانش جا گرفته. گردنش را زدید سرورم؟

- نمی‌دانم. من که چیزی ندیدم. یادم نمی‌آد نوک شمشیر رو تنم... شاید موقع بیرون پریدن از کشتی خراش برداشته. سردار راتین می‌گفت پریدم توی آب. چیزی یادم نمی‌آید. نمی‌دانم چه مدت بی‌هوش بودم.

- اهورامزدا را سپاس که سرورم شجاع‌ترین زن زیباروی ایران زمین است. شنیده‌ام چگونه از کشتی در حال سوختن جان به در بردید.

طوری با حوصله و ملاحظت تنم را خشک می‌کرد، انگار نوزادی بودم توی دستش، نوزادی که تازه از رحم مادرش جدا کرده‌اند. یک دستش را با مهربانی روی سینه‌ام گذاشت و یک دستش را پشت گردنم.

- سرورم دراز بکشید. این روغن زخم‌هایتان را بهبود می‌بخشد. صبح که چشم باز کنید هیچ اثری از آن‌ها روی پوست لطیفتان باقی نمانده است. همه چیز را فراموش خواهید کرد و مثل همیشه پر از شادی و شور خواهید بود.

با تعجب پرسیدم: «کدوم روغن؟ روی این تخت سنگی؟ این تخت؟»

- سرورم! روغن؟ همان است که همیشه بر تنتان مالیده‌ام. فقط امروز بوی تندتری دارد. به خاطر کمی مرهم گیاهی که اضافه کرده‌ام. سنبل‌الطیب و چند گیاه دیگر برای بهبود زخمتان. امشب را باید با این عطر بخوابید.

بوی تند روغن زیر بینی‌ام پیچید. «کاشکی محکم بغلم کنه. کاش نرمی پستان‌هاش رو حس کنم.»

- چه شده؟! این تخت؟ هیچ فرقی نکرده سرورم. حالتان خوب نیست! دست و پنجه‌ی من شاداب‌تان می‌کند. قول می‌دهم. می‌دانید معجزه‌ی این انگشت‌ها را. شما خسته‌اید. خستگی را از تنتان در می‌آورم. فقط چشم‌ها را ببندید و خودتان را به من بسپارید سرورم. مثل همیشه.

حق با او بود. چیز جدیدی نبود که نگرانم کند. همان وان و تخت همیشگی بود. روی سکو دراز کشیدم. دست‌ها را داخل کوزه‌ی مسی مخصوصش فرو برد و به روغن معطر آغشته کرد. هر بار از توی کوزه‌ی مخصوصش بوی خاصی بیرون می‌زد و شگفت‌زده‌ام می‌کرد. حمام اتاقم با وجود نوشین‌دخت همیشه جای شگفت‌انگیزی بود، هم پر از هیجان و هم پر از آرامش خیال.

می‌دیدم که پوستم زیر انگشت‌هاش جان می‌گیرد. آرامشش نشت می‌کرد توی تمام جانم. تا کف پاها. انگار اولین بار بود. اولین باری که هزار بار و هزار جا تکرار شده بود، برای اولین بار. بوی تند روغن را نه فقط با بینی، با هر نقطه‌ی پوستم که آغشته‌اش می‌شد، می‌فهمیدم. هر جا که انگشت‌ها می‌سُریدند. خونم را می‌دیدم، که زیر انگشت‌های نوشین‌دخت توی باریک‌ترین رگ‌ها راه می‌افتد. از زیر زخمم تا باریک‌ترین رگ تا نرمه‌ی

گوشم. حالا نوک انگشت‌های نرمش روی قوس قوزک پایم بود. نرمی لغزش نوک انگشتانش توی وجودم شوری سکرآور را بیدار می‌کرد، فقط یک لحظه‌ی کوتاه و زود از دست می‌رفت، قبل از حظ کامل. همان یک لحظه بود همیشه و تمام. هیچ‌وقت نمی‌توانستم نگاهش دارم.

بعد از پدر، نوشین دخت تنها کسی بود که شب‌های سرد و تنهایی میان سنگ‌های مرمرینم را پر می‌کرد. اگر پدر از این همه نزدیکی مان خیردار می‌شد، گردنش را با شمشیر خودش می‌زد، از شدت حسادت. دوست داشت شاهزاده‌اش مغرور و دور از دسترس بماند. می‌دانستم برای گردن‌زدن کسی که جرات نزدیک‌شدن به من را به خودش بدهد، لحظه‌ای درنگ نمی‌کند، هر کسی باشد. من هم در آن کاخ باشکوه و آن همه سردار و آن همه رسم و آیین پیچیده و دست‌وپاگیر که کم‌سر درمی‌آوردم، دلم خوش بود به پدر و نوشین دخت که با هر کدام رازی را شریک بودم.

بوی عطر گیاهان نوشین دخت نفسم را بند آورده بود. از دست‌وپا‌زدن افتاده بودم. مارمولک‌های غول‌پیکر با دم‌های پارو مانند دوره‌ام کرده بودند. یقه‌ی لباسم را چنگ زد...
- سرورم! پادشاه احضارتان کرده‌اند.

از رختخواب بیرون پریدم. ردای سرخم را پوشیدم و با قدم‌های بلند خودم را به اتاق پادشاه رساندم. پدر به زحمت نشست و به صورتم خیره شد. دستش را گرفتم و بوسیدم. دستم را محکم گرفت بین دو دستش و به خواجه دستور داد همه اتاق را ترک کنند. با خالی‌شدن اتاق تنم به لرزه افتاد. کاش سردار راتین کنارم بود، تنها مردی بود که وقتی کنارم بود پدر محتاط‌تر می‌شد.

دستم را فشار داد بین دست‌هایش و به صورتم خیره شد. انگار اولین بار بود می‌دیدمش. مژه‌های بلند فردارش جذبه‌ی چشم‌های سیاهش را بیشتر می‌کرد. موهای به

رنگ شب‌های تیره و تار نبردش، توی صورتش پیچیده و تا سرشانه‌اش ریخته بود. کامل‌تر از این نمی‌شد یک پادشاه. یک مرد. گرهی به ابروها داد و کمان ابروهاش چین برداشت بالا. دلم از جا کنده می‌شد با هر اخم کردنش. افسوس که پادشاه بود و پدرم.

- چرا نمی‌خواهی برای خودت همسری اختیار کنی شاهزاده‌ی زیبایی‌م؟

صداش چقدر خسته بود، از درد بود یا شاید از عشق. سرم را پایین انداختم و گفتم:
«فرستی بهتر از این پیدا نکردین، پدر؟»

همان‌طور خیره ماند و ساکت. گفتم: «من هیچ مردی این اطراف ندیدم. خوب می‌دونید پدر! یا بهترین یا هیچ.»

- من هم جز از این نخواسته‌ام ماه‌رویم.

دستم را از لای دست‌های بزرگش بیرون کشیدم و گفتم: «نه پدر! نمی‌تونم خودم رو به گناه آلوده کنم. می‌دونی عقایدم رو. تنهایی رو ترجیح می‌دم. تا ابد.»

- چه گناهی دخترم؟ تو آیین و رسوم ما را قبول نداری! نمی‌دانم این حرف‌ها و عقاید را از که و از کجا آموخته‌ای؟ گاهی دچار تردید می‌شوم که تاج و تخت را به یک بیگانه می‌سپارم. گاه می‌پندارم از سرزمین دیگری آمده‌ای. از میان یک خواب و رؤیا... گاهی شک می‌کنم که فرزندم باشی. کلمات مرا سردرگم می‌کند.

ساکت شد. ناامید از حرف‌زدن به چشم‌هام خیره شد.

- اگر... اگر این چشم‌ها نبود... این قدرت و شجاعت... این جنگ‌جویی را جز من از چه کسی می‌توانی به ارث برده باشی.
دستم را گرفت بین دو دستش.

- و این دست‌ها و این انگشت‌ها. مال یک شاهزاده‌ی اصیل است. درست شبیه مادرت. اما هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم از کی و چطور به این همه تفاوت‌های تو خو گرفتم. به این انزواطلبی‌ات، بی‌اعتنایی‌ات به آیین‌های کهن و به فرهنگی که مایه‌ی مباحثات و برتری ماست در تمام دنیا... به طرز حرف‌زدنت.

پدر عادت کرده بود، اما برای من چیزی عادی نمی‌شد. گفتم: «شاید برای تاج و تخت شما وارث خوبی نباشم پدر. من معنی این برتری‌ها رو که شما بهش افتخار می‌کنید، نمی‌فهمم. چرا همسری اختیار نکرده‌اید. باید الان کلی پسر و دختر می‌داشتید و یکی رو انتخاب می‌کردید برای جانشینی... من هم یک عمر تنها نمی‌موندم با این همه وهم و خیال.»

دست کشید روی بازوم. آه کوتاهی کشید. انگار پادشاهی یادش رفته بود، حتی پدر بودن هم یادش رفته بود. صورتش پر از درد شد.

- خودت یکی بودن مان را می‌فهمی و دلیل تنهایی‌ات را. نمی‌خواستم فرزند دیگری داشته باشم. فرزندی که خون بیگانه در رگ‌هایش جاری باشد. می‌ترسیدم صدمه‌ای به تو برسد. می‌خواهم خودم را فردا ببینم که روی این خاک قدم می‌گذارد، خاکی که هر روز ثروتمندتر و پهناورتر می‌شود.

ساکت ماند و به جای خالی ساق پاش نگاه کرد. فکرش را می‌خواندم، پادشاه یک پا ابهت و اعتباری بین مردمش نخواهد داشت.

«هیس! این‌ها باشه برای بعد پدر. الان شما فقط استراحت لازم دارید. یک شبانه‌روز بی‌هوشی و دلواپسی. حالا هم هدیان‌گویی. لطفاً فقط خاموش باشید. خاموش. فقط به نیلوفرهای آبی سفید فکر کنید.»

دستش را بوسیدم و گفتم: «من می‌رم تا شما استراحت کنید.» داشتم تلاش می‌کردم بخوابانمش. دستم را محکم گرفتم. با نگاه تلخ و سردش کنارش نشاندم.

- الان وقت استراحت نیست! باید یکی از اسیران را ببینی. فرمان داده‌ام او را بیاورند. والرینوس^{۲۷}. می‌دانی که برنامه‌ی خوبی برای استفاده از دانش و نیروی رومی‌ها در ساخت کانال‌ها و سازه‌های آبی شهر دارم. ساختن بندها و تونل‌های آبی که همیشه رویایش را در سر داشته‌ام بالاخره عملی می‌کنم. قبل از رفتنم.

- سردار والرینوس؟ نه! من علاقه‌ای به این کارها ندارم پادشاه. من یا توی اتاقم و کنار نیلوفرهام یا توی میدون جنگ. من فقط دو تا دست دارم، یه دست نیلوفری و یه دست به شمشیر و از سیاست هم سر در نمی‌آرم. مثل همیشه خودتون به حکمرانی تون برسید. البته نه حالا! چند روز دیگه که بهتر شدی.

محکم‌تر دستم را کشید.

- بمان ونوس! راه فراری نداری. دوران انزوا و خوشی تو به پایان رسیده. حالا باید از نزدیک در جریان همه‌ی امور باشی. باید به‌جای من فکر کنی. باید به‌جای من تصمیم بگیری. و به زودی باید تو به‌جای من بر تخت بنشینی. فرصت زیادی نیست.

... نه پدر! می‌دونم که زخم برداشتن برای پادشاهی مثل شما سخته ولی شما هم دیگه زیادی جدی گرفتی‌ش. نمی‌تونی بین این همه غریبه تنهام بذاری! من به کی می‌تونم اعتماد کنم تو این قصر؟

^{۲۷} والرین روم که در سال ۲۶۰ در نبرد آدسا همراه با سناتورها و سربازانش به‌دست شاپور یکم، پادشاه ساسانی، اسیر شد. شاپور به افتخار این پیروزی دستور حک پیکره‌ای عظیم را در دل کوه مهر در نقش رستم و تنگ چوگان داد که وی را پیروزمندانۀ نشسته بر اسب نشان می‌دهد درحالی‌که امپراتور روم فروتنانه در برابر وی زانو زده است.

بی توجه به ناله‌هام فریاد زد.

- والریانوس را بیاورید!

سردار بزرگ روم با همراهی سردار راتین داخل شد. گردن برافراشته‌ای داشت که توی لباس اسارت حتی مغرورتر از میدان جنگ نشانش می‌داد. هیکل ورزیده و عضلانی‌اش، تنومندی بی‌ظرافت سردار راتین را به سخره گرفته بود. نگاهم که به نگاه خشمگین سردار راتین افتاد به خودم آمدم. نگاه سه مرد بر من افتاده بود.

پادشاه به‌زحمت از تخت پایین آمد. تمام صورتش از درد کبود شد. راتین زیر بازویش را گرفت. از اتاق بیرون رفتند. من و سردار روم دنبالشان راه افتادیم. هلالی ایوان اتاق پدر رو به رود کرن بود. روبه‌رو تا دوردست‌ها آب بود و نزدیک‌تر چمنزار. سایه‌ی ملایم چمنزار روی آب می‌افتاد، سبز در سبز می‌شد نمای جلو تراس. سمت دیگر راهرو اتاق من بود، بعد از تالار بزم.

پدر ایستاد جلوی درِ اتاق خوابم که رو به تراس باز می‌شد. تکیه داد به ستون بزرگ کله‌گاو‌ی گوشه‌ی تراس و خودش را از شانه‌ی راتین رها کرد. اشاره کرد به رود کرن، جایی که دو شاخه می‌شد.

- آنجا که رود کرن دو شاخه می‌شود. شاخه‌ی پرآب شرقی به سمت ما می‌آید و شاخه‌ی کوچک غربی به سمت باغ‌ها و مزارع. وظیفه‌ی تو، والریانوس این است که هر چه زودتر سدی بنا کنی بالادست این دو شاخه. به ترتیبی که شاخه‌ی غربی در سمت مزارع آب بیشتری دریافت کند و شاخه‌ی شرقی کوچک‌تر شود.

با انگشت گرگر را نشان داد.

- باید طوری مهندسی شود که میزان ورودی آب به شهر کنترل شود. در فصول پرباران خرابی به بار نیاورد و در تابستان بی آب نمانیم. جرعه به جرعه را باید محاسبه کنی. می دانم که کار سختی نیست برای تو.

سردار روم نگاه کنجکاوش را از اتاقم گرفت. در اتاق باز بود و حریر طلایی رنگش هم بی پرده کنار کشیده بود. با فریاد پدر به تیررس اشاره‌ی انگشتش خیره شد.

- ... باید تمام شهر و بناهای آن از این آب سیراب شود... با این همه آب ما نباید بی آبی را تجربه کنیم، بعد از این!

چهره‌ی پدر رقت‌انگیز شد. فرمان می داد و فریاد می زد، اما داشت التماس می کرد از روی ناامیدی. سردار روم به حالت تعظیم ایستاد.

- کامروا باشند پادشاه. این کار غیرممکن...

پدر حرفش را برید.

- غیرممکن را ممکن کنید! همان گونه که ما کردیم...

اشاره‌ای به لباس اسارت سردار روم کرد و ادامه داد.

- راه دیگری وجود ندارد. فردا طلوع آفتاب با شاهدخت و سردار راتین همراه می شوی با ورزیده‌ترین مردان ما از نزدیک رودخانه را بازدید کن. هر چیزی که لازم است بخواه تا فراهم کنیم.

نگاه سردار والرینوس با شنیدن شاهدخت روی من خیره شد. بعد نگاه راتین دنبالش کرد. پدر غرق در رویای رام کردن این وحشی زیبا داشت تندتند فرمان می داد.

- هر کاری برای آبادانی این منطقه‌ی پرآب به ذهنت می‌رسد دریغ نکن! ما با اسیران مان دوستانه رفتار می‌کنیم. پاداشتان را به قدر نتیجه‌ی کار همراه با آزادی تمام و کمال پرداخت می‌کنیم.

سردار روم مودبانه تعظیم کرد و گفت: «به قول پادشاه بزرگ ایران زمین کیان‌شاه اعتماد دارم. فقط نیروی کافی...»

- چند سرباز رومی دارید؟ چقدر زمان لازم دارید؟ هر چه زودتر تمام شود زودتر به دیار و خانواده‌های خود می‌رسید.

- با دوازده هزار کارگر سالم و کارآمد بدون در نظر گرفتن جزئیات کار حداقل شش ماه. چیزی که از اینجا می‌توانم بگویم. تعداد اسرا...

والریانوس مکث کرد و راتین با نگاه پدر تند جواب داد.

- ده هزار اسیر سالم و جوان اعلی‌حضرت.

پدر تکیه داد به راتین. خسته بود. استخوان‌های درشت و عضلات سنگین تنش روی یک ستون بند نمی‌شد.

- دوازده هزار کارگر ایرانی زنده و قوی از پس فردا در اختیار داری علاوه بر ده هزار اسیر رومی. سر دو ماه کار این سد تمام نشود زره‌های مسخره‌تان را بر تئتان می‌کنیم و همه‌ی دوازده هزار و یک نفرتان را روی عرشه‌ی کشتی‌های ابریشم می‌بریم. یک جا در کرن می‌ریزیم. تا مثل معجروحان جنگی‌تان خوراک ماهی‌ها شوید. ماهی‌های خوش طعم کرن!

آخرین جمله‌ها را به‌سختی ولی با ایمان رو به سردار روم گفتم. بعد با نگاه به نگهبان‌ها فرمان داد والریانوس را ببرند. تکیه داد به راتین و بی‌معطلی به‌سمت اتاقش راه افتادم. انگار حتی از برگرداندن نگاهش سمت من خسته بود.

۳۴

پادشاه ظاهراً همه‌ی کارها را به من سپرده بود اما می‌دانستم از دور مراقب است. من که همیشه از مداخله و سرک‌کشیدن در کارهای حکومت‌داری طفره رفته بودم، حالا باید هر شب گزارش می‌دادم به پادشاه. عجیب سرگرم‌کننده شده بود برایم و البته سخت. دل‌خوشی‌ام این بود که هر ساعت از شبانه‌روز بدون وقت قبلی اجازه‌ی ملاقات با پادشاه را داشتم توی اتاق خودش، بی‌مداخله‌ی خواجه و هماهنگی قبلی.

پدر حلقه‌ی یاقوت‌نشان را از ریش بلندش جدا کرد و نشست جلوم. در آوردن حلقه‌ی ریشش همیشه آخرین کاری بود که در پایان روز انجام می‌داد، درست قبل از رفتن به تخت‌خواب شاهنشاهی. نشسته بودم روی صندلی مخصوص خودم که کنار تختش بود. پدر دوست نداشت جز من کسی روی آن صندلی بنشیند حتی خودش. صندلی تمام طلا و به شکل نیلوفر آبی ساخته شده بود. پشتی صندلی هم با نقش برجسته‌ی آناهیتا تزئین شده بود. پدر می‌گفت این صندلی فقط برای من شگون دارد و کسی به جز من نباید لمسش کند. تا وقتی توی تالار چهل‌ستون بود نگهبان مخصوصی داشت مبادا کسی اشتباهی دستش بزند. همیشه چند تا دستمال سبز به دسته‌ی صندلی گره خورده بود که مثل بقیه‌ی چیزها عادت کرده بودم بهشان و هیچ‌وقت معنی‌اش را نپرسیده بودم. پدر بعد از مجروح شدنش،

دستور داد صندلی را از تالار بیاورند بگذارند کنار تختش که من راحت باشم. فهمیدم برای جابه‌جا کردنش باید با همان دستمال‌های سبز می‌گرفتندش که دستشان مستقیماً صندلی را لمس نکند. پدر سر این جور عقایدش با هیچ‌کس شوخی نداشت و هیچ توضیحی به کسی نمی‌داد. شنیده بودم بعضی از مردم شهر به تقلید دستمال سبز همیشه همراه دارند به‌ویژه موقع جابه‌جایی لوازم خانه‌شان.

- وقتی درون آن جا می‌گیری انگار در آغوش نیلوفرها و زیر سایه‌ی آنهایتا در امانی. در امان و دوردست از سختی این دنیا.

این جمله را که گفته بود بهانه کرده بودم شکل خودم را توی صندلی ببینم. دستور داد: «آینه‌ی بزرگی بسازید تا شاهدخت خودش را تمام و کمال در صندلی نیلوفری‌اش ببیند.» آینه‌ی مخصوص را گذاشتند جلوی صندلی. بی‌تاب بودم خودم و صندلی نیلوفری را توی آینه ببینم. چشمم به آینه نیفتاده، برقش چشمم را زد. پادشاه روی تختش لمیده بود. پسر بچه از زیر دست نگهبان دم در فرار کرد و دوید سمت تخت. برق شمشیر پادشاه توی هوا رقصید. پلک زدم. پوستم نقطه به نقطه داغ می‌شد. لکه‌های سرخ‌رنگ روی پوست دست و صورتم پاشیده شده بود. یک جفت چشم درشت قهوه‌ای وسط چشمه‌ی سرخ کنار تخت به چشم‌های یاقوتی شاهین خیره مانده بود. پادشاه از تخت پایین پرید. چشمه‌ی سرخ از دو سر رگ‌های گردن بی‌سر پسر بچه می‌جوشید. قیطان نیلی‌رنگ شلوار گشاد پادشاه رگه‌به‌رگه سرخ شد. موهای سیاه سر را چنگ زد. به چشم‌های بی‌حالتش خیره شد. «شاهزاده سورنا! پسرک من! اینجا چه می‌کرد! گردن تمام نگهبان‌ها... و هر کس اینجاست را بزیند. او اینجا چه می‌کرد. نگهبان‌ها چه می‌کردند؟ چطور خودش را به اینجا رسانده بود... چرا هیچ حرامزاده‌ای جلوی یک بچه را نگرفت.»

به آینه خیره مانده بودم و جیغ می کشیدم. پدر دستور داد آینه را بیرون ببرند و بسوزانند. بدون آنکه بپرسد توی آینه چه دیده‌ام. هیچ وقت نپرسید و هنوز هم نپرسیده که در شش سالگی چه تصویری توی آینه دیده بودم. شاید فهمیده بود و می خواست فراموش کنم تمام لحظه‌های آن صحنه‌ی ترسناک را، و مامان و سورنا را برای همیشه. باور کرده بود همه چیز را از یاد برده‌ام برای همیشه.

- شاهدخت! پادشاه باید راستگو و درستکار باشد. هیچ کس نباید جرات کند بدی یا دروغی را به پادشاه نسبت دهد. اگر چنین گستاخی پیدا شد گردنش را بزن. همان دم. لحظه‌ای درنگ نکن حتی اگر فرزندان باشد.

رنگ صورتش سرخ شده بود. «فرزندم!» خون به چشمانش دوید. از روی صندلی بلند شدم. رفتم نزدیک تر و با صدای بلند گفتم: «پدر! اگر راست گفته باشه چی؟ اگر من اون دروغ رو گفته باشم؟ اگر کار بدی کرده باشم؟»

- راست یا دروغ. به هر حال مجازاتش مرگ است. مرگ در دم.

- یعنی من اشتباه کنم یکی دیگه باید تاوانش رو بده. یه آدم ضعیف! چقدر قدرت داشتن سخته پدر. حق اشتباه نداری!

- فراموش کن!

- فراموششون کنم؟

- دیگر اینکه پادشاه باید دین دار باشد. مردم دین را از حکومت دوست تر می دارند. همیشه خودت را دوشادوش مردم نشان بده. رعیت نیاز دارند استغاثه به جایی ببرند. چه بهتر به خدای آسمان‌ها تا یک مشت شیاد فرصت طلب. مانعشان نشو. کنارشان باش. وانمود کن!

- مثل شطرنج می مونه. پادشاه باید دائماً مراقب مهره‌ها باشد تا بازی به کیش و مات نکشه.

اهمیتی به حرف‌ها نمی‌داد. فقط می‌خواست پشت سر هم توصیه کند و هشدار بدهد. نگران تنهاماندنم بود. می‌دانست روزهای سختی در پیش دارم. به سختی خودش را روی تخت کشاند. خواجه را صدا زد. وقتی از در بیرون می‌رفتم گوش تیز کردم ببینم پادشاه با خواجه‌اش چه می‌گوید. آدم دیگری شد. مثل یک پسر بچه‌ی بهانه‌گیر و تنخس داشت به خواجه غر می‌زد. خواجه از کودکی کنار پدر بود و مثل دیوارهای کاخ سخت و ساکت و تودار. نه زن می‌شناخت نه مرد. خداهش یکی بود، پادشاه و بس. پدر هم بدون خواجه آب از گلویش پایین نمی‌رفت تا وقتی توی کاخ بود. خواجه هیچ وقت از پدر جدا نمی‌شد مگر هنگام جنگ که پدر نمی‌خواست دست‌وپاگیرش باشد.

۳۵

سرکشی به سد یکی از هزار تا کار هر روزم شده بود، پرجاذبه‌ترینشان. راتین سماجت می‌کرد همیشه همراهم باشد. و وقتی راتین کنارم بود سردار جذاب روم محتاطانه‌تر رفتار می‌کرد و نزدیکم نمی‌شد اما هر دو مان عادت کرده بودیم به دیدارهای دورادور عصرانه. سردار رومی را در هیبت یک کارگر و در نهایت سادگی از دور می‌پاییدم. یک جور آرامش و فروتنی غرور آمیزی توی رفتارش می‌دیدم که آن وضع اسارت هم نتوانسته بود مهارش کند. هر چه بیشتر می‌دیدمش، سردار راتین به نظرم زمخت‌تر و خشن‌تر می‌رسید.

خوش حال بودم که پدر، سردار راتین را روانه‌ی سرکوبی شورشیان «کوشک» کرده بود. بهانه‌های راتین برای اینکه علاف زدوخورد با چند تا شورشی پابره‌نه نشود، پدر را مجاب نکرده بود. ناچار لشکر صد نفره‌اش را قبل از طلوع آفتاب راه انداخته بود. والریانوس با دیدنم از اسب پایین پرید. با خوش حالی جلو آمد و تعظیم کرد.

- سوار شو!

سوار ارابه شد. روبه‌رویم نشست. پوستش زیر نور خورشید از بی‌رمقی و بی‌رنگی درآمده و گندم‌گون شده بود. چشم‌های شفافش یک طوری نور خورشید را باز می‌تاباند که نمی‌توانستی خیره بمانی بهشان تا رنگ‌شان را بفهمی. سبز بود، یا شاید آبی یا خاکستری. چهره و هیكلش مجموعه‌ای متناقض بود از ظرافت و مردانگی که هیچ‌کدام دیگری را نمی‌پوشاند، برعکس هرکدام دیگری را برجسته می‌کرد.

او هم داشت ورناندازم می‌کرد. انگار تابلویی خریده و غرق در شیرینی معامله‌ی خود باشد. بلند گفتم: «رومی!»

- در خدمتم. شاهدخت! نشستن در مقابل زیباترین زن دو امپراتوری افتخار بزرگی است.

صدایی آشنا و دور داشت. انگار یک بار هم که شده خدایان ایران و روم و همه‌ی خدایان برای آفرینش یک مرد به توافق رسیده بودند تا شاهکاری از خلاقیت خدایان ستیزه‌جو را به شکل یک مرد رومی نمایش بگذارند.

- از پل شاهی بگو. کارها خوب پیش می‌رود؟

انگار سوالم را نشنید. نگاهش را بی‌پروا انداخت روی سرشانه‌ی چپم.

- می‌دانید! ما مردم هنردوست و زیبایی‌شناسی هستیم.

باید شمشیر می‌کشیدم و گردنش و قید سد و سدسازی را همه با هم می‌زدم، تا بفهمد که یک برده نباید این‌طور به یک شاهزاده‌ی ایرانی خیره شود و نباید هنر مردمش را به رخ من بکشد. یک شاهزاده‌ی اصیل جز این کاری نمی‌کرد. اما هیچ حرفی از دهانم در نمی‌آمد، خون دویده بود به صورتم و حتماً سرخی گونه‌هام از چشم‌های تیزش دور نمی‌ماند.

- کسی که لباس‌تان را طراحی کرده نباید جز یک هنرمند رومی باشد. رومی‌ها در هنر و طراحی نظیر ندارند.

طراح لباس را درست تشخیص داده بود و همین عصبانیتم را بیشتر کرد. عصبانی از تعریف و تمجید از خودش و مردمش، درحالی‌که منتظر بودم از زیبایی‌ام بگویند.

- این چه هنریه که فقط شما رومی‌ها از سر درمی‌آرید و بقیه‌ی دنیا از سر بی‌خبرن؟

- اگر هر دو سرشانه‌تان برهنه بود، زیبایی‌گردن کشیده و سرشانه‌های زیبا و موزون‌تان این‌طور جلب توجه نمی‌کرد. برهنگی همیشه در سایه‌ای از پوشیدگی به زیبایی نمایان می‌شود. هیچ کامل و مطلقاً به‌قدر کافی جلوه نمی‌کند. این رموز زیباشناسی را به شما می‌گویم که به گمانم شایسته‌ی بهترین‌های دو امپراتوری بزرگ هستید.

ارابه به دوران درآمد. اسب‌ها و حرف‌ها دور سرم می‌چرخیدند. می‌چرخیدند و تونلی روی دور تندِ زمان دورتادورم کشیده می‌شد. داشت خامم می‌کرد. راه ساده‌ای بود برای جبران شکستشان. ساده‌ترین راه. باید حواسم را خوب جمع می‌کردم. اصلاً اصلاً باید زبانش را از حلقومش بیرون می‌کشیدم تا وسوسه‌ی فریب شاهزاده‌ی ایرانی را از سرش بیرون کند. باید یادش می‌دادم نجابت ایرانی چه معنایی دارد.

اما نگاه افسون‌گرش را با بی‌رحمی تمام از پنجره‌ای آشنا می‌ریخت درونم. چه بر سرم آمده بود. باید کنارش تاب می‌آوردم. باید هر چه را بلد بود، یاد می‌گرفتم و برای آبادی سرزمینم به کار می‌برم. از آداب و فرهنگ تا ظرافت پارچه و مدل لباس تا سیاست و رزم. همان‌طور که پدر آرزو داشت. باید لیاقت خودم را به پدر نشان می‌دادم، بعد می‌سپردم این سر زیبا را از پیکر خوش‌تراشش جدا کنند. فقط باید صبر می‌کردم، تاب می‌آوردم. من هیچ‌وقت عاشق هیچ مردی جز پدر نمی‌شدم.

- و جنس این لباس لطیف.

با ملایمت دست کشید روی پیراهنم. همان‌جایی که چسبیده بود به تنم و باریک‌شدن ران تا زانوم را نمایش می‌داد.

- این پارچه که باید حریر معروف ایرانی باشد با زری‌دوزی ظریف و زیبا! تنها این لباس ارزش آن را دارد که با این پوست لطیف آشنا گردد و دیگر هیچ.

از هنر و صنعت پارچه با احساس و کاربلدی حرف می‌زد و نوک انگشتانش را با بی‌پروایی روی تنم می‌لغزاند و جایی برای شکایت نمی‌گذاشت. انگشتش سرید روی یکی از دو برجسته‌ترین نقطه‌ی بدنم.

- و این رنگ نیلی که در میان سفید بی‌ریا به کار گرفته شده به رنگ پوستتان چه شادابی‌ای داده.

کلماتش مثل تیغ‌های ظریف لای گوشت خوش‌طعم ماهی پوستم را می‌شکافتند و جانم را نیش می‌زدند. سوزش‌های نرمی توی تمام تنم پخش می‌شد و به پرواز درمی‌آمدم. نوشین‌دخت ساق پا کشید پشت پام، تا جلوی بلندپروازی و سقوط احتمالی‌ام را بگیرد از روی تکه ابر سفید و سستی که سردار روم داشت برام می‌ساخت.

از خیالات که بیرون آمدم، صورت نوشین دخت را دیدم، برافروخته بود. از خودم خجالت کشیدم. نهایت خشمی را که می‌توانستم در مقابل جذاب‌ترین مرد هر زمان و مکانی نشان دهم ریختم ته صدام و گفتم: «من از چندوچون بند می‌پرسم تو از زیر و زیر تن و لباس می‌گی؟ از دو امپراتوری بزرگ؟! انگار از بعد از اسارت نگاهی به لباس و حال و روز خودت نکردی. کدوم امپراتوری؟ خوب که نگاه می‌کنم این سر با این زبان نیش‌دار روی این گردن سنگینی می‌کنه.»

با نوک پا اشاره‌ای به نوشین دخت کردم تا خودش تمامش کند. او هم بی‌معطلی گفت: «شاهدخت را این‌طور آرام و دلفریب نبین. خوش ندارم تن‌پوش سرورم با سرخی خون یک اسیر رومی کثیف شود.»

سردار لبخندی زد. سرش را پایین انداخت.

- شک ندارم که همین‌طور است، بانو. دیده‌ام گردن زدن سرورتان را در کارزار. اما خوب گفتید حیف است این رنگ‌های لطیف به خون اسیری ناچیز آغشته شوند. این تن‌پوش دیبا!

لبه‌ی دامن پیراهنم را لای انگشتانش سراند. بعد خیره نگاهم کرد و گفت: «کارها خوب پیش می‌رود سرورم.» و ساکت ماند.

سکوتش معنایی داشت. شاید می‌خواست به حرفم بیاورد. دامنم را که زیر پام می‌چاله شده بود آزاد کردم. نگاهش که حرکت دست‌هام را دنبال می‌کرد و مانده بود روی برهنگی‌ای که از چاک دامنم بیرون افتاده بود، دست‌پاچه‌ام می‌کرد. نگاهش را کشاندم روی صورتم و گفتم: «ولی شنیده‌ام مشکلی دارید.»

سرش را پایین انداخت و با رندی زیرکانه‌ای گفت: «سربازان من و کارگرهای شما خسته‌اند. نیاز به تیمار دارند. کارها کندتر از روزهای اول پیش می‌رود. مردها زود از پا درمی‌آیند، شاهدخت.»

نوشین دخت حاضر جوابی را لازم دید و فریاد زد: «گستاخ! مقصودتان چیست؟ برده‌ها می‌خواهند خستگی از تن بگیرند!»

نوشین دخت بلد بود چطور و چه حرفی را کی باید بگوید. زیرک و تیزبین بود. در تأیید حرفش گفتم: «مردان خسته را گردن بزن! تا خواب و خوراک بهتری به زنده‌ها برسه و بهتر کار کنند.»

لبخند زد.

- می‌دانم سرورم به این سنگ‌دلی‌ها نیستند. خوب می‌دانند هر گره‌ای را لازم نیست با دندان باز کرد. دور از ظرافت زنانه است.

پرسیدم: «این همه جنگ و کشتار، سنگدلی یادت نداده؟ اگر این طور است پس با دست خودت بازش کن قیصر هنرمند روم!»

کف دست‌هاش را گرفت جلوم. نوشین دخت هم مثل من با حیرت خیره شد به کف دستان مرد رومی.

- این دستان زمخت برای کشورگشایی و شمشیرزدن تربیت شده‌اند. این گره با دستان ظریف زیبارویان باز می‌شود.

انگشتان کشیده و خوش تراشش با توصیفش جور در نمی‌آمد. دستم را گرفت و پشت دستم را بوسید، درست مثل یک پادشاه که دست ملکه‌اش را بوسد.

ارابه داشت به آتش کشیده می‌شد، با شیبخون شعله‌های عشقی نابه‌جا و بی‌قید از سردی شمشیرهای دو دشمن سرسخت دیرینه. نوشین دخت هم ساکت مانده بود. سال‌ها بود این‌طور بلا تکلیف ندیده بودمش.

- برای سربازانم عمارتی بنا می‌کنم تا هر غروب بعد از خستگی کار بیاسایند و زیبارویان ایرانی را عزیز بدانند.

دستم را تند عقب کشیدم. انگار که گلوله‌ای آتشین کف دستم گذاشته بود. «خوب‌رویان؟! زشت‌رویان که هیچ! پیرزن ایرانی هم چروک‌های صورت و موهای سفید و پستان‌های چروکیده‌ش را به یه برده‌ی رومی حتی نشون نمی‌ده. از زیبارویان رومی مایه‌بذار سردار روم!»

دستور توقف ارابه را دادم. تعظیمی کرد و پیاده شد.

- هرطور میل و فرمان شاهدخت است.

با خالی‌شدن ارابه از سردار رومی هوای گردش در دشت سبز و پرآب از سرم افتاد. ارابه مثل سنگ سرد شده بود. «یه مرد اسیر پر از شور و هیجان و تهدید.»

آبنو جلو آمد. پیراهن ساتن فیروزه‌ای پوشیده بود. ساتن لخت نوک پستان‌هاش را به‌خوبی نمایان می‌کرد. سرما و گرمای هوا به حالش فرقی نداشت، یک پیراهن بلند نازک تنها چیزی بود که تنش را می‌پوشاند، همیشه. با یک چاک روی زانو تا نزدیک خط کشاله‌ی رانش. رنگ و طرح و جنس پارچه عوض می‌شد، اما طرح پیراهن‌ها همیشه همان بود. خم شد جلوی پاهام. دو پستانش مثل دو تپه‌ی شنی آفتاب‌خورده بی‌قراری می‌کرد زیر یقه‌ی خستی. زیر چشمی داشت می‌پاییدم. به چشم‌چرانی‌اش محل نگذاشتم. اخم کرد.

- دیشب مردی نبود کنارت که امروز بی‌حوصله‌ای؟ یه شب استراحت برات بد نیست.

انگشت کشید روی قوزک پای راستم و بازی داد نوک انگشتش را.

- یک شب سرورم، بیا اتاق من! چشم سرورم، روشن کند اتاق من.

- اتاق که همیشه روشنه با وجود یه مرد. اونجا جای من نیست آبنو. خودت می‌دونی.

- بله. اتاق همیشه روشن است. چشمان سرورم پرنور است.

بلند شدم. سرم را بالا گرفتم. گفتم: «خسته نمی‌شی، آبنو؟» متوجه لحن تحقیرآمیزم شد، از پرسیدنش پشیمان شدم.

- سرورم! سپاس بودن است.

- سپاسگزاری؟ با هرزگی؟

- کودک قبیله از داخل مادر جدا شد. مادر صورت کودک در دامن کرد. رئیس قبیله آغاز دیدن کودک کرد. رئیس قبیله صورت کودک دیدن کرد تقدیر کودک فهمید گفت. رئیس گفت آبنو آمد برای لذت جسم دیگر. هر دیگر یکی. فرمان طبیعت بود برای آبنو. رئیس راست گفت. رئیس مردم قبیله کمک کرد. رئیس صورت زیر خاک هم فهمید. ناسپاس مرد زیر خاک رنج کشید.

- چه رئیسی! با مرده‌هام ارتباط داره! با نوزاد و با مرده و دیگه! چه حالی می‌کنه با ریاست!

- رئیس زیاد روز سخت گذشت. تقدیر آموخت. روز شب زیاد کوهستان بود. زنده ماند. طبیعت دوست رئیس. آسمان خورشید باد شنید. رئیس طبیعت فهمید. رئیس دوست است برای زمین.

نوشین دخت از دور می‌پاییدمان. او هیچ وقت به حوض نزدیک نمی‌شد. هر کدام قلمروی خودشان را داشتند و مراقبش بودند. نگاه حریص آبنو به نوشین دخت که خورد تیز و بی‌رحم شد. نوشین دخت پشت سرم راه افتاد.

- زیاد حرف زد! چیزی فهمیدید سرورم؟ من یک کلمه هم نمی‌فهمم. به این زن اعتماد ندارم. نمی‌دانم چگونه سرورم به این مکاره نزدیک می‌شوند. اگر وسط فوج سربازان رومی باشید خیالم آسوده‌تر است. نمی‌فهمم چرا سرورم ردش نمی‌کنند برود.

دوست داشت از شر آبنو خلاص شوم. آرزو می‌کرد به یکی از سرداران بیخشمش. خنده‌ام را خوردم و خیلی جدی گفتم: «من هم همین‌طور، نوشین. این اعجوبه از چیزی نمی‌ترسه! به بزرگ‌ترین مصیبت یه زن افتخار می‌کنه.»

پدر از بستر برخاست. خواجه مخده را پشتش گذاشت و کمکش کرد بنشیند. دستش را بوسیدم. با دیدن پدر، شور و الهایی که داستان آبنو و رفتار زیرکانه‌ی سردار رومی به جانم ریخته بود، فرو نشست. انگار از زیر خوابی عمیق و سوزنده خزیدم قعر آرامش چشم‌های سیاهش. کنارش احساس راحتی و امنیت کردم. گفتم: «پدر! هیچ مردی در سراسر این سرزمین و هر سرزمین دیگری به شما نخواهد رسید... هیچ مرد... و هیچ آدمی.»

چشمانش درخشید. ازم خواست جلو بروم. پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «سرزمین دیگر؟!... چه شده؟ خوب حرف می‌زنی امروز.»

به‌خاطر وسوسه شدنم با نگاه‌های داغ والریانوس خودم را سرزنش کردم. یک مرد غریبه به‌سادگی توانسته بود با حرف‌های اغواکننده‌اش، فکر پادشاهم را از سرم بیرون کند. فقط با چند کلمه. من یک زن ساده و خام بودم توی لباس شاهزاده‌ها توی یک قصر سنگی. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.

– از زجر دادن خودت لذت می‌بری!؟

توضیحی نداشتم بدهم. اعتقادات و خیالات عجیب از کجا آمده بودند، نمی‌دانستم. شاید حتی قبل از جداشدن از رحم مادرم با من بودند. بخشی از من. از درون خودم سربرآورده بودند. جداشدن از خودم غیرممکن بود. «گناه ازدواج با محارم!» صدای پدر نرم‌تر از همیشه بود. «دنبال دیگری می‌گردی؟»

- ونوسِ پدر! می‌دانی دلیل انتخاب مادرت از بین همه‌ی زنان زیبا و دل‌فریب چه

بود؟

جواب سوالت را نمی‌دانستم. اما می‌دانستم وقتی فقط پدر می‌شد، این‌طور صدام می‌زد، فارغ از قانون و قاعده‌های سخت کاخ و پادشاهی و پادشاه بودنش. اسم ونوس را خیلی قبل از دنیا آمدنم به خاطر سپرده بود تا روی اولین دخترش بگذارد. اسم یکی از کنیزکان اسیر بود و بیشتر از این چیزی نمی‌دانستم، شاید سوگلی‌اش بوده یا شاید فقط از اسمش خوشش آمده بود.

- مگه عاشقش نبودید؟! یعنی جز زیبایی دلیل دیگه‌ای هم داشته؟ به جز عشق؟

حلقه‌ی ریشش را چند بار بالا و پایین کشید. ریشش را اول هر روز روغن سدر می‌مالید و مرتب شانه می‌کشید. همه‌ی کارهای مربوط به آراستگی ریشش را با دست خودش انجام می‌داد، با حوصله‌ی تمام. حلقه‌ی یاقوت‌نشان ریشش هم بند بود به جانش. هیچ‌کس حق نداشت حلقه را لمس کند. «لمس غریبه‌ها انرژی سنگ را می‌کشد. حتی بعضی دست‌ها و نگاه‌ها، سنگ‌ها را اهریمنی می‌کنند.» این‌ها را فقط به من می‌گفت. نمی‌خواست مردم و درباریان پادشاهشان را خرافاتی و غیرمنطقی بخوانند.

حلقه‌ریش همیشه روی میز کنار تختش بود، تا بلافاصله بعد از بازکردن چشم‌ها بزند به ریشش. ریش‌های بلندش را بعد از هر نوروز فقط به اندازه‌ی یک انگشت کوتاه می‌کرد، با دست خودش. «جذب‌ه‌ی پادشاه به ریش بلند است. مردم دوست دارند هر نوروز بلندترین ریش را بر چهره‌ام ببینند.»

حتی ریش‌های بریده‌شده‌اش را هم دوست داشت. مثل بخشی از اعتبارش بودند. همه را در جعبه ریش مخصوصش می‌چید. جعبه‌ای چوبی که روی درش یک بزکوهی ریش بلند نشسته بود. هر دسته ریش جدیدش را سمت راست ریش سال قبل می‌گذاشت. بیست و پنج دسته تار ریش سیاه مجعد توی جعبه بود. دسته‌های آخر تارهای سفید هم بینشان دیده می‌شد. سمت راست هر دسته، یک سنگ مخصوص همان سال را می‌گذاشت. بیست و چهار سنگ با رنگ‌های مختلف.

ریش زیر حلقه را بین انگشت‌هاش محکم نگه داشت. وقتی خیلی احساساتی می‌شد به ریش و حلقه‌اش بند می‌کرد. وظیفه‌ی خرم‌دار بود که این مواقع احساساتی حواسش باشد کسی از مهربانی پادشاه سوءاستفاده نکند و وعده‌ای از پادشاه نگیرد که بعدها برای پادشاه پشیمانی به بار بیاورد.

- بله! باید اعتراف کنم زیباتر از مادرت ندیدم. جز تو! اما باید بدانی زیبایی مادرت اسیرم نکرد.

- خب عاشق چی شدین!

- در حقیقت من دل در گروی عشق دختر یکی از سرداران داشتم. دختری سبزه‌رو و تلخ‌زبان. گستاخ بود و بی‌باک و من دیوانه‌اش بودم.

پدر رازی داشت که سال‌ها از من پنهان کرده بود. از من که به قول خودش تنها هم‌خون قابل اعتمادش بودم.

- چرا با همون دختر بد اخلاقه ازدواج نکردی پدر؟ چرا تا حالا به من نگفته بودی؟...
باور نمی‌کنم! اینکه شما بعد از مرگ مادرم با هیچ زنی نخواییدید... این همه داستان عاشقانه
چیة؟! پدر!... این همه؟ دروغ گفتید؟ حتی به من؟

- من هیچ وقت به تو چیزی نگفتم از مادرت! گفتش چه سودی داشت؟

- خب، حالا چی؟ حالا گفتش چه فایده‌ای داره برام؟ یا برای شما؟ عشق افسانه‌ای
پادشاه یه دروغ بزرگ بوده! هه؟» من داشتم سر پادشاه فریاد می‌کشیدم.

- گوش کن ونوسم!...

- تمام این مدت دروغ شنیدم! فریب و ریاکاری. وای! باورم نمی‌شه. کشورداری ت
رو به رخم کشیدی همیشه. باور کردم باید برای حکومت کردن سیاست داشت و سیاست
هم خالی از دروغ نمی‌شه. اما عشق دروغی چرا دیگه؟

- به خاطر تو!

پوزخندی زدم: «هه! به خاطر من! چه بهانه‌ای! به خاطر من که چی؟» یادم رفته بود
دارم با پادشاه حرف می‌زنم. تیزی شمشیرش یادم رفته بود که بین غریبه و خودی فرقی
نمی‌گذاشت.

- نمی‌خواستم خون غریبه‌ای در رگ‌های فرزندانم جاری باشد. به خاطر اصالت! من
عشق و لذت را فدای شایستگی و جاودانگی کردم. فرزندان می‌خواستم خالص از نسل
کیان. و مادرت مثل من از این نسل بود. اصیل! نجیب با روح خدایان بزرگ! این بزرگ‌ترین
هدیه‌ی من است به تو. فداکردن عشق به خاطر بودن تو. حالا اما آرزویم این است که قبل از

مرگم این خون، در رگ‌های شایسته‌ترین فرد جاری شود. این آرزو تنها به دست تو عملی می‌شود. تمام عمر از زن و لذت‌هایش دور ماندم. پرهیزگاری پیشه کردم. حرمسرای ام همیشه خالی ماند.

روی صندلی نیلوفری نشسته بودم. پلک زدم. پلک‌های پسرک روی هم افتادند. خون از نوک شمشیر پادشاه روی قیطان شلوارش می‌چکید. صبر کنید. «ونوس نه! ونوسم را نبرید.» دستش را انداخت دور سینه‌ی دخترک چشم سیاه. چسباند به خودش. خون لبه‌ی شمشیر پیراهن دخترک را سرخ کرد. «فقط ونوس بماند. او مال من است. او پادشاه آینده است.»

– فقط به خاطر اصالت. به خاطر جاودانگی.

– پس راز پرهیزگاری پادشاه این بود! ترسش از زن و فرزند به خاطر حفظ اصالت.

پادشاه بعد از آن اشتباه بزرگ و بدمستی بود که گردن سورنا را زده بود. دستور گردن زدن مادرم و تمام نگهبانان آن ساعت را داده بود که چرا مراقب سورنا نبودند و وارد اتاقش شده بود. تا خطای خودش را جبران کند. قاتل برادرم بود و مادرم. با تنها ماندن مابقی عمر خودش را تنبیه کرده بود. تمام عمر.

مات و مبهوت به چشم‌های سیاهش خیره مانده بودم. تا چند دقیقه قبل به گمانم تنها یک مرد روی زمین بود و او پدرم بود. تنم داغ شده بود. از زیر پوست، جای گرمای انگشت‌های سردار روم گر می‌گرفت و پخش می‌شد توی تمام تنم. وجودم داشت دو تکه می‌شد بین یک غریبه‌ی آشنا و یک آشنای غریبه.

– مقدر بود آن روز تو را برای خودم نگه دارم. خدایان تو را از خشم پادشاهی دیوانه در امان داشتند. دستی از بالا بود که تو را از شمشیر جلاد دور کرد. حالا روز انتقام مادرت

فرا رسیده. همیشه منتظرش بودم. ونوس من! طیب پام را قطع کرده تا زهر زخم به بالا سرایت نکند.

- نگفته بودید تبرزین زهرآلود بوده! تبرزین سمی پای شما رو به این روز انداخته! حالا داری بهم می‌گی؟ گذاشته بودی همه‌ی رازها تو یه جا بگی؟ چرا شمشیرت رو نمی‌کشی و یه مرتبه خلاصم نمی‌کنی. مثل ما...

- ونوس!!

ساکت شدم. نشستم روی زمین.

- گفتن و نگفتنش فرقی نداشت ونوسم. پادشاه یک پا و ناتوان، نشستش بر تخت جز نکبت و ذلت حاصلی برای مردمانش ندارد. تو بر تخت خواهی نشست و فرزندم بعد از تو. مادر و برادرت را خیلی زود از تو گرفتم. اما... حالا بگذار جبران کنم. از این تنهایی بیرون می‌آورم.

حق با او بود. گفتن و نگفتنش فرقی نمی‌کرد. رنج نقصان، پادشاه مغرورم را از پا درمی‌آورد، قبل از زهر تبرزین. و مرگ برای همه یک معنا دارد، تمام شدن. فرقی نمی‌کند مرد باشی یا زن، پادشاه یا فقیر، نیلوفر آبی یا شاهدخت. مگر اینکه نشانه‌ای از خودت بگذاری. نشانی امتداد یافتنی. پدر هم در انتهای ناامیدی به دنبال جاودانگی بود.

با ناامیدی گفتم: «خوب می‌شی پدر. هیچ زهری روی شما اثر نداره همه این رو می‌دونن. دوست و دشمن. یه نقص کوچیک چیزی از بزرگی و اقتدار کیان‌شاه کم نمی‌کنه. حکومت شما پابرجاست.» حالا من هم داشتم به راحتی دروغ می‌باftم، مثل خودش، مثل همه‌ی آدم‌ها و پدر اندوه‌ناکی کلماتم را به خوبی می‌فهمید.

- وقتی این طوری حرف می‌زنی یعنی نگرانی.

تنها مرد زندگی‌ام داشت ترکم می‌کرد. تنها هم خونم. تنها کسی که عشق بی‌نهایتش را باور کرده بودم بی‌هیچ تردید و دغدغه‌ای. اما برای او عشق معنا نداشت. او عاشق امتداد داشتن اصالت بود، عاشق خودش و جاودانگی‌اش بود. پدر عاشق مادرم نبود. عاشق من نبود. تمام زندگی‌اش فریب بود.

۳۷

هر روز به بهانه‌ی سرکشی بر روند ساخت پل و بند با والریانوس گشتی در اطراف کرن می‌زدیم. وضعیت پادشاه به تنگ آورده بود و گشت عصرانه حال و روزم را بهتر می‌کرد. سردار روم هر روز آرام‌تر و متواضع‌تر از روز قبل می‌شد. می‌خواستم از آداب و همه‌ی تجربه‌هایش سر در بیاورم. شاید هم بهانه بود همه، سد و بند و آموختن. دوست داشتم هر روز ببینمش. عادت‌م شده بود دیدارهای روزانه. همین. راتین همیشه چند قدم دورتر مراقب بود، غضبناک و غیرقابل پیش‌بینی.

نوشین دخت را آن روز دست‌به‌سر کردم و تنها به دیدن والریانوس رفتم. سردار به صندلی خالی نوشین دخت نگاه کرد. لبخند زد. کنارم نشست. تنش بوی خوب عجیبی می‌داد، با وجود کارِ سخت زیر آفتاب سوزان. یک بوی آشنا. با بقیه فرق داشت. شاید عطر

و صابون‌های روم را با خودش به میدان جنگ آورده بود، حالا جایی پنهان کرده و استفاده می‌کرد. نگاهم را انداختم پایین تا رد افکار مسخره‌ام را زیر نقاب صورتم پیدا نکند.

- چشم‌های افسونگرتان و این لبخند شیرین، حکومتی را ویران می‌کند. جای افسوس که مردم روم و همه‌ی دنیا این چشم‌های سیاه را نبینند.

نفس عمیقی کشیدم و هوای اطراف تنش را بلعیدم، هوای پر از زندگی و شادابی.

- رومی‌ها چشم‌سیاه ندیدن؟

- چشم سیاه فراوان است. اما این چشم‌ها رنگین‌کمانی از آبی، نیلی و هر رنگی را داخل خود جا داده.

خیره مانده بود روی چشم‌هام و هر رنگی را که هوس می‌کرد از دل سیاهی‌اش برای خودش بیرون می‌کشید.

- سیاه‌ای با همه‌ی رنگ‌ها. تمام دنیا را درون خود دارد و درون خود می‌کشد.

خندیدم و گفتم: «تا حالا کسی این همه رنگ در تو چشمام ندیده بود. یا شاید هم دیدن و نگفتن بدجنس‌ها! ولی... مسلمه که کسی با چشم‌های تو چشم من رو ندیده!» لبخند زد.

- نه! ندیده‌اند! مردم ارزش رنگ‌ها را نمی‌فهند. چطور می‌توانند رنگ‌ها را از هم تمیز دهند؟ بیشتر آدم‌ها دچار کوری در برابر رنگ‌ها یا حتی نایبایی برای دیدن تمام زیبایی‌ها شده‌اند. دیدن و بوییدن و زیبایی عادی شده و معنی خودش را از دست داده، سرورم.

داشت همان‌طور بی‌وقفه می‌گفت. صدایش از پنجره‌ای درون تونل می‌پیچید: «همراهی شاهدخت ایرانی با سردار بزرگ روم دو امپراتوری را یکی خواهد کرد. تمام دنیا در تسخیر ما خواهد بود. شاهزاده ونوس ایران و سزار والرینوس روم.»

خوش قامت‌ترین و قوی‌ترین سردار جنگجو کنار زیباترین زن فرمانروا! راستی که چه جشن باشکوهی و چه جلال و جبروتی در انتظارمان بود.

زانو زده بود زیر درخت کُنار و دستم را بین دو دستش گرفته بود. «این اسارت را با جان و دل می‌پذیرم اگر شما بخواهید.» کاش به جای این آداب‌دانی‌ها و فیلسوف‌بازی‌ها سیلی آبداری بهم می‌زد تا روی صورتم یک نشان سرخ بماند که بدانم خیال نیست و بعد می‌کشاند زیر درخت کُنار و کام می‌گرفت.

- سرورم!؟

برای خودم خیال بافته بودم. از کجا خیال بافته بودم؟ منتظر چه جوابی بود. باید چیزی می‌گفتم. ایستاده بود روبه‌روم و چشم توی چشمم داشت.

- تا اونجا که من دیدم بیشتر مردها اسیر غرایزشون هستن. یه مشت وحشی بی‌شعور. اما همین مردان که تو میدون جنگ به دردت می‌خورن و پیروزت می‌کنن. خوب می‌دونی، لشکری پیروز از میدون بیرون می‌زنه که تفکر غالب جنگجوهاش تصرف و تصاحب باشه. اما از اون طرف مردهای اسیر اخلاقیات! شکست‌خورده‌های همیشگی. آه. حال‌م رو به هم می‌زنن از محافظه‌کاری و قداست. یکی تو وحشی‌گری کم نمی‌آره، یکی نمی‌تونه از شر قوانین مسخره‌ی اخلاقی خلاص شه، حتی برای یه بار تو تمام عمرش.

- گروه سوم!؟

- من که ندیدم گروه سومی. هر مردی... و هر زنی فرقی نداره، هر آدمی از اول با یه سری قوانین دنیا اومده و با همون پیش می‌ره. نمی‌تونه بیرون بزنه. حالا بگو ببینم تو از کدوم گروهی؟ معلومه... گروه اخلاقیون!

- من؟! باید فرصت بدهید تا بفهمم سؤالتان چه بود. حرف‌های ساده‌ای نبود سرورم.

راه افتادم و گفتم: «لازم نیست زیاد خودت رو خسته کنی.» انگار صدام را نمی‌شنید غرق در رویاهای خودش بود. یا من غرق در اوهام خودم بودم.

-... و فرزندان زیباتر از الهه‌ها و کاخی به بزرگی این شهر.

فریاد زدم تا از خواب شیرین بیرون بکشمش، یا خودم از توهم بیرون بیایم: «مردم اینجا خیلی خوب می‌بینن و با زیبایی هم غریبه نیستن. با مردم خودت مقایسه‌شون نکن! تو باید به سرزمین خودت برگردی و با آدم‌های خودت زندگی کنی. هر چه زودتر کار بندها و پل‌ها رو تمام کنی به نفع همه است.»

همان‌طور به چشم‌هام خیره مانده بود. حرف‌هایم را جدی نگرفته بود. اما نگاه جسورش آرام شده بود. برای اینکه از زیر تیزی سکوت نگاه خلاص شوم پرسیدم: «اسارت و این همه گستاخی! بگو ببینم چطور پارسی رو به این خوبی یاد گرفتی؟»

- دانستن زبان دشمن از واجبات است.

- دشمن!

حتماً راتین جایی کمین کرده بود و می‌پایدمان.

-...دشمنی که دوست شد. عشق شد. معشوق شد... اما من همیشه زبان پارسی را دوست داشتم. از وقتی بچه بودم. صدای زنی پارسی زبان همیشه در گوشم بود. نمی دانم خواب بود یا خاطره. خاک این شهر مجنونم می کند. می خواستم قلمرو خودم باشد.

برگشتم و نگاهش کردم: «دشمنی که دوست شد! شعر نگو، والرینوس! بگو بینم! تبرزین سمی زدن به پای پادشاه نقشه‌ی تو بود؟» از تب و تاب افتاد. سرش را پایین انداخت. چانه اش را بالا کشیدم و فریاد زدم: «بگو بینم! بگو چطور تونستید؟ تعریف کن چطور؟ چطور به پادشاه نزدیک شدید؟»

- نقشه‌ی من نبود... ولی... می دانستم. باور نمی کردم نقشه درست پیش برود. صد نفر از زبده ترین سواران هجوم بردند و پادشاه در محاصره افتاد. گارد مخصوص پادشاه انتظار چنین شبیخونی را نداشتند. همه کشته شدند.

سرش را پایین تر انداخت. چشم هاش خیس شده بود برعکس من که مثل مجسمه ایستاده بودم و نفس هام کند شده بود تا داستان را تا آخر بی کم و کاست بشنوم.

- همه باور داشتند کیان شاه با یک تیر زهر آلود از پا در نمی آید. افسانه‌ی نامیرا بودن پادشاه ایران ورد زبان‌ها بود، که سرو سینه‌ی هرکول مانندش تیرها را دفع می کند و زره اهورایی به تن دارد. اینکه خدایان هنگام نبرد از او محافظت می کنند. تبرزین دار دستور داشت چشم به پادشاه داشته باشد و در اولین فرصت یا سرش یا پاهایش را هدف بگیرد.

ساکت و خیره به درخت‌های کنار پراکنده در دشت سبز نشستم.

- چاره‌ای نداشتیم. پدرت تمام مسیرهای تجاری آبی را روی ما بسته بود. داشتیم نابود می‌شدیم. پدرت تمام دنیا را زیر قدرت خودش می‌خواهد. اگر قرارداد صلح را امضا کرده بود و راهی برای ما می‌گذاشت، این جنگ راه نمی‌افتاد و...

قلبم از تپش ایستاده و فکرم از کار افتاده بود.

- این همه کشتار... که من... الان اینجا کنار شما باشم. نفس کشیدن کنار شاهدخت زیبای ایران! پوستم را بکنید و بر دروازه شهر آویزان کنید اگر ذره‌ای باعث التیامتان می‌شود.

کلماتش بر قلبم خنجر زهرآلود می‌زد. هیچ منطقی برای حس و حالم پیدا نمی‌کردم. بیراه نمی‌گفت. پدر شیفته‌ی قدرت بود. می‌خواست تمام دنیا زیر پای کیان شاهیان باشد و من تا قبل از دیدن والریانوس باورش داشتم. به هر چه می‌گفت باور داشتم، به همه‌ی قوانینی که یادم داده بودند. همه‌ی باورهایشان را باور داشتم.

«نمی‌دونم چی الان خوبه و چی درسته... اما پوست تو به چه کارم می‌آد... وقتی پادشاه داره از دست می‌ره. اگر می‌شد برگردم عقب فقط چند روز! اگر توصیه‌هاش رو جدی گرفته بودم و قاطی سیاست‌هاش شده بودم.»

من هم مقصر بودم! همان قدر که بقیه بودند، بیشتر حتی. تمام عمر خودم را حبس کرده بودم لابه‌لای گل‌ها و رنگ‌ها و ستون‌های سنگی، دور از هیاهو و دردسر. تمام عمر جز خوشی و سرمستی خودم به چیزی فکر نکرده بودم. خودخواهانه همه را به خدمت گرفته بودم. شمشیرزنی و سوارکاری و هر چه می‌دانستم برای خوشی خودم بود و بس. به آدم‌های اطرافم نگاه نکرده بودم.

سوار ارابه شدم و بی معطلی گفتم: «حرکت کن.» نمی خواستم یک کلمه‌ی دیگر از زبانش بشنوم. حتی نمی خواستم سنگینی نگاهش یا بودنش توی ارابه را تحمل کنم.

شب روی تراس نشسته بودم. به والرینوس فکر می کردم که تا حالا به اسارت گاهش رسیده یا نه. چند کیلومتر پیاده روی زیر آفتاب برای او زیاد سخت نبود. موج صدای سردار روم هم نوا با آواز کرن که ملایم شده بود، روی پوست تنم لرزه می انداخت.

- سرورم وان آب گرم را آماده کرده ام.

نوشین دخت پیراهن آبی اطلسی پوشیده بود. گفته بودم این رنگ را توی تنش دوست دارم. فریبنده می شد. گفتم: «نوشین! تا حالا اتاق آنورو دیدی؟»

- سرورم! خوب می دانید به آن جادوگر نزدیک نمی شوم. نه! اتاقش برایم اهمیتی ندارد... نه خودش.

بلند شدم. توی چشم های متعجبش نگاه کردم و گفتم: «می خوام برم بینم چه شکلیه.»

می دانست توصیه اش برای منصرف کردنم فایده ای ندارد، ولی نتوانست هشدار ندهد.

- مراقب باشید چیزی از دستش نگیرید. چیزی را نبویید. لمستان نکنند...

پشت در اتاقش گوش ایستادم. هیچ صدایی نبود جز صدای نفس های خودم. آرام داخل شدم. در و دیوار و گوشه تا گوشه، پر بود از قالیچه و پوست و کوزه های سفالی و مجسمه هایی از اشیا و جانوران عجیب و غریب. همه با رنگ های قهوه ای و مات. شاید هم

توی تاریکی اتاق همه چیز را تاری یا هر طور دوست داشتیم و عادتیم بود، می دیدم. بوهای تند و سکرآوری به تاریکی اتاق هیجان می داد. بوهایی که تازه بودند و تاریکی تندترشان می کرد.

سرو پیر! قرار سر شب بود!

با شنیدن صدای آبنو انگار به تاریکی اتاق خو گرفتیم. یک تخت بزرگ، بیشتر فضای اتاق را پر کرده بود. آبنو دراز کشیده بود روی تخت، نه وسط، لبه. پوست قهوه‌ای تنش بین آن همه اشیاء هم‌رنگش برق می زد و معلومش می کرد. نگاهش به من که افتاد تند بلند شد. یک شلاق چرم قهوه‌ای سوخته به پایه‌ی تخت آویزان بود که حالا داشت با ضربه‌های ملایمی پشت ساقش را نوازش می کرد. چند تسمه و حلقه و یک کوزه‌ی عجیب روی پاتختی کنار تخت. می توانستم ببینم دست‌ها را باز می کند و دور خودش می چرخد و می چرخد. دست‌ها بالا می روند و پیچ‌وخم‌های تنش مثل کوزه‌ی سفالی عجیب، زیر دست‌های کوزه‌گر فرم می گیرند. ایستاد، صاف و بی تلو تلو خوردن. لبه‌های ردای سرخ جلو باز را روی سینه به هم چسباند و کمر بندش را بست، پستان‌ها نیمه‌ی زیر ردا و نیمه‌ی بیرون ماندند. پیر بی‌نوا با این عیش از دست‌رفته چه شبی را باید صبح می کرد. نگاهم را که مات مانده بود روی لبه‌های ردا با لبخند کشاند روی تسمه‌ها.

- اتاق روشن کرد سرورم.

به تخت اشاره کرد. چند شاخه از نیلوفرهای آبی رنگ را چید. نزدیک شد. دستش را جلو آورد. روی صورتم را با پر گل‌ها نوازش کرد. بوی سرگیجه‌آوری داشت. تنم به لرزه افتاد. عقب عقب رفتم سمت در.

- سرورم می‌دانستم می‌دانستم زود می‌آیید. وان گرم آماده است.

تا اتاقم دویده بودم. هنوز نفسم آرام نگرفته بود. با دیدن نوشین دخت هم آرام نگرفتم. بازوش را محکم گرفتم. گفتم: «نوشین! تنهام بذار.» بی صدا رفت توی پستوی خودش.

صبح که چشم باز کردم ته دهانم تلخ بود. انگار تمام شب را توی اتاقی تاریک با بوهای تند نفس کشیده بودم. حتماً این هم یکی از کابوس‌های جدیدم بود و باید باش کنار می‌آمدم.

۳۸

پدر آخرین رمق‌ها را صرف سپردن تاج پادشاهی به من می‌کرد. امیدوار بود بتواند جشن تاجگذاری را هر چه زودتر و بی دردسر برگزار کند و جانش را خلاص کند از درد کشیدن.

هر روز که من سرگرم گردش با سردار روم بودم، او با وزیران و سرداران و مؤبدان به بحث و جدل نشسته و به هر کدامشان وعده‌ای داده بود. کار ساده‌ای نبود رأی گرفتن برای یک زن به عنوان پادشاه ایران زمین، حتی اگر این زن تنها وارث خون پادشاه باشد. از زن فرمان گرفتن خوشایند مؤبدان و هیربدان و سپهبدانِ سالخورده نبود. تمام تلاش پدر بعد از مجروح شدنش، این بود که هر کدام را با وعده‌ای راضی کند. اگر منفعتی عایدشان می‌شد، عادت می‌کردند به هر تغییری.

وزیر بزرگ، گرتیر بزرگ، سپاهبذ سپاهبذان، نماینده‌ی دیران در تالار شورا به بحث نشسته بودند. تا بهترین سَری را که به گمانشان، توان تحمل و شایستگی تاج سنگین

یاقوت نشان را داشت، پیدا کنند. به اضافه‌ی سران هفت خاندان تراز اول منسوب به پادشاه که پدر هیچ‌کدام را خویشاوند هم‌خون خود نمی‌دانست و سر به تنشان نمی‌خواست، آن‌ها فقط مهره‌های بازی شطرنجش بودند.

من و راتین توی تالار چهل‌ستون کنار پدر در انتظار بودیم. کوچک‌ترین تالار کاخ که بزرگ‌ترین تخت پادشاه را جا می‌داد. نوک هر یک از پایه‌های تخت یک شاهین طلایی نشسته بود. هشت یاقوت سرخ درشت، چشم‌های شاهین‌ها را می‌ساخت. بچه که بودم از این تالار و شاهین‌هاش وحشت داشتم. زیر نگاه شاهین‌ها احساس یک خرگوش بیچاره را داشتم. از ترس تیزی چنگال‌هاشان قد راست نمی‌کردم توی تالار چهل‌ستون. بزرگ‌تر که شدم دیدم هر کسی برای اولین بار شاهین‌ها را می‌بیند، حس خرگوشی‌ام را تجربه می‌کند و سر فرود می‌آورد. وقتی فهمیدم همه مثل خودم هستند و این حس فقط مال من نیست، شیفته‌ی شاهین‌ها شدم. حالا خودم باید شاهین می‌شدم. باید چنگال‌ها را تیز می‌کردم و توی تن هر کسی فرو می‌کردم که از فرمانم سرپیچی می‌کرد و رسوم و عادت‌های قدیمی را نادیده می‌گرفت.

– کینه و دشمنی عموزاده‌ات با موبدان و پشت کردنش به دین زرتشت به نفع ما تمام می‌شود. تنها مدعی تاج و تخت او است که به خون موبدان تشنه است و موبدان به خون او. خیالم راحت است که امروز کار به نفع ما تمام می‌شود.

پدر آرام و قرار نداشت. می‌نشست روی تخت، با مشقت تمام روی یک پا می‌ایستاد، باز می‌نشست و به یک نقطه خیره می‌شد. چند کلمه می‌گفت و باز می‌ایستاد.

راتین گفت: «اگر ترس از شورش ارژن نبود موبدان یکی از خودشان را در رأس می‌نشانند. شاهدخت امروز حکم بقای خیلی‌ها است.» پدر لبخند مطمئنی زد و حرف راتین را پی گرفت.

- از طرفی یک زن جوان و زیبا برخی را به طمع می‌اندازد که نقشه‌هایی برای نزدیکی به تاج و تخت بکشند. اگر من نباشم چه خواهد شد؟

راتین تند جواب داد: «پادشاه سلامت باشند! در وفاداری من شک نکنید. فراموش نکنید من و شاهدخت از کودکی پشتیبان هم بوده‌ایم.»

- من نگران سیاست‌های گرتیر هستم. خیالم از بابت تو و پدرت راحت است.

گرتیر سه نسل پادشاهی را دیده بود و با هر نسل قدرت و نفوذ بیشتری پیدا کرده بود. حرفش حجت بود بعد از پادشاه، یا حتی قبل از او. پدر همه‌ی موبدان بزرگ و کوچک را به هر سیاستی که می‌دانست راضی کرده بود تا گرتیر بزرگ را برای رأی‌دادن به پادشاهی یک زن مجاب کنند.

راتین داشت از وفاداری‌های گذشته‌اش داد سخن می‌داد که ورود گرتیر اعلام شد. پدر صاف نشست. ظاهرش مثل همیشه خونسرد و خشن نشان می‌داد. اما من از دودوزدن نگاهش می‌فهمیدم آرام ندارد. می‌دانستم وقتی خیلی مضطرب است، مردمک چشمانش را نمی‌تواند آرام نگه دارد. زمان دچار توقفی چندهزارساله شده بود. می‌ترسیدم تپله‌های سیاه بی‌قرارش از کاسه بیرون بیفتند آن‌طور که در چشم‌خانه بی‌قراری می‌کردند. چشمم بین لب‌های کلفت و کبود گرتیر و جفت تپله‌ی سیاه دودو می‌زد. گرتیر بالاخره دهان گشود.

- انجمن بزرگان، موبدان، سرداران و دبیران رای به پادشاهی شاهدخت ونوس دختر کیان شاه، فرزند خدایگان و شاهنشاه...
تپله‌ها ایستادند. لبخندی بر لبانش نشست که هیچ وقت ندیده بودم. بقیه‌ی حرف‌های گرتیر را نمی‌شنیدم. حواسم به چشم‌های پدر بود که انگار داشت از لحظه‌های ته‌مانده‌ی زندگی حظ می‌برد. شعف و آرامشش را داخل خودم می‌کشیدم. چشم‌هاش پر از

انبساط خاطر بود و خطوط صورتش پر از درد. یک جرعه اندوه و یک جرعه شادمانی را توی یک لحظه سر می کشید.

مراسم جابه جایی تاج خیلی زودتر از پیش بینی ها برگزار شد. پدر نمی خواست معطل مقدمات تشریفات و رسیدن سفیران کشورهای دور و نزدیک بماند. فرمان داد تا والریانوس و چند افسر رومی دیگر با لباس رسمی به عنوان مهمان در مراسم حاضر باشند. گرتیر با پافشاری و هول و ولای پدر اولین دی به آذر^{۲۸} زمستانی را روز مناسب برای تاجگذاری اعلام کرد، اگر به میل خودش بود روزها و ماهها منتظر می ماند تا خوش یمن ترین روز و ساعت تاجگذاری را از روی آسمان و درخشش ستاره هاش معلوم کند. پدر صبر و طاقت نداشت.

من هم درسها را از بر شده بودم. همه ی آداب و رسوم را از اول تا به آخر بارها تمرین کرده بودم. داشتم درست و حسابی یک شاهزاده می شدم. همان طور که پدر همیشه آرزو داشت. من فقط آسایش خیال پدر را می خواستم در روزهای آخر روی تخت بودنش. کوچک ترین خطا قیمت گزافی داشت. همه دندان تیز کرده بودند، تاج را در میان دست به دست شدنمان بقاپیند. باید تمام حواسم را جمع می کردم، واقعیت و اوهام را با هم قاطی نکنم، کار ساده ای نبود. سالن ها و نحوه ی اجرای مراسم پر از دود و وهم بود و با خیالاتم درهم می شد.

قبلاً هم هر سه شنبه به معبد می رفتم. اهمیتی به آیین ها نمی دادم اما معابد را دوست داشتم؛ معبد آتش و معبد آب. همیشه منتظر سه شنبه های مهیج بودم. آتشکده روبه روی تالار تاجگذاری بود و جایگاه آتش وسط آتشکده توی یک چاله ی دست کند، ساده و بی تجمل.

^{۲۸} روز هشتم هر ماه در گاه شماری ایران باستان است. در این گاه شمار هر روز از سی روز ماه نام خاصی دارد. سه روز به نام اهورا مزدا است. روزهای منسوب به نام اهورامزدا از اعیاد شمرده می شد. «دی» نیز یکی از نامهای اهورامزدا است.

آتش نگهبان شبانه‌روزی داشت. نگهبان آتش کارش فقط خیره‌شدن به آتش بود که مراقب باشد آبی و ملایم بسوزد.

اما مسئولیت آبی سوختن آتش تمام آتشکده‌ها به دوش هیرید هیریدان بود که اسرارش را به هیچ‌کس نمی‌گفت. پیرمرد عجیبی که از محافل و آدم‌ها دور بود. از تمرین‌های سالانه‌اش یکی این بود که تونلی با کف‌پوش زغال سرخ را با پای برهنه طی کند. تونل سرخ زیر کوه فدلک کشیده شده بود. هر ساله ضلع جنوبی و شمالی کوه یعنی ابتدا و انتهای تونل مملو از جمعیتی می‌شد که برای تماشای مراسم هیرید بزرگ جمع می‌شدند.

اگر کسی موفق می‌شد چهره‌ی هیرید را موقع خروج از تونل ببیند، می‌توانست تا آخر عمر برای مردم قیافه بگیرد و هر طور دلش می‌خواهد از احوالات پیرمرد در آن لحظه داستان‌سرایبی کند. افسانه‌های زیادی از وقایع توی تونل و کم‌وکیف ارتباط هیرید با اهورامزدا سر زبان مردم زرتوشرته بود. هر کسی به وسع خیال‌پردازی خودش حاملان پیام‌های اهورامزدا را به تصویر می‌کشید و مشتری جذب می‌کرد. هر ساله بعد از مراسم تونل هیرید، یکی پیدا می‌شد که داستان‌های مهیج‌تری از سال قبل بسازد و عده‌ای را مریدانی دور خودش جمع کند. گاهی هم بین گروه‌ها برای رسیدن به اعتبار بیشتر نزاعی در می‌گرفت که انگار پدر از پروبال‌گرفتن این گروه‌ها و درگیری‌هایشان بدش نمی‌آمد.

معبد آناهیتا هم چسبیده به آتشکده بود. یک حوضچه‌ی کوچک دورسنگ‌چین وسط معبد بود، یک مستطیل که انگار چهار گوشه‌اش را با اشاره‌ی نوک قیچی برش زده بودند تا هشت گوشه داشته باشد به جای چهار گوشه. آب حوضچه از زمین می‌جوشید، هم‌رنگ آتش آتشکده.

«هر دو آبی‌اند. آب و آتش. هر دو جان‌بخش. هر دو جان‌ستان. یکی گرم و روح‌نواز،

یکی سرد و گوارا.»

غم تنهایی و غربت به جانم چنگ زد. اگر پدر می‌رفت کسی نمی‌ماند تا به دیوارها و ستون‌های سنگی کاخ جان بدهد. نوشین دخت بود. اما هم خونم نبود، درباری نبود. تاج پادشاهی آدم‌ها و رابطه‌ها را زیر سنگینی خودش خُرد می‌کرد.

کف معبد دراز کشیده بودم و مارمولک‌های بین درز آجرهای سرخ را می‌شمردم که بیشتر و بیشتر می‌شدند. ندیمه‌ی پیر از نفس افتاده بود از بس دنبالم گشته بود. صدای فریادش دور می‌شد. از پیدا کردنم ناامید شده بود. خوابم برد. بیدار که شدم توی بغلی بودم که لباس طلایی داشت که سنگ‌های درشت سرخ چسبانده بودند بهش. توی بغل پدر که بوی بغل مامان را هم می‌داد آن موقع‌ها. داشت از معبد بیرونم می‌برد. بعد از آن روز دیگر ندیمه‌ی پیر و مهربانم را ندیدم. بعد از خوابیدنم زیر سقف آجرسرخ.

- درخشش آبی این گوشواره‌ها به رنگ فیروزه‌ای لباس‌تان می‌آید، سرورم.

نوشین دخت گوشواره‌های مرواریدی را که یادگار مامان بود، نشانم داد. دست‌هاش که گوشم را لمس کرد، بی‌اختیار دستش را گرفتم و بوییدم. دستش را عقب کشید.

- سرورم! کمی نوشیدنی گل‌گاوزبان برایتان می‌آورم. آرامتان می‌کند.

- نوشین! امروز به هیچ بهانه‌ای نباید ازم دور بشی. فقط به تو اعتماد دارم. از دور مراقب باش. حواسم بهت هست. چشمت به من باشه. نگاهت بهم قوت قلب می‌ده. اگر اشتباهی کردم اخم کن.

- چشم سرورم.

خندیدم و گفتم: «مثل مراسم عروسی می‌مونه و تو هم ساقدوشم.»

فرمانبردار و ساکت ایستاده بود. از این که غیرهم خون بودیم متعجب می‌شدم. او خیلی بیشتر از یک غریبه بود. همیشه توی چشم‌های بادامی‌اش نگاه‌های آشنای غریبی شناور بود.

- پادشاه من! وقت رفتن است. نباید دیر برسیم.

پدر از راهروی روبه‌رو می‌آمد. دست راستش را به نیزه و دست چپش را به شانه‌ی سردار راتین تکیه داده بود. پیراهن آبی ابریشمی گلابتون‌دوزی پوشیده بود و شلوار آبی آسمانی با دمپای زربفت. مثل همیشه روی کفش طلایی رنگش پاپیون بزرگی هم‌رنگ شلوارش زده بود. از همیشه جذاب‌تر و دل‌فریب‌تر بود، با همه‌ی تکیدگی و رنگ‌پریده‌گی‌اش. فقط چند قدم دور بود و دلم برایش تنگ شده بود. روی تراس هلالی به هم رسیدیم. خیره شد توی صورتم. پرده‌ای از زلال آب، سیاهی چشمانش را براق کرد. شانه‌ی راتین را چنگ زد. گرهی به ابروها انداخت و راه افتاد.

- کنارم قدم بردار ونوسم.

اشاره کرد و با دودلی دوشادوشش ایستادم. راتین لبخند رضایتی زد. از اولین درِ معبد سه در آن‌اهیتا وارد معبد شدیم. گرتیر بزرگ و دو موبد جوان منتظرمان بودند، دست‌به‌سینه. ردای ساده و بلند گرتیر مثل همیشه سیاه بود اما دو موبد راست و چپش سفیدپوش بودند. دست‌ها را توی آستین‌های لبه‌گشادشان مخفی کرده بودند. از دیدن سه مجسمه‌ی مخروطی سیاه و سفید خنده‌ام گرفت. گرتیر با دیدن‌ام چهره در هم کشید. لبخندم عصبانی‌اش کرده بود یا شاید از اینکه دوشادوش پادشاه راه می‌رفتم، ناراحت بود، یا از هر دو یا از همه چیز آن لحظه. دلایل زیادی داشت برای خوش حال نبودن و نباید خشمگینش می‌کردم. نگاه نگرانم به صورت پدر کشیده شد، هیچ وقت گرتیر را

نادیده نگرفته بود. اما حالا به خشم گرتیر هیچ اهمیتی نمی‌داد. انگار خیالش از بابت تاجگذاری راحت شده بود.

موبد سفیدپوش سمت راست، پیاله‌ی زر را زد توی آب چشمه. پیاله را جلو گرتیر گرفت. گرتیر زیر لب دعایی خواند و توی پیاله فوت کرد. موبد چپ پیاله را گرفت و جلو آمد. پدر با دو دست پیاله‌ی زرین دو دسته‌ای را گرفت. لبش را با آب پیاله تر کرد و پس داد. مؤبد جوان پیاله را برد جلوی گرتیر تا یک بار دیگر نفسش را فوت کند توش. حالا نوبت موبد سمت راستی بود که دوباره شکل مخروطی‌اش را به هم بزند، پیاله را گذاشت بین دو دستم. نمی‌توانستم از دیدن این صحنه‌ها نخندم. توی پیاله را نگاه کردم. فقط باید آب متبرک را سر می‌کشیدم. لبخندم روی لب‌ها خشکید.

بخارهای نفس‌های گرتیر را روی آب جام می‌دیدم. بوی عجیبی هم می‌داد. بوها و حباب‌ها راه افتادند سمت بالا. سه در و چهار دیوار معبد هم پیششان راه افتادند. جایشان را با هم عوض می‌کردند. درها ایستادند روی سقف. دیوارها لوله شدند توی هم و یک تونل تنگ ساختند. صدای کشیده‌شدن نوک شمشیر پدر روی زمین تونل را توی هم پیچاند. دیوارها و درها سر جایشان بودند و من باید سر می‌کشیدمش هر چه بود. فقط باید پیاله‌ی آب را می‌چسباندم به لب‌هام. اضطراب و گیجی جای لبخند خشک‌شده روی لبم را گرفت. چشمم به قلم‌کاری آبی رنگ روی پیاله افتاد. الهه‌ی برهنه وسط نیلوفرهای پیچ و تاب خورده دراز کشیده بود، پیاله در دست. با دیدن الهه‌ی آسوده‌لم‌داده آرام شدم. نفسم را حبس کردم و آب را سر کشیدم. اول خنکی آب از دهان تا مغزم و تمام تنم را آرام کرد. اما تهش ته گلوم را سوزاند.

در بزرگ بین معبد و آتشکده باز شد. گرتیر پا گذاشت روی شعاع نور توی تاریکی. تنها اطراف آتشدان روشن بود. نفس عمیقی کشیدم و آماده شدم برای عبور از مرحله‌ی آتش.

هیربُدان با ردهای بلند و سرخ اطراف آتش ایستاده بودند. عین هم، هفت مخروط سرخ پوش. انگار یک نفر هفت بار تکرار شده بود؛ مردی بلند بالا و لاغر، با صورت تکیده، ریش بلند و باریک و یک جفت چشم درشت. فقط دو هیربد را که بالا و پایین آتش ایستاده بودند از بقیه تشخیص می‌دادم، چون با دستمال سفید، بینی و دهانشان را پوشانده بودند. هیربد هیربدان هم که بالا ایستاده بود، از شدت پیری نمی‌شد او را تشخیص داد. یکی از نقاب‌دارها با چوب بلندی آتش را هم می‌زد. نقاب‌دار دیگر بعد از هر حرکت نقاب‌دار اول، از توی توبره‌اش چوب باریک و کوتاهی درمی‌آورد و به آتش اضافه می‌کرد. طوری وسواس به خرج می‌داد که انگار هندسه‌ی منظم و دقیقی برای هر تکه‌ی چوب لابه‌لای چوب‌های نیم‌گداخته می‌دانست.

هیربد پیر، به زحمت نفسش را فرو داد و به هیربدی که گوشه‌ای نشسته بود اشاره‌ای کرد. گوشه‌نشین جوان، چوب هوم را توی یک هاون چوبی سایید. بوی کُندر توی اتاق پیچید. هاون را خالی کرد توی جام نقره. جلو آمد. بوی کُندر تا ته حلقم را خنک کرد. جام از لای انگشت‌های استخوانی درازش بیرون کشیدم و بی‌معطلی سر کشیدم. شربت سکرآوری بود از گیاه هوم و شیرهی خرما. دو کنج لبم را سوزاند.

هیربد دیگری، به آتش نزدیک شد. با یک دست روی صورت خود را پوشاند و با دست دیگر یک تکه زغال سرخ را روی دیس کوچک نقره گذاشت. سینی را گرفتم. باید زغال سرخ را برمی‌داشتم. نمی‌فهمیدم چرا باید انگشتان پادشاه را قبل از تاجگذاری داغ می‌گذاشتند.

تا رسیدن به آتشدان، خماری شراب هوم سبک و نترسم کرده بود. هیربد پیر نزدیک شد. انبر زرینی گذاشت کف دستم. با تعجب به انبر توی دستم خیره ماندم. مثل ناخنک‌های مارمولک کف دستم را قلقلک داد. از خوش حالی نزدیک بود جیغ بکشم. توی درس‌ها

گفته بودند پادشاه قبل از نشستن روی تخت باید آتش متبرک را لمس کند. شاید هم من این طور شنیده بودم. یا خیال کرده بودم که باید زغال را با دست نگه دارم. «تو خیلی احمقی ونوس! تو اینجا چی کار می کنی آخه؟»

نباید لبخند می زدم. کف دستم را نگاه کردم. انبر شکل اژدهای دوسر بود. هر سر اژدها به سمت بیرون یک چشم درشت زبرجد داشت طوری که وقتی انبر را گرفتم توی دست، فقط یک اژدها دیدم. نه جفت چشم هر حرکت دستم را می پایید. نفسم را حبس کردم و چوب سرخ شده را روی منقل گذاشتم. عضلات صورتم از مجالگی اضطراب بیرون آمد. «حق داری اینجا باشی دختر، نیمی از این مراسم سخت رو پشت سر گذاشتی. آفرین!»

گرتیر دم در دوم آتشکده ایستاده بود. با دستانی گشوده. ردای فیروزه‌ای پادشاهی را روی دو دست نگه داشته بود. انداخت روی شانه‌ام. چقدر سنگین بود. فکرش را نکرده بودم که زیر سنگینی ردای پادشاهی دوتا شوم. مرواریدها، سنگ‌ها و زردوزی‌ها، ردا را از زره هم سنگین‌تر می کرد. صاف ایستادم. به پدر نگاه کردم. لبخند زد. دنبال گرتیر از در انتهایی آتشکده بیرون رفتیم. دری که درست مقابل در اول تالار تاجگذاری سه در بود. وارد شدیم. دو نگهبان دو طرف بیرون و داخل هر در تالار ایستاده بودند تا کسی از در اشتباه داخل یا خارج نشود.

تخت، تاج و دیوارهای پوشیده از قالی‌های زمردنشان تالار، هر کسی را که این پایین ایستاده بود به تحسین و کرنش وا می داشت. حتی خود پادشاه را. از هیبت خودش و جبروت تاج و تختش.

پدر با مشقت دوازده پله را بالا رفت تا به تاجی برسد که داشت مال من می‌شد. روی پیشانی‌اش قطره‌های درشت عرق نشسته بود. زیر تاج مرصع جا گرفت.

پدر روی تخت زرین، زیر تاج چه باشکوه بود، تمام تنم را داغ کرد. دوستش داشتم. هم خودش و هم شکوهش را. مغلوب جبروت و خیره‌کنندگی‌اش بودم. «چرا این همه مدت ارزش این همه بزرگی و زر و زیور و قدرت رو نفهمیدی! تو دنیای کوچیک احمقانه‌ت خیال‌پردازی‌های بچه‌گانه کردی. پابرهنگی، نیلوفر آبی، آبنو، نوشین‌دخت،...»

گرتیر ردای سیاهش را روی شانه صاف کرد. بعد از یک سرفه‌ی کوتاه ساختگی دو دستش را دراز کرد سمت پدر. پدر خم شد. گرتیر تاج آویخته را کمی بالا برد. طره‌ای از موهای سیاه پادشاه گره خورده بود توی یاقوت درشت جلوی تاج. گرتیر تاج را کشید. ابروهای پدر گره خورد توی هم. پیچ مو را از تاج رها کرد و از گرتیر فاصله گرفت.

حالا نوبت بازی من بود. تا نشستن زیر آن تاج یاقوت درشت تنها دو قدم مانده بود. تا رسیدن به تخت و تاج و قدرت پادشاه. من پادشاه ایران زمین می‌شدم.

دو قدم را خیز برداشتم و نشستم سر جای پدر. گرتیر طبق تشریفات تاج را روی سرم گذاشت. حالا روی تخت نشسته بودم. به جای پدر. زیر تاج. بر اریکه‌ی قدرت. همه چیز فوق تصورم بود. از بالا یک دور تند آدم‌ها را از نگاه گذراندم.

والریانوس ردای بلندی به رنگ شیری پوشیده بود. نگاهش برق غروری داشت که آزاردهنده نبود. آهنگ نگاهش توی گوشم زنگ می‌زد. «به در بندتوبودن افتخار می‌کنم... من و تو مال هم هستیم. یکی هستیم.»

راتین روی نزدیک‌ترین صندلی به تخت پادشاه نشسته بود. کنار پدرش. پیراهن اطلسش را به تمام زرق و برق و جواهراتی که برایش مجاز بود، آراسته بود. رنگ سرخ یاقوتی پیراهنش هیکلش را درشت‌تر و جذبه‌اش را بیشتر کرده بود، نماینده‌ی یک سردار ایرانی تمام عیار و افتخارآمیز.

گرتیر سرفه کرد. من هم سرفه‌ای کردم. نگاه‌ها چرخید سمتم. به آخر همان القابی که پدر به عنوان واگذارکننده‌ی تاج چند دقیقه پیش گفته بود، اسم خودم را به عنوان پادشاه جدید اضافه کردم و سخنرانی تاجگذاری‌ام را زود تمام کردم. عرق کرده بودم و غرش قلب یک شاهین گول‌پیکر داشت قفسه‌ی سینه‌ام را می‌شکافت.

گرتیر نزدیک شد. پرده‌ها کشیده شد. از زیر تاج مراسم تاجگذاری درآمدم. گرتیر تاج کنگره‌دار را روی سرم گذاشت. سنگین بود، نه به سنگینی تاج مراسم اما باید بعد از این، روی سرم تحملش می‌کرد.

همه چیز طبق میل پدر پیش رفته بود. خوش‌حال و راضی و خسته رفت تا توی اتاقش استراحت کند برای همیشه. می‌توانستم توی آرامشش شریک باشم حداقل برای دقایقی کوتاه قبل از آغاز جدی بازی شطرنج.

شب ضیافت دو نفره‌ای ترتیب داده بود. ردای ابریشمی‌اش را روی میخ طلایی کنار تخت آویزان کرده بود. رنگ‌های سرخ و آبی و سبز الماس‌ها و جواهرات ردا با سوسوی نور مشعل به رقص درآمدن بودند. سرخی شراب دو جام روی میز مرمر کنار تخت به سیاهی

می‌زد. تاج را از سر برداشتم. گذاشتمش کنار جام شراب. نوک شاخ‌های بلند و قوس‌دار بزهای کوهی دسته‌ی جام‌ها با بازتاب نور یاقوت روی تاج به رنگ خون شد. نگاهم را دادم به گل‌های نیلوفر که دورتادور اتاق را آراسته بودند. پدر هیچ‌وقت نیلوفرها را به اتاقش راه نداده بود. حالا دعوتشان کرده بود به ضیافت دونفره‌مان. تنها من بودم و پدر و گل‌های رازدار نیلوفر. نیلوفرها مثل صورت دخترکان زیباروی محبوب بر من چشمک می‌زدند. زیباتر و مهربان‌تر از هر روز شده بودند. مثل صدها برادر و خواهری که هیچ‌وقت طعم داشتشان را نچشیده بودم.

۴۰

پدر همه‌ی کارهایی که یک مرد می‌توانست و دوست داشت را در زندگی‌اش کرده بود. هیچ آرزویی نمانده بود که پایبندش کند که بماند پیشم. سه روز از سپردن تاج به من گذشته بود. می‌دانستم فقط به خاطر من تا روز تاجگذاری سر یک پا می‌ایستاد.

داشتم شانه به شانه‌ی سردار روم قدم می‌زدم. روی «بند کرن». روی سنگ‌های سختی که تا نیمه‌های رود پیش رفته بودند. نیمی از بند ساخته شده بود. والریانوس داشت از عمارت ماپاریان^{۲۹} و دخترانش می‌گفت.

اجازه داده بودم عشرت‌کده‌ای برای مردانش به‌پا کند. دخترها با کشتی از جاهای دور می‌رسیدند، یا دختران و زنان جوان قبایل وحشی شورشی بودند که اسیر ارتش ما می‌شدند

^{۲۹} ماپاریان برگرفته از ناحیه‌ای ساحلی در شهر شوشتر معروف به گذار ماه پریون. معروف است که ساحل ماه پریون محل دیدار سربازان رومی با زنان جوان و زیبا بوده.

و خواه‌ناخواه دعوت می‌شدند به بزم‌های شبانه. دخترکان گرسنه و جامانده از قبیله‌های کوچنده‌ی بی چیز هم، جایی بهتر از ساحل مایاریان برای ماندن پیدا نمی‌کردند. ولی هیچ زن ایرانی‌ای اجازه نداشت پا به ساحل مایاریان بگذارد. گفته بودم هر روز توی شهر جار بزنند؛ اگر زنی از زرتوشره در ساحل مایاریان شناسایی شود، گیس‌هاش را می‌تراشند و برهنه توی شهر می‌گرداندند تا درس عبرت شود برای همه‌ی دختران شهر که وسوسه‌ی دیدن اسیران رومی به سرشان نزنند. هیچ یک از دختران زرتوشره سمت آن ساحل نرفته بود بعد از آن اخطار!

والریانوس درست گفته بود. ساحل مایاریان عصرها جای سوزن‌انداختن نداشت. سربازها و کارگرهای خسته هر غروب آنجا خستگی می‌گرفتند، کنار دخترانی از هر رنگ و نژاد که میلشان می‌کشید. هر صبح تا جان داشتند سنگ روی سنگ می‌نهادند به امید اینکه غروب دل‌انگیزشان از راه برسد و به جای سنگ‌های زیر و زمخت، نرمی و لطافت زنانه را لمس کنند. تا عاقبت سدی باشکوه روی بزرگ‌ترین رود خروشان ایران بنا شود. والریانوس ترفندی زده بود که کار با دو برابر سرعت روزهای اول پیش می‌رفت. دستور می‌داد هر صبح چند تپه سنگ کنار پل آماده باشد. تمام‌شدن آخرین پشته از سنگ‌ها به معنی اتمام کار روزانه بود و قدم گذاشتن به بهشت پریان. هر کارگر بی‌توجه به تنبلی یا پرکاری دیگران برای رسیدن به خط پایان جان‌فشانی می‌کرد.

- دخترهای ترک دل‌فریبند. دیروز به خاطر یکی از دخترکان زیبا دعوای سختی درگرفت. بینی یکی از سربازها شکسته شد. سرباز خاطی امروز باید به اندازه‌ی دو نفر کار کند. تنبیه بدتر اینکه امشب مجوز ورود به ساحل را ندارد.

ته حرفش لبخند پرشیطنتی زد. بی‌معطلی پرسیدم: «اونجا بودی؟! دعوا سر یه چشم سیاه بود؟» چه سؤال بی‌ربطی می‌پرسیدم. مگر می‌شد خودش را از آن همه لعبتی که برای

داشتنشان آن همه چانه‌زنی کرده و سیاست به خرج داده بود، محروم کند. پرهیزگاری قیصر روم آن هم در اسارت دلیلی نداشت، کسی که عاشق زن و زیبایی بود.

لبخند روی لبش ماند، چشم دوخت به جایی که کارگرهای بیشتری مشغول کار بودند. با انگشت اشاره کرد.

- تمام این مدت حواسم به این قوس بود که درست بنا شود تا فشار جریان آب به درستی روی قوس بخوابد تا دو شاخه شود. که هر شاخه طبق فرمان من جریان داشته باشد نه هر طور که خودش بخواهد. این طور به بازی گرفتن سرشت این وحشی آزاد و مهار کردن چموشی و خروشش مجنونم می‌کند. هیچ چیز نمی‌تواند بازی من و آب را به بازی بگیرد.

به جهت اشاره‌اش روی سد نگاه کردم، به قوسی که داشت حرفش را می‌زد، چه خوب دل زده بود به آب. هیچ اهمیتی به حسادتم نداده بود. عصبانی بودم. بیشتر از دست خودم. او سزار روم نبود، یک برده بود و نباید جدی می‌گرفتمش. باید هر لحظه به خودم گوشزد می‌کردم، من پادشاه ایران زمینم. «تو پادشاهی. پادشاه بزرگ‌ترین و مقتدرترین سرزمین. پادشاه ونوس!» اشاره کرد به زیر بند.

- هیچ دقت کردید؟ دهانه‌های زیر پایتان، سرورم! اندازه و پهنای هر دهانه متناسب با فشار جریان آب و شیب زمین میزان شده. همه هم اندازه و مثل هم نیستند بر خلاف معمول. هر کدام به فراخور جایگاه و ظرفیتش بزرگ دهانه است یا کوچک. کوتاه است یا بلند!

مکث کرد. یهو برگشت. نگاه کرد توی چشم‌هام. داغی ملایم تنش را ریخت توی

تنم.

- همین لحظه که کنار شما هستم و بندگی شما، برای سپاس‌گزاری تمام عمر از خدایان کافی است. بزرگی آدم‌ها فراتر از جایگاه و رنگشان است. من فقط حسب وظیفه به سرورم گزارش می‌دهم. هیچ رنگی به سیاهی این چشم‌ها نمی‌رسد برای من. تا وقتی که هستم، نزدیک شما یا روزی که دور شده باشم!

حرف‌های غیرمنتظره و عجیبش دلم را لرزاند و بیشتر خجالتم داد، که از دخترهای برج پرسیده بودم. حرفی نگذاشته بود برای زدن.

- نباید زیاد با هم دیده شویم. من باید به حکومت‌داری برسم و تو هم همون بهتر که به جنون آبی و سدسازی خودت برسی.

وقتی برمی‌گشتم، سرخوش و سرمست آهنگ صدای والریانوس بودم. رفتم سمت حوض. صورت آبنو برآشفته بود. نگاهم را کشاند به پل نیلوفری. تا اتاق پدر دویدم. گرتیر حلقه‌ی ریش پدر را گذاشت کف دستم. همان که پدر به هیچ‌کس حق لمس کردنش را نمی‌داد.

- پادشاه جوان به سلامت باد. خواستند دست شما باشد، در آخرین لحظه.

باید باشکوه‌ترین مراسم را برای تدفین پادشاه برگزار می‌کردم. نه برای آرامش روحش. روح یا جسم یا هر چه بود از دست داده بودم، هر چیزی که بخشی از من را در خود داشت، تمام شده بود و من باید پشت سرم رهاس می‌کردم و جلو می‌رفتم. تمام خاطرات و کابوس‌های شبانه‌ام را باید همراهش دفن می‌کردم. برای همیشه. باید از نو شروع می‌کردم. تنها.

دستور دادم مقبره‌اش بالاترین نقطه‌ی کوه فدلک^{۳۰} بنا شود. سپردم کتیبه‌ای به پهنای رود کرن بسازند. با آراسته‌ترین لباس و چهره با تاج مرصع‌نشان و هشت کنگره‌ای‌اش، و حلقه‌ریش زبرجدش، و سوار بر اسب مخصوصش که از آخرین جنگ برنگشته بود. گفتم والرینوس هم در کتیبه باشد نه با لباس اسارت. با پوشش قیصر روم. سپرده بودم صورت و هیكلش را درست مانند خودش در بیاورند، سرآمد. گفتم می‌خواهم همه با دیدن کتیبه بدانند برترین‌ها را به اسارت و خدمت گرفته‌ایم نه مشتی وحشی بیابانی را. تا به آیندگان و غریبه‌ها جلال پادشاه پادشاهان ایران زمین را نشان بدهیم. اما برای دل خودم بود این‌ها. دوست داشتم تصویرش را روی سنگ داشته باشم، که وقتی می‌رود، یادگاری داشته باشم ازش.

به خاطر همین کتیبه راتین بیشتر از پیش کینه‌ی والرینوس را به دل گرفت. می‌توانستم بوی دسیسه‌هایی را که گوشه و کنار کاخ شکل می‌گرفت، حس کنم. مغان داشتند توطئه‌چینی می‌کردند. گرتیر از اول هم با پادشاهی من از سر ناچاری و به مصلحت اوضاع سیاسی موافقت کرده بود. اما راتین که در حضور پدر عهد وفاداری با من بسته بود حالا علناً آب به آسیاب گرتیر می‌ریخت.

موبدان عشرت‌کده‌ی ماپاریان و می‌گساری و عیاشی‌های شبانه‌ی رومی‌ها را بهانه کرده بودند. از عیاشی‌های عمومی غیر پنهان خوششان نمی‌آمد. بدعت خوشایندی نبود؛ هر چه بازار کار زیبارویان پررونق‌تر، کار موبدان کسادتر. اما من خیال نداشتم مثل پدر به سیاست‌های خودکامه‌شان تن بدهم تا بتوانم تاج و تختم را حفظ کنم. نمی‌خواستم به بهانه‌ی دین، مردم را چپاول کنند با پشتوانه‌ی حکومت من. همین بی‌اعتنایی به توصیه‌های پدر، کار دستم می‌داد. راتین اول صبح خبر آورد. با اشتیاق و با جزئیات تعریف می‌کرد.

^{۳۰} نام بخشی از ارتفاعات اطراف شوستر

- سه اسیر رومی مُثله شده‌اند. هر قطعه از گوشته‌شان را با قلاب دورتادور دیوارهای برج آویزان کرده‌اند. سرها را هم بالای سردر ورودی آویخته‌اند.

- می‌خوام خودم از نزدیک ببینم. ارابه‌ای جز ارابه‌ی شاهی آماده کنید.

- حضور پادشاه بین این جماعت رسم نیست. عواقبش نامعلوم است سرورم.

از اوضاع شهر خوب خبر داشت و حق با او بود، اما دیر یا زود موبدان تاج را از چنگم در می‌آوردند و تصور این سرنوشت انگار جرئتم را حتی بیشتر می‌کرد. بعد از پدر، ازدست‌دادن هر چیزی برام قابل تحمل بود. سوار یکی از اربه‌های گارد شدم. راتین و دو ارابه‌ی گارد جاودان پشت سرم بودند. جمعیت غیرقابل تصویری دور برج استوانه‌ای ماپاریان غرق تفریح و قهقهه بود. اول صبح. تزئینات جدید برج با اندام‌های آویخته به قلاب‌ها و رقص سرهای روی سردر برج منظره‌ی غیرقابل انکار با عظمتی به نمایش گذاشته بود از سنگ‌دلی آدم‌ها!

به هر جمجمه زنگوله‌ای آویخته بودند. آهنگ زنگوله‌ها با هوهوی آرام باد در هم می‌پیچید و طلوع نارنجی کدر ساحل را آهنگین می‌کرد. جوانکی در برج را باز کرد و دوباره بست. قهقهه زد و بعد آواز سر داد و جمعیت را همراه کرد. نوای موهومی ساخته بود صدای آوازا میان زنگ‌ها و هوهوی باد. دو بار در باز شد. دو بار زنگوله‌ها به صدا درآمدند. دو بار جمعیت آواز سر داد.

- روح سرگردان عاشق... در سحرگاهان بخوان... با کرن طغیان کن... برقص با

کرن... با پیچ و تاب موج... برقص با کرن...

- سرورم!

راتین سر کشیده بود توی ارابه. جمعیت غرق شادی بود و کسی اهمیتی به ما نمی داد. انگار مسخ شده بودند و نمی دیدندمان.

- همین جا جلوی چشم تماشاچیان، این جوانک دیلاغ آبله رو را گردن بزیند و سرش را کنار سه سر رومی آویزان کنید، با همان زنگوله ها. سه روز بماند کنار سر رومی ها. مردم را هم متفرق کنید. قاتلان را پیدا کنید و گردن بزیند. سر همه را به همین شکل آویزان کنید.

به محض رسیدن به کاخ، والرینوس را احضار کردم. چند روزی بود که گردش ها و دیدارهای روزانه مان را قطع کرده بودیم. هر کدام سرگرم حریفان سرسخت و بی رحم خودمان بودیم. زود آمد و موجی از آرامش و کرختی با خودش آورد. چقدر به دیدن هر روزش وابسته بودم. چقدر دلتنگش شده بودم و حواسم نبود.

- داستان را شنیده ام، سرورم. فکری کرده ام. باید مدتی رومی ها را از تیررس مردم شهر دور نگه داریم. کسالت تعدادی از سربازان و سردی هوا بهانه ی خوبی است تا رومی ها را از ساحل به داخل برج ببریم. اگر شما هم ایرانی ها را از ورود به برج مایاریان منع کنید، غائله می خوابد. خاطرتان راحت سرورم.

تعظیم کرد. دستم را گرفت. دقیقه ای به چشم هام خیره شد. دستم را بوسید و رفت.

جای لبها روی دستم داغ بود. پشت سرش راه افتادم. از روی پل نیلوفری رد می شد. نگاهش به نیلوفرها بود، پایین. «والریان! بمان.» صدا توی حنجره ام پیچید. داشت خفه ام می کرد. «وقتی عشق از دری وارد قلبی می شود آن در برای همیشه بسته می شود، هیچ دریچه ای برای خارج شدنش وجود ندارد. کبوتر عشق میان سینه ی عاشق حبس می شود. عاشق اسیر و زندانی کالبد خودش می شود. یک قفس تنگ.» من عاشق یک اسیر رومی

شده بودم! «گیس هایش را از ته بتراشید و برهنه توی شهر بگردانید تا درس عبرت شود برای دختران شهر که وسوسه‌ی عشق اسیران رومی به سرشان نزند.»

آبنو هم داشت رفتن والریان را نگاه می‌کرد. «به یک زن وحشی حسادت می‌کنی؟ او برای این نگاه عاشقانه تاوانی نمی‌پردازد. می‌تواند هر شب والریانوس را در آغوش بخواباند. با کمربندهای چرمی برایش ساز عشق بنوازد و رامش کند. او از تو آزادتر است. یک برده‌ی وحشی آزاد. بی‌حس.»

برگشت و نگاهم کرد. رفتم کنار حوض نشستم. خم شد و مثل همیشه پاپوش‌هام را کند. میچ دستش را چنگ زدم. سرش را بلند نکرد.

«گرتیر هیچ وقت اومده اتاقت؟»

مشتش را پر آب کرد و قطره‌قطره خالی کرد روی میچ پاهام. دو ناخن شست و اشاره را فشار دادم توی گوشتش. ساکت و سر به زیر کارش را می‌کرد. پوست شستم گرم و لزوج شد و سرخ.

- جواب بده آبنو!

- جواب همان که دوست دارد، سرورم.

میچش را که رها کردم، خیره نگاهم کرد. حتماً می‌توانست شادی مذبحانه‌ی توی صورتم را ببیند.

- شما آخرین نفر کاخ سرورم.

دوست نداشتم بیشتر بشنوم. قدم‌هام را تند کردم. «آخرین نفر!» یک آن پاها و تمام عضلاتم از حرکت ایستاد. «گرتیر! راتین! موبد موبدان!...» دوباره راه افتادم. صورت‌ها یکی‌یکی می‌آمدند و یکی جای دیگری را می‌گرفت. تند و بی‌وقفه. صورت همه‌ی آدم‌های کاخ. «پدر؟! ایستادم. «بگو ببینم؟ پدرم؟... والریانوس؟» نماندم. «آخرین نفر! آخرین مرد؟ آخرین زن؟ نوشین دخت؟» قدم‌هام را بلندتر کردم. نمی‌خواستم جواب بی‌نتیجه‌ی این همه سؤال را بدانم. نباید یک برده استیصال را توی صورت وارفته و غم‌زده‌ام ببیند. تاریکی چه جان‌ها را که نجات نمی‌داد در شب، و نقاب‌ها در روز. «اگر روشنایی روز همیشگی بود چه رسوایی‌ها که به پا نمی‌کرد!»

۴۱

سه ماه گذشته بود، از مرگ پدر و به تخت نشستن من. به هر سیاست و مشقتی که بود چرخ مملکت می‌چرخید. داشتم به موقعیت جدیدم توی کاخ خو می‌گرفتم. اما یک چیز جدید داخل خودم بود. داشت درونم رشد می‌کرد. هر روز ضعیف‌تر می‌شدم. تهوع عجیبی غذا خوردن را به کلی برام غیر ممکن می‌کرد. انگار زهری که پدر را به کشتن داده بود، توی جسم من هم نشت کرده بود یا شاید توی ذهنم ریشه دوانیده بود. انگار پدر قبل از رفتنش همه چیزش را سپرده بود به من، نه فقط تاج و تختش را، خون و زهر تبرزین و...

حتی به نوشین دخت هم نمی‌گفتم که مزه‌ی آب دهانم هم مثل زهر تلخ شده. همه بعد از مرگ پدر عوض شده بودند. همان‌طور که فکر می‌کردم. شاید هم خودم عوض شده بودم. شاید تاج و تخت تغییرم داده بود، یا شاید عاشقی، آدم دیگری کرده بودم. عشق به یک اسیر رومی. عشقی که تمام زندگی‌ام را زیر سایه‌ی وهم و گناه و تباهی می‌کشاند.

- حقیقت هر لحظه چهره عوض می‌کند.

- حقیقت؟

- گناهان که زیاد شوند، نقاب‌ها از چهره فرو می‌افتند.

صدای گرتیر بود. گرتیر کنارم نشسته بود. از جا پریدم. ردای طلایی را کشیدم روی شانه‌ام و دو تا دستم را ضربدر کردم جلوی سینه‌ام.

- ترساندمتان ونوس شاه؟

- گرتیر بزرگ! اینجا!؟

- من همیشه اینجا آمده‌ام و رفته‌ام. من هم همیشه محرم پادشاه بوده‌ام و هستم. مثل پدر بزرگم که محرم پادشاه بود و مثل پدرم که محرم پادشاه بود. من برای عبور از هر دری داخل کاخ یا بیرون از کاخ مجوز دارم. هر دری!

انگار وقتی خواب بودم، روح سرسختش را روانه کرده بودم درونم و حالا از زیر پوستم جوانه می‌زد بیرون.

- چه شده سرورم.

داشتم توی وان عرق می‌زدم. به خیالم چیزی جز یک پوست نازک نمانده بود روی استخوان‌هام.

صدای نوشین دخت بود. برگشتم روی تخت. گرتیر رفته بود.

- او اینجا بود؟

جوابی نداشتم بدهم. همه چیز ترسناک و وهم‌آلود شده بود، حتی نوشین‌دخت. کافی بود درباریان و موبدان از حال و روزم بویی ببرند تا از تخت و تاج پایینم بکشند. همه مترصد فرصت بودند. هر کسی کاندیدای خودش را داشت. حالا برام نگه‌داشتن تاج و تخت مساوی بود با ادامه‌ی زندگی. زندگی‌ای که زهر آلود شده بود.

تاج و تخت و زندگی‌ای که حالا مدیون دشمن هم‌خونم بودم. وصف خشونت و بی‌رحمی ارژن نسبت به مدعیان دین، مغان و گرتیر را با من مهربان‌تر می‌کرد. اگر به کاخ می‌رسید، اول از همه گردن گرتیر را می‌زد و هیچ مُغ و موبدی را زنده نمی‌گذاشت. شاید اگر راهی برای رام کردن او پیدا می‌کردم و با هم کنار می‌آمدیم، اوضاع روبه‌راه می‌شد. اما به خطرش نمی‌ارزید، گرتیر و ارژن هیچ جور با هم جور نمی‌شدند. ارژن آیین خودش را ترویج می‌کرد که هیچ محدودیت و باید و نبایدی نداشت. همه برابر. بی‌قید و بندهای دینی و اجتماعی. همین سهل‌گیری و مساوات طرفداران جوان جان‌برگفش را زیاد کرده بود.

از این همه فکر و دغدغه که پدر یکهو انداخته بودم به جانم و رهام کرده بود، دلتنگ بودم و خسته. «توی این دنیای بی‌رحم بی‌نیلوفری دوام نمی‌آری دختر! جونت رو بردار و برو.» «والریانوس چی؟» تنها به او که از همه غریبه‌تر بود اعتماد داشتم. بی‌قرار ارابه‌رانی‌های کنار کرن بودم. مگر دلم والریانوس را نمی‌خواست؟ همین کافی بود. پادشاه بودم. «مگه پادشاه‌ها هر کاری دلشون خواسته نکردن تو کتاب‌های تاریخ؟» همه باید گوش به فرمان من باشند. «یا مثل یک پادشاه واقعی بر مسندت بتاز یا بمیر.» سوار ارابه شدم. میلی سوزان به سمت کرن می‌خواندم.

- اینجا چه می‌کنید سرورم؟!

نمی‌توانست شادی توی چشم‌های مهربان و متعجبش را پنهان کند. کنارم نشست. بعد از مرگ پدر خیلی کم همدیگر را دیده بودیم، اما یک‌رنگی عجیبی بینمان شکل گرفته بود. دوردور هوای هم را داشتیم و مراقب هم بودیم. انگار هر کداممان جز دیگری کسی را روی زمین خاکی نداشتیم. شاید هم من عوض شده بودم چون دیگر پدر بینمان نبود. نگاهش راه افتاد از چشم‌هام تا روی لب‌ها، گردن، سرشانه‌ها، برجستگی‌ها هر کدام به نوبت. با تأمل. به پهلوها که رسید ایستاد.

- از قرار تخت و تاج پادشاهی به مدل زیبا روی من ساخته است.

- مدل؟! والریان من برای دیدنت خودم رو به خطر انداختم و تو رو هم. من از این همه آشوب و سیاست‌بازی و دروغ خسته‌ام. الان اصلاً اصلاً حوصله‌ی معما و کنایه‌ها رو ندارم. فقط یه کم آرامش می‌خوام. چند دقیقه.»

ساکت ماند. نمی‌دانست چطور آرام کند. یک چیز عجیب و سمج داشت درونم را می‌جوید.

- همین جا.

ارابه‌ران دهنه‌ی اسب‌ها را کشید. والریانوس دستم را گرفت و پیاده شدم.

- حالتان خوب نیست! رنگتان پریده.

- از خستگی و بی‌خوابی و کابوس‌های شبانه.

- ای کاش کمکی ازم برمی‌آمد. یک زن و این همه مشقت! زن بودن به‌قدر کافی سخت است در این دنیای نیمه‌وحشی. زنی به زیبایی شما فقط برای سروری آفریده شده.

عجیب نیست که این همه سختی و خشونت و مردان بی عاطفه اطرافتان رنجورتان کند. ای کاش کاری ازم برمی آمد تا رنجتان کم می شد.

دستم را گرفت و قدم زنان زیر لب زمزمه کرد.

«بلندتر بخون والریان.»

بلند خواند تا بشنوم.

- Flectere si nequeo superos, Acheronta movebo

صداش عوض شده بود. صدایی از آسمان می آمد، از توی یک تونل. پخش می شد توی هوای نفس کشیدنم. گفتم: «دوباره بخون!... همون اولش.»

- Flectere si nequeo superos, Acheronta movebo

«آها. چه آهنگی! بهم بگو معنی ش رو.»

مکث کرد. زیر لب چند بار زمزمه کرد. داشت بهترین کلمه های فارسی را که بلد بود کنار هم می چید. بعد با خوش حالی و بلند خواند.

- اگر نتوانم تمام آسمان را مال خود کنم، تک و تنها در کناره های آکرون ماوا خواهم گرفت.

- شعر هم بلدی جنگجو!؟

- از اشعار ویرژیل است.

- چرا آکرون؟ آکرون کجاست؟

- آکرون رودخانه است. یک رودخانه‌ی زیرزمینی. مخصوص خدایان. اگر مرتکب خودخواهی و خطا شوند، در این رودخانه‌ی زیرزمینی حبس می‌شوند، تا وقتی که گناهانشان شسته شود و زیبایی خدایان به چهره‌شان برگردد. نمی‌دانم چرا این روزها ورد زبانم شده این شعر.

- رودخانه‌ی زیرزمینی. چه افسانه‌ی عجیبی!

- افسانه‌ها همه عجیب هستند سرورم...

پریدم توی حرفش و خودم را زدم به لودگی: «خدایان خطاکاری که در حال دست‌وپازدن توی رودخونه‌ن!... یا شاید تو ساحل قدم می‌زنی و خوش می‌گذرونی؟ مثل تو و کرن.»

- نمی‌دانم... ولی

«دقیقاً مثل ساحل مایاریان. برای عیاشی خدایان بد نیست.»

قهقهه‌ای سر داد: «نمی‌دانم. فکرش را نکرده بودم. اما «کرن» و «آکرون» شاید هم بی‌ربط نیستند. برای همین ورد زبانم شده این روزها. دارم تاوان مرگ پادشاه‌تان را می‌دهم.»

میوه‌ی گُناز سرخی را از درخت چید و گذاشت کف دستم.

- بله! آکرون همین جاست.

با اخم گفتم: «بله. تو در حبسی. کنار کرن. و در آرزوی آزادی! متاسفم.»

- در حبس؟ حبسی لذت بخش. شاید خودخواسته. احساس عجیبی است... و الهه‌ی نگهبانم. نگهبان زیبارو.

مبهوت حرف‌ها و حس و حالش شده بودم. داشتم بازی را می‌باختم.

- چه سرخ و آبدار است این. میوه‌ای آسمانی باید باشد مخصوص پادشاه. مطمئنم خدایان آسمانی این میوه را برای سرورم فرستاده‌اند.

رو برگرداندم: «نه! این میوه رو همون زیرزمینی‌های گناهکار فرستادن که هنوز قیافه‌شون رو به‌راه نشده. حساسیت دارم به میوه‌ی کنار. اگر بخورم دهنم قفل می‌شه. آخرین بار که نتونستم جلوی شکم رو بگیرم و خوردم، داشتم خفه می‌شدم. دیگه لب نزدم. خدایان آکرون گلوم رو چنگ زده بودن و می‌خواستن خفه‌م کنن.»

اصرار کرد. لب‌ها را روی هم قفل کردم. کنار سرخ را از دستم گرفت. بین دو انگشت نگه داشت. لب‌هام را از هم باز کرد. کنار را گذاشت روی زبانم. چاره‌ای جز خوردنش نداشتم، عطرش توی حلق و بینی‌ام پیچیده بود. با خوش حالی گفتم: «چه شیرین و خوشمزه است این کوچولو.»

چشم‌های جدی و تیزش مهربان شد.

«آه! چند ساله خودم رو محروم کردم. نمی‌دونم چندساله بودم ولی اون موقع ندیمه‌ی پیر زنده بود. شاید شش ساله بودم.»

- از خیلی نعمت‌های شیرین دیگر دنیا هم خودتان را محروم کرده‌اید، پادشاه زیباروی من. تجربه‌های سخت گذشته نباید مانع لذت کشف تازه‌ها شود. خاطره‌های تلخ را دور بریزید، سرورم.

کنار او که بودم هر لحظه با خودم در جنگ بودم. جنگ بین عقل و احساس، بین پادشاهی و فلاکت، بین زندگی و مرگ. یک دستش را گرفت به پهلویم تا سنگینی بدنم را بیندازد توی ارابه. «گیس‌هایش را بتراشید...» فشار شدیدی از زیر دستش پخش شد توی بدنم تا ته حلقم. بین زمین و آسمان معلق مانده بودم. کنارش زدم و از ارابه پریدم پایین. چیزی که سنگینم کرده بود مثل دیو سیاه از دهانم بیرون ریخت، پای درخت کنار. خجالت کشیدم اما سبک و راحت شده بودم. تند و بی‌کمک والریانوس سوار ارابه شدم.

روبه‌رویم نشست. دستم را گرفت بین دو دستش.

- اتفاقی افتاده و من از آن بی‌خبرم! می‌توانید بگویید به من ربطی ندارد. به یک برده‌ی بی‌مقدار. اما من می‌گویم چون نگران شما هستم. می‌توانید همین الان گردنم را بزنید. نهایت خوشبختی من است که...

- گردنت رو نمی‌زنم که خوشبخت نمیری، والریان. بگو چی می‌خوای بگی؟ بعدش یه فکری برای گردنت که معلومه سرت روش سنگینی می‌کنه، می‌کنم.

بیخودی بدرفتاری می‌کردم. خسته بودم، اما او به حرفم می‌آورد با معماهای نیمه‌کاره‌اش.

- شما اکنون پادشاه این سرزمین هستید و چیزی از چشم دوست و دشمن دور نمی‌ماند. چطور ممکن است آینده‌ی مملکتتان را به هوس سپرده باشید؟! ... جان خودتان را به خطر انداخته‌اید با این کار.

با تمام قدرتم فریاد زدم: «وای! باز هم کنایه. باز هم معما. بگو والرینوس از چی حرف می‌زنی. کدوم کار؟»

سرش را پایین انداخت. طوری غمگین بود که هیچ‌وقت ندیده بودم. دلشوره نفسم را بند آورده بود.

- با فرزندی که به‌زودی به دنیا می‌آید چه خواهید کرد؟

تمام آب‌های رودخانه‌ی کرن درونم سنگینی کرد. مثل روزی که روی عرشه افتاده بودم. داشتم توی کرن دست‌وپا می‌زدم یا شاید توی آکرون. درونم؟ فرزندی! فرزندی درون من. به‌زودی به این دنیا می‌آید. به این دنیا؟ میان چشم‌هاش را کاویدم. شفاف بودند. بی هیچ فریبی. ساکت بود.

باید کاری می‌کردم. چیزی می‌گفتم. نمی‌توانستم. «این آخرین هدیه‌ی من به تو است.» حس عجیب و زیبایی زیر پوستم دوید. وجودی در رحمم داشت رشد می‌کرد. «چقدر تو می‌تونستی احمق باشی که نفهمی یه بچه‌است؟ داخل خودت.» یعنی نوشین‌دخت هم متوجه نشده بود یا نمی‌خواست چیزی بگوید تا خودم بگویم. نمی‌توانستم باور کنم چیزی که درونم است واقعی است و مثل خیلی خیال‌های دیگر توهمی از دنیا‌های دوردست دیگر نیست. آسمان آبی و خورشید داغ و شاخه‌های کنار دوره‌ام کرده بودند و می‌چرخیدند.

دستش را گذاشت زیر چانه‌ام و صورتم را که افتاده بود روی شانه‌ام بالا کشید.

- تعجب زیادی ندارد که نمی‌دانستید. تمام عمرتان را در میان مردان زندگی کرده‌اید. سال‌هاست دیوارهای سخت و سنگی کاخ‌تان مادری را میان خود ندیده‌اند و صدای کودکی را نشنیده‌اند. باید خیلی مراقب خودتان باشید. مراقب خودتان و این کوچک.

- چیزی بگویید سرورم!

- این کوچک! این کوچولو! این مال من است، والرینوس؟! من! فقط مال من! مال من است این کوچک! هیچ هوسی نبوده خیالت راحت. گناهی نکردم اینجا، الان.

- می‌بینم که وجود این مهمان ناخوانده خوش حال‌تان کرده. خوش‌حالم. طلسم این کاخ شکسته شد، کاخی بی‌مادر و مردانه! حالا کاخ‌تان یک مادر در میان دیوارهای خود دارد و به خود می‌بالد و به شاهزاده‌ای که مال شماست. کاخ‌تان حالا یک مادر دارد و دنیا را زیر عشق مادرانه می‌کشد.

سرمست از حرف‌های والرینوس به سرسرا رسیدم. هوس کرده بودم از حوضچه تا اتاق را پابرنه بدوم. خواب دیده بودم یا خیال کرده بودم که نوزادی مال من است. نوزادی مال خودم تنها. یک هم‌خون مال خودم. نوشین‌دخت کنار حوضچه ایستاده بود. «الرینوس. رود آکرون. فرزند.» با خودم تکرارشان می‌کردم. خم شد و پاپوشم را درآورد. «آبنو؟!»

چانه‌اش را کشیدم بالا و پرسیدم: «نوشین! تو چرا اینجا ای؟ آبنو کجاست؟» نگاهش را دزدید و گفت: «فرار کرده. دیشب.» حتماً اشتباه می‌کرد. چرا باید از پیشم می‌رفت. نشستم. دنیا داشت با شتاب می‌چرخید دور خودش و من هم توش بودم.

- سردار راتین پی‌اش را گرفته. معلوم شده به شورشیان کوشک پیوسته. فکر کردم خودم خبرش را بدهم بهتر است. پیک نفرستادم. مرا عفو کنید، سرورم.

اثیری‌ام را از دست داده بودم. آبنو! کنار من خوش حال نبود؟ به خاطر یک خراش کوچک فرار کرده بود؟ جای ناخنم روی مچش مانده بود؟ او که یک زخم کوچک کاری‌اش نمی‌کرد. یا آدم‌های کاخ برایش تکراری شده بودند؟ یا اشتباه می‌کردم که به خیالم اینجا آزاد بود. خماری عشق و مادرشدنم را از سرم پرانده بود. دندان‌هایم روی هم ساییده می‌شد و فریاد می‌زدم: «چی کم داشتی هرزه‌ی وحشی. اگر با ولگردها و توی کوه و کمر خوش‌تری لایق همون‌هایی. اگر دستم بهت برسه...»

دلم برایش تنگ می‌شد. به غرورم هم برخورده بود. بی‌قیدی و رهایی‌اش هم حس حسادتم را برانگیخته بود. مرا و دربارم را به آوارگی و تن چرک مردان شورشی فروخته بود. با تصور شب و خوابیدنش و بوی عرق شورشی‌ها حالت تهوع سراغم آمد. باید پیدا و تکه‌تکه‌اش می‌کردم. هر تکه‌اش را با دست‌های خودم می‌دادم شاهین‌ها نوک بزنند. او از من آزادتر بود. یک وحشی آزاد. آزادی را همان‌طور که می‌دانست می‌خواست. یا باید فراموشش می‌کردم، همان‌طور که پدر را. برای همیشه. او آزاد بود و من در بند.

انسان کوچکی درونم بود. و ناچار باید تخت را نگه می‌داشتم برای زنده‌ماندنم و زنده‌ماندنش. از آبنو یاد گرفته بودم که اسیر نباشم. بودن کافی بود. با فرزندم. اما

شایستگی بودن هم ساده نبود، آن هم توی برترین کاخ. انگار از نو متولد شده بودم. زیبا و باورنکردنی بود. بزرگ شدنش توی وجودم، از من آدم دیگری می ساخت. از هر لحظه بودن با خودم دچار شگفتی و شعف می شدم. فریبندگی قدرت و زر و زیور پادشاه را زیر حس شاعرانه اش مدفون می کرد. عاشق خودم می شدم. عاشق درونم. بین همه ی لذت های کاخ که کم نبودند، رشد چیزی که تنها مال خودم بود لذت دیگری داشت، که هیچ مدعی ای نداشت. هر لحظه با تمام وجود و با تمام جان و تن بزرگ ترین خوشی دنیا را می بلعیدم. اشتیاقم برای مادر شدن به حدی بود که می ترسیدم تاب دنیا آمدنش را نداشته باشم و دقیقه ای قبل از لمس کردنش از هیجانم بمیرم!

با قدرتی تمام نشدنی به سروسامان دادن اوضاع می پرداختم. همین قدرت همه را مبهوت و فرمانبردار کرده بود. فکر می کردند تخت پادشاهی قدرتمندم می کند. نوشین دخت هیچ سوالی نپرسیده بود ولی بیشتر از قبل مراقبم بود. انگار از همه چیز خبر داشت. هر روز سنگین تر می شدم. معلوم بود که از چشم نوشین دخت پنهان نمی ماند. از وقتی پادشاه شده بودم لودگی های شبانه مان را کنار گذاشته بودیم، حالا که پدر نبود. حالا که تختش مال من شده بود. اما همه چیز طور دیگری بینمان پیش می رفت. هم مثل گذشته بود هم متفاوت.

- سرورم این شربت را قبل از خواب بنوشید. تقویتی است.

- خسته اید سرورم. باید کمی دراز بکشید بعد بروید تالار شورا.

- چیزی هست که هوس خوردنش را کرده باشید، سرورم؟

مثل همیشه لباس می پوشاندم. حمام می داد. همان قدر که من می فهمیدمش، نوشین دخت هم می فهمیدش. گاهی بی اختیار لبخند می زد توی وان که بودم، وقتی زیر

دستانش غلط می‌زد. «تو هم بزرگ‌شدنش رو می‌فهمی، نوشین!» همه‌ی این خوش‌حالی‌ها و حرف‌ها توی سکوت بینمان معلق می‌ماند. باید ازش کمک می‌خواستم برای مراقبت بیشتر از جنین توی رحمم. ولی به‌زبان آوردنش کار ساده‌ای نبود. این جور وقت‌ها پادشاه بودنم کمکی نمی‌کرد. برای به‌زبان آوردنش ضعیف بودم، مثل یک زن سربه‌هوای درمانده. او هم انگار قسم خورده بود کلمه‌ای به زبان نیاورد. من پادشاه بودم و او یک کنیز. با یک کلمه‌ی اضافه می‌توانست سرش را به باد بدهد. این را یاد گرفته بود از شیوه‌ی پادشاهی قبل از من.

با والریانوس نشسته بودیم کنار رود، توی مخفی‌گاه دونفره‌مان. زیر سایه‌ی نیزارها. جایی که نه راتین نه هیچ‌کس ازش خبری نداشت. هر وقت که به نهایت استیصال می‌رسیدم، بهانه‌ای جور می‌کردم و راتین را از شهر دور می‌کردم و با والریانوس قرار می‌گذاشتم. مثل یک دختر رعیت بی‌قید. من لباس‌های نوشین‌دخت را می‌پوشیدم و نوشین‌دخت لباس‌های مرا. من برای تهیه‌ی گل‌ها و رنگ‌های مخصوص برای پادشاه از گل‌فروش‌های راسته‌ی بازار غربی از کاخ بیرون می‌زدم و او به جای من توی اتاق و تراس قدم می‌زد. والریان باید با گرفتن پیام من به سمت کوه فدلک حرکت می‌کرد. مثلاً برای سر زدن به سنگ‌تراش‌های دامنه‌ی کوه و دادن سفارش‌های جدید، تنها. من باید اول سمت بازار می‌راندم تا مطمئن شوم کسی تعقیب نمی‌کند و بعد دور می‌زدم سمت شرق. والریانوس باید اول می‌راند به غرب و بعد از اینکه مطمئن می‌شد کسی دنبالش نیست، برمی‌گشت سمت شرق. میانه‌های راه سد تا کوه میعادگاه‌مان بود. جایی که می‌توانستیم آنجا زمان را توقیف کنیم، به نام عشق. هر دومان می‌دانستیم تکرار اجرای این نقشه و این نقش‌ها سر هر دومان، نه، هر سه‌مان را به باد می‌دهد. راتین را نمی‌شد به‌راحتی دور زد؛ اما عشق به دو نفرمان انگیزه می‌داد برای جان‌دادن. این وسط نفر سوم بازنده‌ی بی‌قید و شرط بود، فرزندم که هنوز دنیای پر از ترس و حيله را ندیده بود. از کجا معلوم؟ شاید هم مشتاق دیدارش نباشد، و برنده‌ی این بازی او باشد، اگر هیچ وقت تجربه‌اش نکند. شاید فرصت این را پیدا کند که چشمش را به روی

دنیای زیباتری و زمان دیگری باز کند. از آبنو یاد گرفته بودم رها باشم و با دنیا مدارا کنم. تسلیم سرنوشت بودیم هر سه مان.

تمام شکم را گرفتم زیر پهنای دو دستم. دوست داشتم اینطوری بگیرم. انگار هم در درونم بود هم در آغوشم. لذت بخش تر از این نمی شد چیزی را از آن خود کردن. او هم دو تا دستش را گذاشت روی جاهایی از شکم که بیرون مانده بود از دستم. زل زد توی صورتم. انگار چیزی را در آغوش می فشردیم که مال هر دو تمان بود. منتظر بود سوالم را بپرسم.

«موندم که با این شکم گنده چطور به استقبال بهار برم؟»

- مگر برای استقبال از بهار باید پرواز کنید که با این کوچولو نمی توانید؟

پریدم وسط حرفش: «شوخی نکن والریان. باید مخفی ش کنم. جشن های بهاره نزدیکه و مردم به دیدن پادشاه می آن. آخ! می تونی تصور کنی من با این شکم بدترکیب وسط جمعیت!» ضخیم ترین نی را نشانم داد. دست برد زیر پوتینش.

- پس این کوچولوی ناقلا مزاحم استقبال از بهار است.

خندید و دستش را روی پهنای شکم کشید. کوچولوی ناقلا زیر پوستم پیچ و تاب خورد. تمام تنم لرزید. لرزشی شیرین و طولانی. دستش را نگه داشت. همان جایی که تند و بی وقفه می تپید.

«کوچولوی ناقلا! چه قشنگ! آفرین والریان. خوبه. داری مثل خودم حرف می زنی.»

- ناقلا! یاد آن مجسمه‌ی سنگی روی تراس اتاقت افتادم. همان هیولای بی‌دم کوچک... کوچولو. از کجا و چطور به اتاق شما خزیده؟

مدتی به دهانش خیره ماندم تا بینم چقدر جدی است. بعد گفتم: «اتاقم!؟ هیچ چیز از نگاه تیزت دور نمی‌مونه والریان. چطور اون رو دیدی؟ اون یکی یه دونه‌س. خودم سفارش دادم درست کنن. طرح خودم بود... هیدروس!»

- هیدروس! پس علاوه بر سیاست و پادشاهی و زیبایی هنرهای دیگری هم دارید. برابم تعریف کنید. چطور؟ تا حالا از این جانوران خزنده‌ی کوچک کوچولو جایی ندیدم اما برابم آشناست. این اطراف هست؟

چشم‌هاش بیشتر از دیگران می‌دید. فراتر از هر چیزی که همه می‌دیدند. راز درون اشیا را پیدا می‌کرد. می‌خواستم بیشتر بگویم از هیولای کوچکم. گفتم: «مگر از این هیولاهایی که سر گاو دارن و تن آدم جایی دیده بودی؟ همه خیالی‌ان.»

- پس رازی دارد که پادشاه میل ندارند به من بگویند. می‌دانید که آن گاوآدم‌ها و بقیه، ترکیبی از چیزهایی است که می‌بینیم. اما این یکی! انگار از دنیای دیگری کشانده‌ایدش اینجا.

- باشه. حالا که اصرار داری گوش کن تا قصه‌ش رو بگم. یه روز رو یکی از ستون‌های تراس هلالی یه مارمولک عجیب دیدم، بی‌دم، خپل و شکم‌گنده. هر لحظه به نظرم می‌رسید داره چاق‌تر می‌شه. تا اینکه پوستش از هم باز شد و ترکید. طوری پخش و پلا شد که چیزی ازش روی ستون نموند. فقط یه لکه خون رو دستم موند ازش. شب خوابش رو دیدم. یه خزنده‌ی بزرگ با چشم‌های درشت و کله‌ی کوچیک. تو گرگر داشت شنا می‌کرد. ازش

خوشم اومده بود. مرتب خوابش رو می دیدم. دستور دادم برام بسازنش. شباهت داره به چیزی که تو خواب دیده بودم. ولی نه خیلی. وقتی هیدروس در اومد، دیگه خواب هام تکرار نشد.

- اسمش هم قشنگ...ه.

- الان خیلی شبیهش شدم. نیست؟

زیر لب تکرار کرد: «آره. هیدروس!»

خندیدم و زدم روی شانهاش: «شبیهشم؟!»

خندید و نگاه کرد به دست هایمان روی شکم.

- خب ببینیم چه می توانیم برایت بکنیم تا کسی تو را اینجا پیدا نکند مرد کوچک

کوچولو؟ چطور است میان چین و شکن و رنگ گل ها پنهان کنیم؟

«مرد!» خندیدم و گفتم: «مرد بزرگ! از این تو هم خبر داری؟» صورتش را چسباند

به گونه ام.

- هر چه زودتر یک نمایش در دربار راه بیندازید. نمایشی از مدل های جدیدترین

لباس های زنان ایران.

دستم را کشیدم از زیر دستش بیرون و نشستم روی زانوهایش. زل زدم توی چشم هاش

و پرسیدم: «نمایش لباس؟ چه جوریه؟ چطور می تونم جشن راه بندازم؟ چیزی از مرگ

پادشاه نگذشته.»

- جشن و پایکوبی ای در کار نخواهد بود. فقط برای دیدن هنر زنان ایرانی.

- اوه! والریان باهوش! من می‌خوام کمتر دیده بشم. متوجه‌ای؟

- صبر کن عزیزم. یک نمایش که در آن زنان را به پوشیدن پیراهن‌های گشاد و بلند با گل‌های برجسته و رنگارنگ ترغیب کنید. این طور این سبک لباس پوشیدن را مُد کنید تا این کوچولوی...

با انگشت ضربه‌ای ملایم زد به شکمم.

- کوچولوی ناقلا بین گل‌های رنگی از چشم‌های ناپاک و دست‌های آلوده در امان بماند... باید سالم و قوی به دنیا بیاید مرد کوچکمان... کوچولو.

با خوش حالی گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: «آفرین! آفرین! الان به نظرم راه حل خوبی می‌آد... اما خودت باید طراحی‌ش کنی.» با شیطنت چشمکی زد.

- چه اصراری داری مردم را از نزدیک ببینی با این کوچولوی ناقلا پادشاه ونوس زیبا؟

- وای! رسم نوروزیه. بزرگ‌ترین سنت ایرانیان. پادشاه باید با بزرگان و درباریان ملاقات کنه. باید به شکایات و گلایه‌ها و ابراز دوستی‌هاشان علاقه نشون بده، راستگی یا الکی. مردم دوست دارن پادشاه رو ببینن. از مراسم نوروز هیچ وقت و به هیچ بهانه‌ای نمی‌شه شانه خالی کرد. موبه‌مو باید انجام بشه... وای‌ی. چقد پادشاهی سخت و خسته‌کننده‌س. این کوچولو هم که نبود...» با انگشت شکمم را نشانش دادم «...تمام روز نشستن وسط مردم کار کسل‌کننده‌ایه.»

والریانوس طبق قولش پیراهنی طراحی کرد، که از زیر سینه با یک برش عرضی به دامن بلندی با چین‌های زیاد و ریز دوخته شده بود. چین‌ها به خوبی شکم را می‌پوشاند. پارچه‌اش را هم خودش گفته بود چطور انتخاب کنم. از زری نازک گجرات. رنگ پارچه‌ی روی سینه صورتی ملایم بود و دامن به رنگ بنفش تیره با گل‌های زیاد رنگارنگ روی خط‌های نامنظم عمودی. طوری که حواس هر کسی را پرت لبه‌ی زربفت و پرچین دامن می‌کرد. گل‌ها و چین‌های پیراهن، همه دست به دست هم می‌دادند تا کسی متوجه شکم و پهلوهای بیرون‌زده‌ام نشود.

- حالا همه چیز برای نوروز آماده است.

- دوست داشتم زیبایی تن پادشاه را در این پیراهن می‌دیدم.

- والریان! این تن چه زیبایی‌ای دارد الان؟ نکنه شبانه می‌خوای بیای اتاقم و هنرت رو توی تنم ببینی؟ یا در اصل این ناقتلا رو دید بزنی.

- آرزویی محال است ولی رویای شیرین هر شبم شده.

پدر دوست داشت بار عام را توی چمن‌زار جلوی دربار برگزار کند. جایی که هر کسی از نزدیک و به راحتی او را می‌دید. دوست داشت مرکز جمعیت باشد و همه را خوب ببیند و همه جلال و جبروتش را ببینند.

- من دستور دادم مراسم توی سالن مدور برگزار بشه. که حداکثر فاصله رو با مردم داشته باشم. توی چشم بودن مضطربم می‌کنه. این جور وقت‌ها این کوچولو هم آشفته می‌شه، طوری وول می‌خوره که می‌ترسم بیفته بیرون.»

- این اخلاق از طرف یک پادشاه عجیب به نظر می‌آید.

- شاید قرار نبود من پادشاه باشم. حتماً اشتباهی شده.

- هیچ اشتباهی نشده. تاج پادشاهی برآزنده‌ی این سر و گردن زیباست. و پادشاه شدی تا من پیدایتان کنم. وگرنه تمام عمر سرگردان یافتن نیمه‌ی گم‌شده‌م بودم در این دنیای بی‌دروپیکر. کجا؟ نمی‌دانم.

- کجا زیباتر از اینجا می‌شد؟ کنار کرن؟ و تو این فصل. می‌دونی که زرشتره از نیمه‌های بهار به روی دیگه‌ش رو نشون می‌ده. داغی آفتابش مارمولک‌ها رو هم وادار می‌کنه به تاریکی و خنکای زیر زمین پناه ببرن. هر سال بعد از بار عام به یکی از کاخ‌های بیلاقی کوچ می‌کردیم. اما من خیال ندارم این کوچولوی ناقلا رو به خطر بندازم. خطر شورش‌ای هم هست. و... دوری از تو!»

نگاه مهربانی کرد و پشت دستم را بوسید.

سرم را پایین انداختم و رو به شکمم گفتم: «پس باید تابستون امسال رو توی شبستان‌ها بگذرونیم کوچولوی من.»

روی میز بهاری پادشاهی هفت کوزه‌ی آب هم‌شکل در اندازه‌های متفاوت با نظم خاصی چیده بودند، هر کوزه با یک رشته مروارید سفید تزیین شده بود. هر کوزه را یک دختر هفت‌ساله از آب زیر آسیاب یکی از هفت آسیاب روستاهای اطراف پر کرده بود. هفت شاخه از درخت متبرک، هفت دیس طلا پر از کلوچه‌ی پخته شده با هفت نوع دانه، هفت

پیاله پر از خرمای لفاف شده با پوست جوز هندی به زیباترین شکل روی میز چیده شده بود. هفت ستون از تنه‌ی هفت درخت هفت‌ساله‌ی گُناَر دورتادور میز گذاشته بودند. تنه‌ها همه سر سبز بودند. ستون‌های تنه‌درختی را از بیست روز قبل دان‌پاشی کرده بودند و هر روز آب داده بودند. هفت نوع دانه. ستون گندم سبزتر و بلندتر از ستون‌های دیگر بود. گندم برکت و قوت سال جدید بود.

همه‌ی کارها را مطابق دستوراتم دقیق و مرتب سر و سامان داده بودند. یک حوضچه‌ی هشت‌ضلعی کوچک آبی‌رنگ سنگی خواسته بودم در مرکز میز بگذارند، رسم من درآوردی خودم بود، نمی‌دانم چطور به سرم زد اما خوشبختانه کمی آب کسی را خشمگین نکرد. جایگاه عریضه‌خوانی برای مردم پایین سکوی تزیینات رو به تخت پادشاه تعبیه شده بود و برای درباریان روی پله‌ی هفتم. این طوری فاصله‌ی بینمان بیشتر می‌شد و من راحت‌تر بودم. دیدارهای هر روزه با بزرگان و درباریان و مردم شهر دو هفته طول می‌کشید.

اما بعد از روز دوم، ریخت و بوی هر چیزی روی میز نوروزانه، حالم را به هم می‌زد. روز چهارم بود که یک زن روستایی روی سکو ایستاد. یک دستش را دور یک ظرف مسی بزرگ نگه داشته بود و دست دخترش توی دست چپش بود. هر دو دستش پر از اشتیاق بودند. یکی با رگ‌های برآمده و یکی نرم و لطیف. ظرف را که سپرد به خواجه، انگشت‌هایش را کش و قوسی داد و قلابشان کرد روی بازوی چپش. خواجه ظرف مسی را جلو آورد و نشانم داد. دو تا ماهی کوچولو ته ظرف کز کرده بودند. بلند شدم و اشاره کردم ظرف را خالی کند توی حوضچه. ماهی‌ها توی آب حوضچه جان گرفتند و شروع کردند به جست‌وخیز. پولک‌هاشان زیر نور آفتاب که می‌درخشید به سرخی می‌زد. ظرف مسی را پر از سکه‌های زرد کردم. خواجه را کنار زدم و خودم ظرف لبه‌کنگره‌ای را گذاشتم توی دست‌های دخترک. نگاه زن روی سکه‌ها لبخند می‌زد و لب‌های دختر روی من.

ماهی‌ها خوش‌یمن بودند برایم. دیدن شیطنت‌های زیرکانه‌ی جفت ماهی سرخ، قدم‌های هر صبحم را تا رسیدن به سکوی نوروزی سبک‌تر می‌کرد. اما پیچیدن بوی تند جوز هندی توی هوا، مثل یک غبار خفه‌کننده بی‌قرار و آشفته‌ام می‌کرد. شنیده بودم بوی تند سرکه همه‌ی بوهای دیگر را توی خودش گم می‌کند. گفتم یک ظرف سرکه سفید را روی میز جایی که خودم می‌نشستم گذاشتند. راه حل خوبی بود و حالم را بهتر کرد. گاهی سایه‌ی پدر را روی قلمروی فرمانروایی‌اش می‌دیدم که از دور مراقب است و طرح‌هایی مرموز می‌چیند.

۴۳

بالاخره دردی که منتظرش بودم از راه رسید. درد گنگ و مبهمی که آرام و با خونسردی شروع می‌شود و با تندی و شدت پیش می‌رود. درد عجیبی که امانت را می‌بُرد. می‌تازد به جانت. قدم‌به‌قدم و حساب‌شده می‌کشانَدت انگار تا خودِ مرگ. نرم و مرموز مثل یک سیاستمدار، مثل یک هوش و نبوغ ماورایی زیر سلطه‌ات می‌کشد. راه فراری برایت نمی‌گذارد، تا همراهی‌اش کنی. درد می‌کشی. با درد پیش می‌روی. برده‌اش می‌شوی. به تمام جان فرمان می‌بری و آخرِ کار با درد، جان می‌بخشی.

یک شب بورانی بود. انگار رود کرن روی آسمان شهر خالی می‌شد. باد ستون‌های سنگی را به غرش درآورده بود. زمین و آسمان همراهم نعره می‌زدند. از دردی که انگار جز به مرگم راضی نمی‌شد، دست و پا می‌زد. باید تلاش می‌کردم تمام وجودم را بیرون بریزم. با این همه، خوش‌حالی از تمام جانم نشت می‌کرد. لذت دردکشیدن. می‌خواستم همه‌ی

درد و رنجش را لحظه به لحظه فریاد بزنم و شکوهش را به خاطر بسپارم. انسانی داشت پا به میدان می گذاشت و من مسئول بودنش بودم. تجربه‌ی حکومت و جنگ و تاراج و عشق در مقابل این درد و عشقِ جدید، هیچ بود. داشتم متولد می شدم از نو. صدای گریه‌اش، همه‌ی دردهای گذشته را در دم خاموش کرد. صدای گریه‌ی پسر من بود که ستون‌های تنم را می لرزاند.

نوشین دخت از میان تنم بیرون کشید و گذاشتش توی دو دستم. روی سینه‌ام. پسرم را بغل گرفته بودم. از رویای هر شبم شیرین تر بود. یک جور شیرینی تند و زجرآور بود. به تندی نان‌های زنجبیلی دهقانان که هر نوروز هدیه می آوردند برای پادشاه. چشم‌های سیاهش مال پدرم بود. به سینه چسباندمش و صدایش زدم. آرام گرفت بین دست‌ها و سینه‌ام. مژه‌های بلندش را بر هم گذاشت. انگشت‌های کشیده‌اش مال من بود.

حالا جدایی از پسرم سخت‌ترین کار هر روزم بود. سخت‌تر از رودرویی با راتین، دوری از والریانوس، مزاحمت‌های گرتیر و فتنه‌گرانی که نفسشان هوای کاخ را متعفن می‌کرد. برای در امان ماندن پسرم باید تمام روز به نوشین دخت می سپردمش. فقط هر آخر شب می توانستم چند دقیقه ببینمش.

- سرورم زن و شوهر درست‌کاری را می شناسم که کمی دور از شهر زندگی می‌کنند. پایین دست گرگر. در حسرت بچه‌اند. رازتان را نگه می‌دارند و پسرتان را در امان خداوندگاران بزرگ می‌کنند.

- من نه به خداوندان تو و نه به هیچ کس دیگه ای اعتماد ندارم نوشین دخت، برای این کار.

می دانستم ننگه داشتش توی کاخ خطر بزرگی است، اما بدون دیدن هر شب پسر می توانستم زندگی بین آن همه سنگ و ستون را تحمل کنم و بدون پدر. می خواستم کنار خودم باشد. می خواستم مادر خوبی باشم برای تنها فرزندم. خودم ازش محافظت می کردم به خوبی. من پادشاه بودم. قدرت انجام هر کاری را داشتم. فقط باید خودم را باور می کردم.

اما چطور می توانستم مطمئن باشم پسر را پیدا نمی کنند بین آن همه رفت و شد، جاسوسان گرتیر، راتین و ارژن و هر مدعی تاج و تختی. چطور می توانستم پسر را توی تالارهای کاخ برای همیشه مخفی نگه دارم؟ گاهی به دست های نوشین دخت هم شک می کردم که آن همه مهربان پسر را بغل می گرفت. او هم زنی بود مثل بقیه ی زن ها. می توانست عاشق شود. می توانست آزاد زندگی کند. می توانست پسر را به قیمت خوبی بفروشد. هر شب با این کابوس به زیرزمین می رفتم که تنها یک گهواره ی خالی مانده باشد یادگاری پدرم تا همیشه.

- سرورم!

صدای خواجه بود. صدای خواجه را دوست نداشتم. شنیدن صدای حتی گرتیر یا راتین دلشین تر بود. لاقل می توانستم آهنگی توی صداشان پیدا کنم و نیت هر جمله شان را حدس بزنم. «باید برم خواجه. بذار برای بعد هر چی که هست.» او اهل حرف زدن با من نبود. تنها هم صحبتش پدر بود و بعد از پدر کلمه ای بر زبان نیاورده بود.

- همین حالا!... بعد گفتنش سودی ندارد، سرورم.

برگشتم و نگاهش کردم. یک جفت چشم نخودی قهوه‌ای بر فراز گردی صورتش دودو می‌زد. هیچ وقت توی این چشم‌ها خیره نشده بودم. هیچ وقت جدی نگرفته بودمش. تمام عمر خیال می‌کردم یا باورم شده بود، از جنس فولاد است و هیچ نوع احساسی ندارد این ته‌مانده‌مرد. زیر پوست صورتش خون دوید.

- خب! زود بگو ببینم چه خبر شومی ته این چشم‌ها خوابیده؟

- سردار رومی در خطر است، سرورم.

- والریانوس؟

- بله سرورم.

فراری دادن والریانوس فوری‌ترین کاری بود که باید می‌کردم. مدت‌ها بود ندیده بودمش. از وقتی مادر یک شاهزاده شده بودم. داشت فراموشم می‌شد عطر تنش و صدای دلنشینش. عشق شاهزاده‌ی کوچولو اجازه‌ی هیچ کار خودخواهانه‌ای را نمی‌داد. دلم هوای دست‌های پوسته‌پوسته‌شده‌اش را کرد.

پیام فرستادم که «فردا قبل از طلوع آفتاب اسکله‌ی نقش شیر باش.» یک کشتی هندی اسکله را ترک می‌کرد. نوشین دخت ناخدای هندی را به هر ترتیبی، که هیچ برایم مهم نبود، راضی کرده بود یک مسافر ویژه را با خودش ببرد. اگر راتین برای از میان برداشتن والریانوس، یک شب دیگر بردباری به خرج می‌داد، می‌توانستم از بند کرن آزادش کنم. کار دیگری نمانده نبود جز دعاکردن که راتین برای اجرای نقشه‌ی بی‌رحمانه‌ای که خواجه خبر داده بود، یکی دو شب صبر کند. شاید هم یک دسیسه بود و خواجه هم دست دسیسه‌گران بود برای به‌دام‌انداختن من و والریانوس. اما چاره‌ای نداشتم جز اعتمادکردن به معتمد پدر.

خواجeh ای که تمام مردانگی و زندگی اش را به پدر بخشیده بود، حتماً از من هم محافظت می کرد. یا شاید هم انتقام همه ی ناکامی های زندگی اش را باید از من می گرفت.

آخرین دیدارم با والریانوس همان جا بود. زیر یال های شیر سنگی ساحل غربی. توی هر لباسی که بود، همان سردار باجذبه ی روم بود. خودش بود. والریانوس. تنها بود. قدم هاش بی هوا بلند شد وقتی توی آن لباس های مندرس مرا شناخت. صورتش را تاریکی شب و کلاه ردایش پوشانده بود. حتماً تله ای بود برای بدنام کردنم، حتی اگر خودش بود. قبضه ی شمشیرم را فشردم. راتین یا گرتیر یا همه ی درباریان در کمینمان بودند خمیده پشت قایق ها و لنج ها. خزیده زیر سایه های کوتاه دیواره های اسکله. همه جا بودند.

- سرورم!... چه شده؟! پادشاه اینجا؟

دستم را گرفت.

- رنگتان به مهتاب می ماند. چه پیش آمده؟ شاهزاده کجاست؟

- سوار کشتی شو. به اولین بندر که رسیدی پیاده شو. به هیچ کس اعتماد نکن. برو. برو. از این سرزمین دور شو.

- به خاطر من خودت را به خطر انداختی. اما نمی توانم سربازانم را رها کنم. بعد از من یکی یکی شان را سلاخی می کنند. سردار راتین...

- برو والریان! فکر می کنی اگر فرمانده شون رو به قتل برسونه خیال داره بعدش با اون ها چه کار کنه؟

- ولی فرار من...

- راتین جسد سردار والریانوسی رو پیدا می‌کنه که از کوه پرت شده و سر و صورتش له شده. تارومی‌ها رو زیر فشار نذاره. بسپر همه رو به من. برو.

انگار تمام وزنش افتاده بود توی دستم.

- می‌خواهی از شرم خلاص شوی پادشاهم؟

نباید راهی می‌کردمش. «وعده داده بودی که نگهش داری برای خودت حتی اگر تمام عمرش را توی سیاه‌چال بگذرانند.» باید می‌ماند. در بند. هر جای این شهر که بود نفسش گرم می‌کرد. «پادشاه‌بازی رو جدی بگیر. جدی باش. استخوان‌های یک مرده هیچ دلگرمی‌ای نداره. حتی اگر قیصر روم باشه. نگهش دار.» تصویرش مات می‌شد. زمان از نفس ایستاده بود توی یک تونل تاریک.

- پس با من بیا ونوسم. اینجا جز سایه‌ی مرگ چیزی در انتظارت نیست. پدر فرزند تو خواهم بود. تا همیشه. با من بیا تا به کمک هم زمین را جای بهتری برای مردمانش کنیم. حالا که بینمان خالی است از کسی! چرا با هم نباشیم؟ مانعی بین ما نیست... جز تاج و تخت تو.

- تو شایسته‌ترین مرد روی این زمین خاکی هستی. دوستت دارم برای همیشه. اما نه برای همسری. برای فرزندم برادرانی غیرهم‌خون نمی‌خواهم. من و فرزندم بر دنیا حکومت خواهیم کرد. اما بین من و تو دنیایی جدایی افتاده! برو.

- ونوسم! آتنای من باش. پسر تو تنها فرزند ما باقی خواهد ماند. دست به تو نخواهم زد. فقط کنارم باش.

- آدم‌های روی زمین بی‌رحم‌تر از خدایانند. بهتر است این عشق در خیال بماند.

برو.

چشم‌هایش پر آب بود. سوار کشتی کوچک شد.

- می‌دانم سرزمینت را فدای هوس نکرده‌ای. ای کاش مردم‌ت می‌دانستند. بعد از

تو تا پایان زندگی تنها و غمگین چون جسمی بی‌روح خواهم زیست.

- حال من بهتر از تو نخواهد بود. اما تقدیر ما اینجا و اکنون نیست.

- می‌دانستم. از اولین بار که چشمم به چشمانت افتاد می‌دانستم مال این سرزمین

نیستی. نه این سرزمین و نه هیچ جای دیگری که می‌شناسم و شنیده‌ام. فهمیدم از جایی دور

و غریب آمده‌ای و زود خواهی رفت. اولین بار که دستت را در دست گرفتم مهمیز را به ساق

پایم کوبیدم تا بدانم این دست تو است در دستانم. باور نداشتم بتوان لمست کرد یا در

آغوشت گرفت. مثل یک موج، مثل سایه.

رفت. یا او هم تنها یک خیال بود. تنها ماندم. باید می‌رفتم دنبالش. باید روزی پیدا

می‌کردمش. او مال من بود و من مال او. باید یک جایی به هم می‌رسیدیم.

حالا باید پسر من را دور می‌کردم از کاخ. باید به حرف نوشین دخت اعتماد می‌کردم و

به خانواده‌ای فقیر می‌سپردمش. باید از کاخ دور نگاهش می‌داشتم. باید رنج دوری‌اش را به

جان می‌خریدم اگر نمی‌خواستم خط شمشیر راتین یا دیگری روی گردن نحیفش بماند. اما

انگار دیر شده بود. صدای گریه‌ی نوزاد خبرچین‌های کاخ را بیدار کرده بود.

ناخن‌های کوچکش را فرو کرده بود توی سینه‌ام. قلقلکم می‌داد. دوست داشتم خورشید همین‌طور پشت کوه فدلک خوابیده بماند، تا انگشت‌های ظریفش را زیر دستم نگه دارم. دوره‌ام کرده بودند. یکی در میان. سیاه. سفید. جای ناخن‌ها روی سینه‌ام سرخ مانده بود. زخم‌ها دردناک می‌شدند و خط‌ها امتداد پیدا کردند تا خط‌های سرخ روی تن نوزاد. برق شمشیرهای بیرون از غلاف چشمم را زد.

- برخیزید. دنبالم بیایید. زود.

از خواب پریدم. خیس بودم از عرق. نوشین دخت پسرم را بغل زده بود.

- باید همین‌حالا از اینجا برویم. دنبالم بیایید. به زودی می‌رسند.

داشتم نیمه‌برهنه دنبالش می‌دویدم. «شاهزاده رو کجا می‌بری؟ بده به من.»

- بیایید سرورم. دنبالم بیایید. جای امنی می‌رویم.

نیلوفرها را می‌دیدم که با غصه بدرقه‌ام می‌کنند. به دیوارهای سنگی نیلوفری نگاه می‌کردم. یک وقتی مال من بودند.

- تمام ورودی‌ها را بسته‌اند. کاخ پر است از سربازها و موبدان شمشیر به‌دست. دنبالم شاهزاده‌ی رومی می‌گردند.

- صبر کن! بیا از این طرف. تونل زیرزمینی. بیا.

از مسیر تونل‌های مخفی کاخ بیرون رفتیم. پدر قبل از مرگش نشانم داده بود. یا کس دیگری یادم داده بود. یا شاید شنیده بودم از کسی. دهانه‌ی تونل به کناره‌ی رود کرن می‌رسانیدمان. مثل همیشه خروشان و روان بود. بی‌اعتنا به همه.

- تنها راه فرار رودخانه است.

سبدی از نی آماده داشت. شاید او هم همیشه آماده بود برای فرار. پسرم را گذاشت توی سبد.

- من می‌مانم. شما باید با رود پایین بروید. تا وقتی به یک قلعه‌ی سنگی کوچک میان نیزار برسید. قلعه از دور پیدا است. آب آرام می‌شود آنجا و می‌توانید خودتان را بکشید سمت ساحل. دوستان من آنجا منتظرند. کمکتان می‌کنند. من اینجا می‌مانم تا مطمئن شوم کسی دنبالتان نیست. بعد خودم را به قلعه می‌رسانم... با آب بروید سرورم. آب آرام است. پایین دست شما را پیدا می‌کنند.

سبد را داد دستم. آرام توی سبد خوابیده بود. نمی‌دانست این دنیا جای خوابیدن نیست. پره‌های بینی‌اش تکان خورد. با چشم‌های سیاه کوچکش لبخند زد.

- بروید سرورم. خدایان نگهبان‌تان. اهورا...

پرتم کرد توی گرگر. صدشاز زیر موج‌های گرگر گم شد. سبد را چسباندم به سینه‌ام. چند قطره خون پاشید روی قنناق سفید. رو برگرداندم سمت ساحل. نوشین دخت روی گلویش را با یک دست پوشانده بود، خون فوران می‌کرد ازش. با دست دیگرش انتهای گرگر را نشان می‌داد. سبد را گذاشتم روی آب. دست‌ها را حائل کردم دورش تا تیرها روی تن نحیف پسرم ننشینند. با رود می‌رفتیم. من و پسرم. دست‌هام برای نگاه‌داشتنش توانی نداشت.

چشم‌های سیاهش را بوسیدم. با آخرین نفس‌ها فریاد زدم: «تو بردیا هستی پسر. پسر ونوس. جانشین کیان. بزرگ شو. قوی شو. برگرد و تاج و تخت را مال خودت کن. برگرد و مردم سرزمینمان را به شایستگی برسان. همان‌طور که باید باشند.»

کرن سرخ شده بود. سبد پسر را می‌برد. حالا تنها نگهدارنده آب بود. بردیا آرام دور می‌شد. «نیلوفرهای آبی پسر را در آغوش می‌گیرند و پیش می‌برند.» نیلوفرهای سرخ از تنم رها می‌شدند. توی آب بزرگ می‌شدند. سرخ، سفید، آبی و نیلی می‌شدند و من لابه‌لای رنگ‌ها پخش می‌شدم. ذره می‌شدم و همراه با موج تنها پسر را همراهی می‌کردم.

فصل ۴

۴۴

- واحد چهل به مرکز: شبیخون ویروسی.

- مرکز به واحد چهل: راه اندازی برون مسیر دو.

- واحد چهل به مرکز: مصدوم، هیدرایک. اعلام نیاز فوری به سیناپس ساز^{۳۱}

مرکز.

- مرکز به واحد چهل: اعلام وضعیت بالینی هیدرایک.

- واحد چهل به مرکز: وضعیت هیدرایک، آشفته سیناپسی.

^{۳۱} واژه‌ای که نگارنده برای تعریف مهندسی مسیرهای سیناپسی به کار برده.

- مرکز به واحد چهل: احتمال آلودگی درجه یک، خروج هیدرایک از مدار عملیاتی، ادامه‌ی عملیات طبق مسیرهای پیش‌فرض دو.

صداها توی سرم پیچید و بعد خاموش شد. داشتم توی آب حل می‌شدم، یا آب درونم حل می‌شد. یکی از صداها برگشت. صدای گزارش‌گر بود.

- مسیر نیلی، هیدرایک.

صدای «پارا دو» بود. به اسم من که رسید، «هیدرایک»، صدایش شفاف شد. طبق دستورش روی طیف نیلی تمرکز کردم. انرژی داشت برمی‌گشت. حواسم هم داشت جمع می‌شد. همه چیز داشت به حالت عادی برمی‌گشت. شاید هم کمی بیشتر از عادی! من عاشق پارادو بودم؟! عاشق بودن چه شکلی داشت؟ انگار یک جایی درونم داشت تیر می‌کشید. یک جایی میانه‌های بدنم. دست کشیدم روی همان جا که فکر می‌کردم میانه‌های بدنم است. چیزی نبود. چطور چیزی نبود درحالی که داشت تیر می‌کشید؟

- هیدرایک، مسیر نیلی.

پارادو را نمی‌دیدم. هیچی نمی‌دیدم. فقط صدایش بود و یک حس غریب خوب که نسبت به آن صدای عجیب داشتم.

- چه بلایی سرم اومده پارا؟

- مهاجم، یوسی‌ها. نوع سلاح پرتابی، ناشناخته. تجهیزات جانبی، پرتابه‌های ویروس‌آبی. مورد اصابت، هیدرایک.

پارادو با من هم با همان لحن سرد و بی‌حالتی حرف می‌زد که به مرکز گزارش می‌داد. یک جور عجیب و غیرعادی. بیشتر شبیه خش خش امواج رادیو بود تا کلمه یا جمله. من چطور می‌توانستم از آن خش خش‌ها چیزی بفهمم؟ ولی می‌فهمیدم. انگار چیزی داخلم گذاشته بودند. شاید یک جور کامپایلر توی جمجمه‌ام، مخصوص ترجمه‌ی شبه‌خش خش‌ها. یا شاید پردازش‌گر شنوایی مغز خودم را ارتقا داده بودند. به هر شکل انگار توی سرم یک مبدل خش خشی داشتم، با اینکه با صداها غریبه بودم ولی یک چیزهایی دستگیرم می‌شد.

- هیدرایک، وضعیت منفی چهار.

صدای پارا می‌پیچید توی فضایی خالی و خاکستری. فقط صدای نامفهومش بود که دورتادورم را پر می‌کرد، صدایی مثل هیچ چیز. و دیگر چیزی نبود.

«من کجام؟ چرا اینطوری شدم؟»

- منطقه‌ی عملیات...

صدای پارا محو شد. بعد صداها‌ی دیگری پیچید توی فضا. هر صدایی تُن مشخص و منحصر به خودش را داشت. صداها‌یی بم‌تر و بعضی‌ها زیر یا زیرتر بودند. صداها‌یی را هم که داخلم کلمه‌ای نمی‌ساختند، می‌شنیدم. ولی نمی‌فهمیدمشان. همه‌ی صداها روی یک طیف خیلی باریک در ارتعاش بودند. محدود. خشک و بی‌آهنگ. با جمله‌های کوتاه و فاصله‌گذاری‌های ثابت، شاید شبیه به منشی‌های کامپیوتری. یکی از صداها به‌وضوح از همه خشن‌تر و بم‌تر بود. همان صدایی که همه‌ی جمله‌ها را با «دستور» یا با «دستور فوری» شروع می‌کرد.

- دستور فوری: پارا دو! تخلیه‌ی منطقه. واگذاری منطقه‌ی آلوده به واحد لیزومی.

- گزارش: احتمال حمله‌ی جدید یوسی‌ای.

- دستور: راه‌اندازی مسیر عملیات انفرادی. خطر اپیدمی سندرم آشفته‌سیناپسی.

صداها دور شدند. پارا آهسته و با احتیاط بیشتر به حرف‌زدنِ خُش‌خشی خودش ادامه داد. داشتم به یکنواختی صدایش عادت می‌کردم. یا شاید صدای او داشت از یکنواختی درمی‌آمد و آهنگ‌دار می‌شد.

- وضعیت هیدار یک، خیس‌شدگی درجه یک، به‌هم‌ریختگی درون‌مسیری. خطر مرئی‌شدگی، نابودی کامل.

احساس سرگیجه می‌کردم. خیس‌شدگی درجه یک چه جور بازی‌ای بود. از کی من این ریختی شده بودم که با یک نم‌آب به نابودی کامل برسم. از من چه جور موجودی ساخته بودند یوسی‌ها، یا آن صدایی که مرتب دستور صادر می‌کرد، یا آن صدایی که همیشه با مرکز شروع می‌شد، یا پارا. هر چه بود زیر سر همین امواج خُش‌خشی‌ای بود. چطور و کی مرا به این دنیای خالی از هر چیزی آورده بودند.

«من خیس نشدم پارا! من تو آب بودم. داشتم خفه می‌شدم ولی... ولی بایه حس خوب برگشتم... یه حس عجیب... پارا گوش کن! من غرق شده بودم، نه خیس.»

- غرق، تعریف‌نشده... خفه، تعریف‌نشده. هیداریک! دستور، تکرار مسیر نیلی.

اگر خودش بود باید حرفم را می‌فهمید. او که عاشقم بود. باید می‌فهمید غرق شدن با خیس شدن یا به قول خودش خیس شدگی خیلی فرق دارد. باید می‌دانست، آدم‌ها به هر شکلی که غرق می‌شدند، نجات‌دادنشان سخت بود، خیلی سخت یا بیشتر وقت‌ها غیرممکن. اما هیچ‌وقت خیس شدن هیچ آدمی باعث مرگش نشده بود. غرق شدن باعث نابودی می‌شود، نه خیس شدن. همیشه اینطوری فهمیده بودم.

حتماً پارا معنی غرق شدن یادش رفته بود. همان‌طور که کلمات را گم کرده بود و به‌زحمت پیدا می‌کرد و جفت هم می‌چیدشان و جمله‌ی نیمه‌کاره‌ای می‌ساخت و تحویل می‌داد. چرا پارا این‌طور عجیب شده بود. شاید خودش نبود. شاید او هم یک حس اشتباهی بود یا اصلاً اصلاً نبود. ولی هر چه بود باید نگهش می‌داشتم برای خودم، حتی اگر اشتباهی بود یا فقط یک توهم بود. چیز دیگری اطرافم نداشتم. هیچ.

- پارا! من توی یه دریاچه‌ی پر از آب غوطه‌ور بودم... شایدم تو دریا. یادم نمی‌آد. ولی می‌دونم! داشتم غرق می‌شدم. حالا تو می‌گی فقط یه کم خیس شدم؟ خودت زدی پشتم. اون همه آب بیرون ریخت از دهن و دماغم تا تونستم نفس بکشم.

- دریاچه، تعریف نشده. دریا، تعریف نشده. آب، نابودی کامل.

فریاد زدم: «پارا! تو دیدی داشتم توی آب غرق می‌شدم. تو الان فقط به جنگ و شبیخون فکر می‌کنی. مثل یه ربات حرف می‌زنی. یه ربات جنگی.»

- ربات!

- آره. ربات! مثل ربات حرف می‌زنی. تو باید مثل من حرف بزنی. همون‌طور که همیشه بودی. مثل من حرف بزنی پارادو. این‌طوری؛ تو باید مثل من حرف بزنی.

- تو باید مثل من حرف بزنی... مثل من... هیدرایک! توقاطی کردی. چیزی گزارش شد که برخورد کپسول ویروس آب با هیدرا یک بود.

- پارا! تندتر بگو. فقط می خواستم متوجه منظورم بشی، لازم نیست این همه مکث کنی بعد از هر کلمه. این طوری تند و پشت هم بگو. کپسول آب به من خورده؟! خب؟! بعدش؟ چی به سرم اومد پارا؟

«کپسول آب» به من برخورد کرده بود. من «هیدرایک» بودم. «آب» برای من خطرناک بود!

- پشت هم بگو. هیدرایک آبی شدی. وضعیت بالینی هیدرایک، هم پوشانی خاطره ای.

- هم پوشانی خاطره ای چیه؟ حالا مثل من حرف بزن. جمله هات رو کامل کن پارا. نمی فهمم چی می گی. بالینی؟! یعنی تو داری من رو می بینی؟!

حق با او بود. من قاطی کرده بودم. همه جور خیالاتی درهم و برهم ریخته بود توی سرم. چیزی نمی فهمیدم. هیچ درکی از اطرافم نداشتم. پارا وجود نداشت. فقط بودنش را کنارم حس می کردم. یک حس اشتباهی شاید. گیج و منگ بودم. معلق و رها شده، توی یک دنیای خالی و تاریک. چیزی وجود نداشت. همه توهم و خیال بود. اما توهم از کجا می آمد. حتی اگر توهمی در کار بود، من باید یک جایی وجود می داشتم.

- این یوسی ها چی ان؟ خود من چی؟ تو چی هستی؟ پارا! پارادو چیه؟

داشت عمیق نفس می کشید. عمیق و سخت. ذرات بازدمش را بلعیدم. نفسش گرم تر شده بود. دایتم جریان گرما را توی یکی یکی سلول هام می فهمیدم. سلول هایی که وجود نداشتند. هیچ چیزی وجود نداشت جز حس بودن.

- یوسی ها! فوق مدرن. قدمت، سه قرن. یوسی ها به شکل غیر قابل کنترل زیاد شدن. پخش شدن. هیدرایک، یوساپ. پارادو یوساپ. یوساپ ها، هوموساپینس های اصلاح شده. مدرن. روزمینی.

صداش ناامید و درمانده بود. اما هر بار روی «هیدرا» متلاطم می شد. او می فهمیدم. ساکت شد. بازدمش را داد سمت دهانم. نفسش کشیدم. خوب بود. جریان گرما تمام جسمم را پر می کرد. ذراتش داشتند میانم غوغا می کردند. گرم می کردند. گرمایی همراه با ارتعاش خفیف تمام وجودم؛ هر چه بودم، هر شکلی که داشتم، گیرم بی شکل. نامرئی، یا هیچ. نفس پارا گرم کرده بود. این اسمش عشق بود؟! من عاشق پارا بودم. یوساپ ها عاشق می شدند! هوموساپینس های مدرن!

حالا حس می کردم دستش را گذاشته روی قلبم. داشت تندتر می زد. گر گرفتم: «چیزی یادم نمی آد؟ از کجا او مدن؟» صدام مرتعش و نامفهوم شده بود.

- هیدرا سفید. باید بری رو مسیر سفید. هیدرایک، طیف سفید.

حالا باید روی طیف سفید تمرکز می کردم. از نیلی گذشته بودم. نمی توانستم. نیلی، سرخ، نارنجی هم بودند. رنگ ها قاطی می شدند و پخش می شدند. نمی توانستم سفید را بین شان پیدا کنم و امتدادش را پی بگیرم. این همه رنگ و اسم از کجا آمده بود. چرا باید از یوسی ها می ترسیدم.

- من چیزی نمی فهمم. مغزم از کار افتاده. خیلی خسته ام.

- هیدرایک، خسته. به زودی سیناپس ساز مرکز می رسه. همه چی مرتب می شه. مثل اول. هیدرایک! اگر سفید نمونی لیزوم می آد. با لیزوم هیدرایک می ره واحد نوپردازش. خاموش می شی. سیناپس^{۳۲} هات می سوزه. با داده های جدید می شی هیدرا دو. پارادو می شه تنها! بدون هیدرایک. پارا دو بدون هیدارا یک بی معنی.

صداها، شکل ها، بودنِ پارا کنارم و صداش، هیچ کدام واقعی نبود. تمام جزئیات صورتش را می فهمیدم. کنارم بود، اما چیزی نبود. هیچ. همه چیز درونم بود. یا من همه چیز بودم. واژه ها هم توی فضایی که نمی فهمیدم مال من است یا بیرون از من، معلق بودند. عجیب اما آشنا. «ساینس»، «یوسی»، «یونس»... پشت هم ردیف می شدند. با شکل های نیمه آشنا. بودن یا نبودنم را نمی فهمیدم بین ذره ها و وهم ها. حتی اگر بودم متعلق به کدام یکی بودم؟ دنیای ذره ها یا وهم ها؟ التماس کردم.

«من کبوتر می خوام.» پاهایم را می کوبیدم روی زمین و دست هایم را ول می دادم توی هوا. «می خوام بگیرمش تو دستم. چرا فرار می کنی ازم.» یونس از توی دالان سرک کشید. بلندبلند خندید. بیشتر حرصم گرفت. «کفتر می خوای؟» منتظر جوابم نماند. لبه ی زیرپیراهن سفیدش را زد بالا. گره کش زیرشلوار آبی چهارخانه اش را که دیدم، زدم زیر خنده. بی خیال خنده ی من یک جوجه کبوتر سفید از زیر زیرپیراهنش درآورد و داد دستم. «سفت بگیرش در نره.» چند بار جیغ کشیدم. دو سه بار مثل فتر پریدم بالا و پایین. بعد پریده بودم توی بغلش. «چطور گرفتیش؟... خودت گرفتی ش؟» خودش را بهو عقب کشید. زل زد توی چشم هام. نگاهش یک جور عجیبی شد که توی خاطرات کودکی ام ماند برای

^{۳۲} ارتباط بین دو سلول عصبی

همیشه. آرام دستش را نگه داشت روی انگشت‌هام که پره‌های جوجه کبوتر از لابه‌لایشان بیرون زده بود. قلب‌ها تند تند می‌زدند، قلب جوجه، قلب یونس... گرمی دستش و گرمی پوست کم‌پر جوجه کبوتر دست‌هام را خیس عرق کرد. دو قدم عقب رفتم.

«پارا! دستم رو بگیر. سیناپس‌ساز چیه؟ چی کار می‌کنه باهام؟ چرا یوسی‌ها مسموم کردن؟ بغلم کن، پارا. من ترسیدم، می‌خوام جیغ بکشم. دستت رو بذار رو دهنم. بغلم کن.»

دوتایی پشت کارتن داروها مخفی شدیم. ته انبار. همان‌جا بود که برای اولین بار بغلم می‌کرد. چند نفر غریبه ریخته بودند توی «کلینیک سبز شوfer». همه چیز را به هم ریختند. «دکتر شوfer» داشت سر غریبه‌های خاکستری‌پوش داد می‌زد. غریبه‌ها گرفتندش زیر مشت و لگد. ترسیده بودم. محکم بغلم کرد. دستش را گذاشت روی دهانم. صدای جیغم لای انگشت‌هاش خفه شد. صورتم زیر فشار انگشت‌هاش و بازدمم گر گرفته بود. نگاه‌ها مان به هم گره خورد. ترس از غریبه‌های مهاجم و شیخون عشق، نفسم را بند آورد. قبل از آن هیچ وقت بهم نزدیک نشده بود. آرامم کرد. خودش آرام و بی‌تشویش بود. پیدا شدن غریبه‌ها زیاد مضطربش نکرده بود. انگار انتظارشان را داشت. او می‌دانست دکتر شوfer مدیرعامل انجمن آب‌دوستی است و دشمن کم ندارد. همه‌ی شرکت‌هایی که توی کار قاچاق آب بودند و خیلی‌های دیگر که جیب‌هاشان را با آب پر می‌کردند، می‌خواستند از سر راه برش دارند. او همه چیز را می‌دانست، همیشه. حالا هم حتماً می‌دانست چه بلایی دارد سرم می‌آید و چیزی نمی‌گفت. پارا همیشه همین‌طور بوده. هر جایی که بود و هر اسمی که داشت، همیشه آرام و مسلط بود.

داشتم تقلاً می‌کردم دستم را بالا ببرم، یا لاقلاً پیداش کنم. به کلی کرخت بودم. شاید خواب بودم! یا شاید بختک افتاده بود روی خواب یا بیداری ام. کلمه‌ها توی تاریکی

پخش ویلا بودند. نمی فهمیدم از دهان خودم بیرون می ریزند، اگر دهانی داشتم، یا از جای دیگری یا از دهان پارا یا توی خودم داشتند تکرار می شدند.

از نظر یوسی ها ما عقب مانده، تک رو و مضر بودیم. همیشه نزدیک به قرن گرد هم راستایی^{۳۳} و سابی به ما حمله می کردند. یوسی ها چیزی نبودند جز سیناپس های بی حدومرز. یک شبکه ی وسیع جهانی با ارتباطات بی نهایت. یوسی ها از اول بدون جسم ساخته شدند، چطورش معلوم نبود. یک سیستم تار عنکبوتی بدون محدودیت مکانی. همه با هم یکی. فقط از طریق شناسایی ادوات و تجهیزات شان می توانستیم پیدا و نابودشان کنیم. هوموپیتور^{۳۴} ها هم بودند، ربات آدم های قدیمی مزاحم، رو به انقراض و کم دردر که آخرین دست و پاها را می زدند برای ماندن. اما یوسی ها شده بودند دشمن درجه یک و خطرناک یوساپ ها. حالا یوسی ها شبیخون زده بودند و من مورد اصابت قرار گرفته بودم.

- خودم رو پیدا نمی کنم. نمی توئم تکون بخورم!... پاراااا!... نکنه من مُردم!؟ من مردم؟ پارا من مردم! پارادو! من نیستم. تو هم نیستی. ما مردیم. من مردم.

مردن همین طور بود همیشه. یا این طوری برایمان تعریفش کرده بودند. فکر می کنی هستی. تقلا می کنی. باور نمی کنی که جسمت از کار افتاده. به درد نمی خورد. باید رهایش کنی و بروی توی تاریکی و بی چیزی. باید عادت کنی به سبکی. به رهایی از ماده، و بی جسم ادامه بدهی به رفتن.

^{۳۳} به معنی یکی شدن افراد در مسیر تعیین شده

^{۳۴} واژه ای که نگارنده با ترکیب دو واژه ی هوموساپینس و کامپیوتر برای نام گذاری نسل جدید انسان ها در این فصل کار برده.

- آروم باش هیدرا. هیدرا هست. فقط به هم ریختی. اگر سیناپس ساز برسه درست می‌شی، مسیرهای عصبی ت رو برمی‌گردونه. فرمانده می‌خواد از رده خارجت کنه، فکر می‌کنه از کار افتادی. اما من سیناپس ساز خبر کردم. با سیناپس ساز بازسازی می‌شی. مسیرهای ضعیف شده ت تقویت می‌شه، سیناپس های اضافه پاک می‌شه. درد نداره. ترس. مثل روز اول می‌شی. کاری نیست که ما نتونیم انجام بدیم. من و تو با هم. ما یوساپ ایم.

برام نقشه‌ی سیناپسی و راه عصبی می‌کشیدند. داخل من! من چیزی شبیه یک ربات بودم. انگار داشتم اشک می‌ریختم. حس غم و اندوه داشت خفهام می‌کرد، روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. صدای گریه‌ام را می‌شنیدم.

۴۵

انداخته بودندم توی یک تابوت. یا چیزی شبیه تابوت. تاریک بود. شاید هم پلک‌هام روی هم افتاده بود. یا شاید با دستمال سیاهی چشم‌هام را بسته بودند. دست‌هام جفت شده بود دو طرف تنم. شاید هم با دستمال سفیدی بسته بودند دو طرف تنم. دو تا انگشت شست پاهام چسبیده بود به هم. شاید هم یک نفر یک روبان گره داده بود دورشان. یک روبان آبی. کِرخت می‌شدم. چانه‌ام به خارش افتاده بود. اگر سرم را می‌چرخاندم به راست، و خم می‌کردم روی شانه‌ی راستم، می‌شد بخارونمش. اما سرم روی گردنم ثابت شده بود. شاید هم توی یک مجموعه‌ی بزرگ‌تر شبیه مجموعه‌ی خودم

گیر افتاده بود. ثابت. نوک شصت پاهام گزگز کرد. گزگزش رسید به قوزک پاهای. شدید شد. هر دو تا قوزک پام داشت می سوخت، بیشتر قوزک راست. تا نوک انگشت‌های سبابه کرخت شد. تمام تنم بی حس شد. بالاخره درد و رنج تمام شد. خوابیدم. روزها، ماه‌ها، سال‌ها، یا قرن‌ها، شاید هم کسری از ثانیه. بیدار شدم. اجزای بدنم از هم جدا می شدند. یکی یکی سلول‌ها را می فهمیدم که هیچ می شدند. انگار توی یک مایع تجزیه کننده گنبدیده بودم، و می رفتم. سلول‌ها داشتند توی سیالی نامرئی مضمحل و ناپیدا می شدند. یک سری از سلول‌ها مقاومت می کردند. حل نمی شدند. شکل‌شان را داخل خودم می فهمیدم. تعدادی سلول دراز و بینشان یک عده ستاره‌ای شکل. سلول‌هایی که باقی ماندند، بی‌رنگ شدند. دست آخر چیزی که از تمام هیکل‌ها باقی ماند، یک تعداد راه‌های عصبی طویل و پیچیده بود؛ سیناپس‌ها! دیگر هیچ از بدنم نماند. بدنم مثل یک هاله‌ی نامرئی اطرافم بود. بدنم نبود.

از تابوت بیرونم آوردند. یاد دادند چطور بی جسم باشم. چطور روی مسیرهای مشخص شده‌ی آن‌ها توی خودم تمرکز کنم. چطور مسیرهای جدید و یا برخی خیلی قدیمی‌های فراموش شده را تمرین و تکرار کنم، مثل حس انرژی‌یابی، جهت‌یابی، خطر‌یابی، تمکین، رضایت، دشمن‌شناسی. یادم دادند چطور در مقابل وسوسه‌ی ورود به مسیرهای مزاحم مقاومت کنم و محکم و سخت باشم. چطور مسیرهای حسی بی‌فایده‌ی قدیمی را ندیده بگیرم تا نروم جاهایی که توی دستورالعمل نبود. چه سخت بود نادیده گرفتن برخی خاطرات، و تکرار نکردن بعضی از مسیرهای قدیمی شیرین و ساده.

آخ!!! نباید خاطره‌های احساسی را دنبال کنم. هدر دادن انرژی یعنی گرفتن مجازات. بعد از هر تکرارِ مسیرِ قدیمی بی‌فایده، می‌افتادم توی مسیری که منتهی می‌شد

به کوره‌ی آتش. سرتا پا خاکستر می‌شدم. هر بار از اول تا آخر سوختنم را می‌دیدم. هر لحظه‌اش را درد می‌کشیدم. نباید به خاطره‌ها برمی‌گشتم. خاطره‌های شیرین قدیمی همیشه با درد سوختنِ جسم تمام می‌شد با این که جسمی در کار نبود. بعد از بارها اشتباه و تکرار لذت و به دنبالش سوختن، بالاخره موفق شدم. خاطره‌های قدیمی را کنار گذاشتم. از دردکشیدن خلاص شدم. از خاطره‌های شیرین دردناک. بعد از روزها یا ماه‌ها یا سال‌ها یا شاید هزاره‌ها، یا شاید کسری از ثانیه. اشعه‌ای تابید روی من بی‌جسم. اسم یوساپی ام شد «هیدرا یک»، هیدرایک بدون جسم و احساس، بدون مزاحمت، بدون آلودگی و هدر دهی انرژی. «پارا دو» هم‌زمان با «هیدرا یک» برجسب‌گذاری شد. همیشه با هیدرایک بود. هیدرایک و پارادو.

- داره یادم می‌آد، پارادو. همه چی. همه چی. از قدیم. ببین قلبم داره تندتر می‌زنه. قلبم! دوس دارم... تو یه آغوش فشرده شم! می‌فهمی؟ من یه بغل می‌خوام!

- هیدرا ساکت باش. سفید! فقط!

حق با او بود. نباید می‌گفتم. مگر همیشه ته هر خاطره‌ی شیرینی دردناک نبود؟ اما تنم داغ شده بود. گر گرفته بودم. حسی داشت می‌بلعیدم. نمی‌توانستم کنترلش کنم، افتاده بودم توی سراسیمگی لذت. ادامه دادم: «عشق! احساسات! هیجان!... ببین! اینجا! این وسط. یه چیزی هست که دوسش دارم. داره رشد می‌کنه. درست اینجا.»

دستم را به خیال خودم گذاشتم جایی که فکر می‌کردم رحمم باشد: «ببین! یه چیزی هست. اینجا. مال من. مال تو. مال هر دوتامون. پارا یه اتفاقی افتاده برام. انگار از تابوت بیرون اومدم. سوختنی در کار نیست. کسی نیست. می‌تونم برگردم به

خاطره‌هام. تو یادت نمی‌آد؟ ما رو گذاشته بودن تو تابوت. برا همین چیزی یادت نیست. چه خوبه خیس شدن. من برگشتم.»

- مال خیلی قبل بوده. الان چیزی نیست. مسموم شدی. سیگنال آرکتوسیناپسی^{۳۰} می‌دی. رو خاموشی بمون. سفید. خودت رو خسته نکن. من و تو چیزی نداشتیم که مال ما باشه. همه چیز مال همه‌اس. ما باید طبق برنامه باشیم. ما با هم کار می‌کنیم طبق پیش‌فرض‌ها. یه گروه دو نفره با ضابطه. بی‌خطا. گروه ما یه گروه تراز بالاست. هیدرایک و پارادو. ما از اول اینطور بودیم، همیشه. با هم. یک و دو. تو یک، من دو. یک و دو کامل. خرابش نکن هیدرایک. فقط سفید!

باید فراموش می‌کردم؟ از من می‌خواست که عاشقش نباشم. او که همیشه التماس می‌کرد کنارش بمانم و ازش دور نشوم. با اینکه هیچ بود، هنوز هم مهربان بود. مثل همیشه. می‌فهمیدمش. مثل هزاره‌های قبل یا قبل‌تر.

با ناامیدی گفتم: «چرا نباید بغلم بگیری؟ چرا از احساست نباید بگی؟ پارادو! ما زندگی نمی‌کنیم. فقط به دستورات عمل می‌کنیم. طبق برنامه‌هایی که بهمون دادن. ولی من و تو با هم بودیم. یادم می‌آد. قبل از تابوت. اون موقع که شکل داشتیم؛ بودیم! تو حالا من رو دوس نداری؟ پسر مون چی؟ اون رو که دوس داری. ما منتظر یه بچه بودیم. مال ما دو تا. نمی‌توننی عاشقم نباشی پارا! تو نمی‌توننی عاشق نباشی. عشق. نترس پارا. دیگه آتیش نیست. سوختنی در کار نیست. ببین. من درد ندارم.»

- من و تو هیچ‌وقت اون طوری با هم نبودیم. هیچ‌وقت. این یه آرکتوخاطره‌س. کار یوسی‌هاس. تولید یه ویروس جدید با شعور زمانی، که درون مسیرهای سوخته رو از

^{۳۰} در اینجا به معنی سیناپس‌های قدیمی و غیر کاربردی

نو فعال کنه. یوساپ‌ها به عشق نیاز ندارن. ما به بچه نیاز نداریم. چیزی اونجا نیست هیدرایک. هیچی نیست. این نقشه‌ی یوسی‌هاس برای احساساتی‌کردن و نابودی یوساپ‌ها. تو بدشانسی آوردی اولین مصدوم کپسولی شدی... ما بدشانسی آوردیم، هیدرایک و پارادو.

ولی من به بچه نیاز داشتم. من بچه دوست داشتم. من همیشه دوست داشتم یک پسر کوچولو داشته باشم. مال خودم باشد. فقط مال خودم. بود. حسش می‌کردم. دوست داشتم پوتین سیاه مردانه پاش کنم. با هم خریده بودیم پوتین‌های پسرانه را.

- راستی! چرا پسرونه، پارا؟ یادت نیست؟ چقد تمرین کردم گره پاپیونی یاد بگیرم. خودت بهم یاد دادی. به من می‌گفتی بی‌استعدادم تو پاپیون‌سازی. اون موقع‌ها که عاشقم بودی. می‌گفتی عاشقمی... احساسش می‌کردم. درست بود. همه چی واقعی بود پارا.

گیج و مبهوت شده بود، پارا عاشقم بود. یا داشت از اول عاشقم می‌شد. هوای اطرافش مرتعش شده بود. قلبش داشت تندتر می‌زد. خودش نمی‌فهمید. هر لحظه داشت شبیه‌ترم می‌شد. دور می‌شد از یوساپی.

- هیدرایک! ساکت باش! نورو طیف زرد.

صداش لرز برداشته بود. باید ادامه می‌دادم. او همان مرد بود که همیشه دنبالش می‌گشتم. باید مجابش می‌کردم که عاشقم بوده و هست.

با التماس گفتم: «ولی تو هم دوسش داشتی. چرا نیاز نداریم؟ تو عاشقم بودی! عاشق هر دو تامون. من و این کوچولو. ببین. این جاس!»

سرد بود. گرمای صدا می‌پیچید بینمان. کلمه‌ها آهسته اوج می‌گرفتند تا تمام فضا را پر کنند از خودشان. دور که می‌شدند، عوض می‌شدند، چیز دیگری می‌شدند، گیج می‌شدم. چیزی نبود جز صدا. شاید صدا.

ما پسری نداشتیم! هیچ وقت! با هم نبودیم! هیچ وقت! ما هیچ وقت همدیگر را لمس نکرده بودیم.

حق با او بود. خواب و خیال بود دست‌های گرم پارا. من هیچ وقت هیچ دستی را لمس نکرده بودم. حتی قبل از تابوت. من به هم ریخته بودم. سیناپس ساز لازم داشتم. باید مسیره‌های درست را می‌رفتم. خسته بودم، از این همه زندگی، از سختی عاشقی بی‌آغوش. باید یوساپ می‌ماندم. بدون دردسر. بدون رنج کشیدن. بی‌احساس. چقدر همه چیز راحت بود برای یوساپ‌ها. روی یک خط مستقیم. بی‌وسواس. بی‌انتخاب. بی‌تردید. همیشه درست. طبق برنامه‌ی ازپیش تعیین شده.

- نیست؟ بچه؟ یه پسر!؟

- ما زادآوری لازم نداریم هیدرا. خودمون خواستیم. من، تو و خیلی‌های دیگه. به نفع همه بود. ما نجاتش دادیم. تو خیلی خوش حال بودی. راه دیگه‌ای نبود. هیچ راهی. یادت رفته! تو فداکاری کردی. تو یه قهرمان بودی. اولین داوطلب.

خسته بودم. داشتم ناله می‌کردم: «ما نجاتش دادیم. ما خودمون رو فدا کردیم... ما کار خوبی کردیم... نه. این طوری نبود که تو می‌گی. این خاطره‌ها اشتباهه. کی داره به ما دستور می‌ده؟»

پارا ساکت بود. فریاد زد: «تو همیشه می گفتی من زن قشنگی ام؟ زیباترین زنی که دیدی. ما چی کار کردیم، پارا؟»

جوابی نداشت. رفته بود توی فکر. موج گرما دوباره درونم راه افتاد.

- تو عاشق رنگ چشم هام بودی. آبی. نه؟ سبز؟!... نه. سیاه؟ بین! بین چه رنگیه الان پارا؟ بگو چه رنگیه. تو عاشقشون بودی. بین...

- چه رنگی؟ رنگ، جسم! عشق ضد انرژی بود. یا عشق یا انرژی! فقط یکی رو می شه داشت. ما عشق رو کنار گذاشتیم. دیر یا زود باید تمام می شد. عشق یعنی نابودی... سبز بود؟ چشم هات!

حجم بودن تارا هر لحظه سنگین تر می شد. داشت مثل خودم حرف می زد. مثل گذشته. تغییر کردن و نگران شدنش را می فهمیدم. کلمه هاش جان گرفته بودند توی صداس. خودش نمی فهمید. خاطره های قدیمی می تاختند و تندتند می گفتیم. باید می گفتم. پارا هم داشت مثل من می شد. مثل قبل ها.

سایه‌ی پیرمردی ته کوچه‌ی تنگ پیدا شد. عصا دستش بود. نوک عصا را کشید روی زمین. رد نوک عصای پیرمرد را روی زمین خاکی گرفتم. مثل یک خط زخم کشیده شد روی تنم، روی خطوط کم‌رنگ خاطره‌های قدیمی‌ام. دردناک بود. جیغ کشیدم.

- من زرد و نیلی و همه رو دوس دارم. توهم نیست. عشق، واقعیه. اتفاقاً تنها چیزیه که توهم نیست. خطری نداره. تو داری خودت رو گول می‌زنی. می‌دونی! ما بالاخره به هم رسیدیم. تو کلینیک. اون‌ها حافظه‌تو پاک کردن. باید خاطرات خودت رو پیدا کنی، پارا. هستن. همه هستن. فقط کم‌رنگ شدن. باید راهشون بندازی. طیف زرد. دور. خیلی دور. پیداش کن. پررنگش کن! خودت باش. به دستورات گوش نکن. مسیر آبی رو دنبال نکن پارا. بیا بیرون. من و تو می‌تونیم با هم باشیم. مثل گذشته. هوموساپینس باشیم. هوموساپینس با احساس.

- هیدرا! گوش کن. خودت خواستی. درست می‌گفتی که آدم‌ها احساساتشون رو مخفی می‌کنن، لازم نیستن. مسخره‌بازی. عشق و محبت و وقت تلف کردن.

نمی‌خواستم حرف‌های پارا را بشنوم. با اینکه همه را از بر بودم، شنیدنش سخت بود. معلق مانده بودم میان زندگی‌ها. خودم می‌دانستم فایده‌ای ندارد. از خیلی پیش‌ترها فهمیده بودم حواس آدم‌ها، رو به تحلیل رفتن است. از همان موقع‌ها که همه‌ی آدم‌ها می‌گفتند پنج تا حس دارند و درکشان می‌کنند، می‌دیدم که دارند فراموش می‌شوند بعضی حس‌ها. می‌دیدم حواسشان به همه‌شان نیست. آدم‌ها هر روز بی‌حواس‌تر

می‌شدند لابه‌لای ماشین‌ها و شلوغی‌ها. احساساتشان را بروز نمی‌دادند. چون احساساتی‌ها مورد تمسخر قرار می‌گرفتند. محکوم و منزوی یا حتی خیلی جاها زندانی می‌شدند.

- نه! پنج تا حس! احساسات! من می‌خوام همه رو داشته باشم. حتی بیشتر. پارا!... بذار بگم یادت بیاد. باید یادت بیاد! باید حسشون کنی. گوش کن پارا. تو کلینیک دامپزشکی دکتر شوهر کار می‌کردم. یادته؟ مگه نه؟ دکتر شوهر! مرد بامزه‌ی کوتوله. زاغ و خپل. زگیل دار. نگو اون زگیل بدترکیب رو نوک دماغش یادت رفته. چقد بهش می‌خندیدی. اون روز که تیغ جراحی‌ش رو برداشتی تا زگیل‌ش رو برداری. اون موقع فهمیدیم چقد دوشش داره. پارا! دکتر شوهر عاشق زگیلش بود. اوه... زگیل چندشش. یادت اومد؟ اسم‌ش رو گذاشته بودی آرکنوڈکی. می‌گفتی عجیب‌ترین آدم خوبیه که دیدی. می‌گفتی هیچ تعجیبی نداره که عاشق زگیلش باشه. دکتر عاشق هر چیزی بود متعلق به خودش و دنیای خودش...

- دستور، ترک منطقه‌ی آلوده.

پارا به هیجان آمده بود. گرم و سرد می‌شد. اهمیتی به دستور نداد. ادامه دادم. باید می‌گفتم. باید همه را به یاد می‌آورد.

اولین بار توی کلینیک دیدمش. درست همان روزی که باز هم به سرم زده بود ادا‌ی شش سالگی‌هایم را در بیاورم. خودم موهایم را بافته بودم، دو بافه با دوروبان سرخ. از لچ مامان، که بفهمد بچه نیستم تا کمی دست از مامان‌بازی‌های آزاردهنده‌اش بردارد.

او شلوار جین تنگ پوشیده بود. کمر بند چرم قهوه‌ای سوخته بسته بود که یک نقش بزرگ سوسمار روی سگکش داشت و هیچ‌وقت جوابم را نداد که آن کمر بند عجیب و غریب را از کجا خریده. زیاد حرف نمی‌زد. ساکت نگاه می‌کرد. انگار با چشم‌هاش هم حرف می‌زد، هم حرف می‌کشید از همه چیز و از همه کس. همان روز اول وقتی جعبه‌ی «سموتی» را جابه‌جا می‌کردیم، زد زیر خنده. بهم برخورد بود. مطمئن بودم به چپ و راست رقصیدن دو بافه‌ی موهایم می‌خندد. چشم‌هایم بی‌هواتر شده بود که چرا باید همان روزی سروکله‌اش توی کلینیک پیدا می‌شد که خودم را به شکل و ریخت دختر بیچه‌های نتر درآورده بودم. دلخوری‌ام را فهمید. گفت: «شرمنده. منظوری نداشتم... از چشم‌های این گربه‌هه خنده‌م گرفته چطور راست و چپ می‌ره با چپ و راست رفتن روبان‌هاتون.» رسمی و شسته‌رفته حرف می‌زد. «ببینید!» روبان سُرخ موهایم را گرفت و کشید. انگار نه انگار که روبان به موهای من و مال من بود. انگار دست کرده باشد توی جیبش و یک روبان را درآورده باشد که مال خودش بود نه کس دیگری. مانده بودم چه عکس‌العملی نشان دهم که سموتی خرخرش بلندتر شد. اگر توی جعبه نبود حسابش را رسیده بود. بهش گفت: «خپل ناقلا!» گفتم: «سموتی. دکتر شوفر بهش می‌گه رفیق، اما اسمش اسموتیه. شما صدداش بزیند سموتی!» ولی او اسمش را گذاشت «سیاه باکره» بعد از اینکه بی حساب و کتاب تپل شد. و بعد از اینکه راستی راستی چهار تا بیچه گربه‌ی زغالی و خاکستری گذاشت روی دستمان اسمش شد مامان رفیق.

- اوه پارا... بگو یادت می‌آد. سموتی. دکتر شوفر. کمر بند قهوه‌ای. راستی بیچه‌گربه‌های بی‌پدر چی شدن؟ یادت می‌آد؟

- دو تا سیاه تپلی رو فریا برد. یکی رو مامانت. خاکستری مردنی هم موند واسه مامان رفیق.

- فریا... یکی شون رو مامانم برد! مامانم کجاس؟

- پارا یادته؟ اولین بار که دستم رو گرفتی؟ یادت اومد؟ بگو احساسم می‌کنی.
دستم رو بگیر پارا. انگشتات رو بذار رو لبم.

- دستم؟!... داریم پرت و پلا می‌گیم. آرکئو خاطره‌ها دشارژت می‌کنن. نباید جز سفید رو چیزی تمرکز کنی. مرکز پیدات می‌کنه و می‌برنت. از دستت می‌دم برای همیشه. الان فقط این رو می‌دونم که نمی‌خوام بری هیدرایک. پارادو باید کنار هیدرایک باشه. نمی‌تونم تو یه گروه دیگه برم. نمی‌تونم بدون هیدرایک. هیدرا التماس می‌کنم پیشم بمون. همین جور که هستیم باشیم. با هم. چه فرقی می‌کنه چه جوری حرف بزیم. عشق باشه یا نباشه. بذار با هم بمونیم. من همین رو می‌خوام. همین رو همیشه می‌خواستیم. دیگه مهم نیست. خواهش می‌کنم، هیدرا. فقط بمون. پیشم بمون.

بیخودی احساساتی شده بودم. به تضرع انداخته بودمش. حق با او بود. داشتم اشک می‌ریختم. من چیزی نبودم. حتی جنازه هم نبودم.

نه. نباید ناامید می‌شدم. می‌خواستیم عاشق باشیم. گرما باشد اطرافم و روشنایی.
«ولی تو هم مامانم رو یادته. خودت الان گفتی. نمی‌توننی بی‌احساس باشی. پارا!»

- تو داری اعتبار یوساپی هر دومون رو خراب می‌کنی، هیدرا. باید تمرکز کنی. ما فقط سیناپس‌های کارآمد رو نگه داشتیم. همین! هر کدوم از ما الان چیزی نیست جز یه جریان انرژی. همه چیز محدود به ذهن شد. ببین! این خوبه که هر کدوم از ما هویت مستقل داریم. من پارا دو... تو هیدرایک... همه با هم ایم و هر کدوم جدا. یوسی‌ها این

رو هم ندارن. فکرش رو بکن. اون‌ها یکی شده‌ان. فردیت ندارن. هویت مستقل ندارن. هیچی نیستن. حتی اسم.

داد زدم: «این خوبه؟ کارآمدها رو نگه داشتیم؟! احساسات مگه چه ایرادی داره؟... چه ایرادی داشت؟ ما خودمون این طوری نشدیم. ما انتخابی نکردیم. ما رو گذاشتن تو تابوت. حبس مون کردن تو تاریکی. هشت سال. سال‌ها. نمی‌دونم... نمی‌دونم چقدر طول کشیده تا این شکلی مون کنن.»

- خودمون خواستیم. تابوتی در کار نبوده هیدرا. ما زندانی نیستیم. ما خودمون عشق رو گذاشتیم کنار. یه فرایند بدوی بود. جز هدر دادن انرژی چیزی نبود. تو عصر ما انرژی حرف اول بقارو می‌زنه. ما دیگه حتی به آب، خاک، غذا و احساسات و حواس نیاز نداریم. به هیچ کدومشون. نه خاکی مونده بود نه آب. هیدرا! سفید بمون. میان می‌برنت لیزوم‌ها. از دستت می‌دم...

از خیلی قبل‌ها از راه تونل‌های زیرزمینی فرار کرده بودم. یوسی‌ها و لیزوم‌ها در تعقیب بودند. توی یک تونل زیرزمینی طولانی تاریک. تاریک و تنگ با دریچه‌های آبی. سال‌ها، قرن‌ها و هزاره‌ها قبل. از هر دریچه داشتم یکی از خودم را می‌دیدم. صدها و هزارها از خودم. «هیس!»

مرد دارد گچ نرم را از لای انگشت‌هایش سُر می‌دهد روی سرانگشت‌ها. یک چانه‌ی کوچک گچ، کف دست چپش جمع شده. می‌کوبدش روی ناصافی دیوار. کف

دستش را می‌کشد روی گچ تازه و نرم، یک‌دست می‌مالدش تن دیوار. خودش را کش‌وقوس می‌دهد سمت چپ. تاجایی که دستش می‌رسد. نردبان زیر پایش می‌لغزد. با کف دو دست دیوار را می‌چسبد. صاف می‌ایستد. نردبان چوبی از جیرجیر کردن می‌ایستد.

از نردبان پایین می‌آید. بینی‌اش را با پشت دست می‌خاراند. گچی شده نوک دماغش. خال بزرگ روی دماغش هم سفید شده؛ چه خال بزرگ و بدترکیبی. خم می‌شود. در قفس توری بزرگ را با یک مفتول سیمی می‌بندد. صدای بغ بغوی کبوترها بلند می‌شود. رو می‌کند به زن: «دیگه خیالت تخت اشرف بیگم. دیگه نه کفتری نه رحمانی. نه قصه‌ی عشقی‌ای. هیچی.» زن دست می‌زند به کمر. صورت قشنگی دارد. بی‌معطلی جوابش را می‌دهد: «من چرا خیالم تخت ییه رحمان؟ به من چه مربوطی داشت؟» مرد عصبانی شده. دارد داد می‌زند: «چه مربوطی داشتید؟ به کی بود فضولی می‌کرد؟ کی چو انداخت رحمان عاشق یه زن خرابی شده که جوراب نازک می‌پوشه. یخه‌ش بازه. دختر رقیه می‌بره حمام و ال می‌کنه‌ش پل می‌کنه‌ش. همی تو نبودی می‌گفتی به درد زندگی نمی‌خوره. به پیغمبر زن ساده‌ای بود. اقد حرف و ردوون کردید پشت سرش که خودش خلاص کرد... دی شو... تو گرگر.» صدایش لرز برداشته. زن دستش را از کمرش جدا کرد. دو تا دستش آویزان مانده. رنگش پریده. جیک نمی‌زند. مرد رو می‌کند به زن دیگر که کنار حوضچه‌ی هشت‌ضلعی ایستاده: «حلال کن زون ییه، مهربانو. ای کفتر اسباب زحمت بودن ای مدت.» می‌رود طرف زن. لپ دختر چشم سیاه توی بغل زن را می‌کشد. «قربونش بام.» دختر قهقهه‌ی کودکانه سر می‌دهد. سیلی نرمی می‌نوازد توی صورت مرد. مرد کف دستش را می‌گیرد و می‌بوسد. دو زانو می‌نشیند روبه‌روی دختر بچه‌ای که چسبیده به دامن زن. «بیا بغل عمو.» دختر عقب می‌کشد. سرش فرو می‌رود توی گل‌های درشت نارنجی پیراهن زن. زن دست می‌کشد روی موهای طلایی

فردار دختر. «خجالت می‌کشه. می‌دونی عاشق کفتراس نیلوفر. دق می‌کنه بچه‌م همه‌شون ببری عمو رحمان.» مرد دست دختر را می‌گیرد توی دست پهنش. «نمی‌شه عمو! من باید همه کفترانه با هم ببرم. یکی شون بمونه بقیه کفترا بونه می‌گیرن پر می‌کشن اینجاها...» دختر دارد با دقت گوش می‌کند به حرف مرد. هر بار مرد می‌گوید: «کفتر»، از چشم‌های دختر برق می‌زند. مرد موهای فردار دختر را از توی صورتش کنار می‌زند، از روی چشم‌های براقش و می‌گوید: «...زن عمو اشرفت خسته‌س که کفتر از رو بومش پر بزنه بیاد ای حوش. از پریدن شون بیم داره. کفترانه باید ببرم عمو. کفتر تو حبس دووم نمی‌آره.» لپ دختر را می‌بوسد. نوک سیبل‌ها پوست دختر را می‌سوزاند. مرد جعبه را روی دو دست می‌گیرد. «بذار ببینمش... حالا می‌خواد زندگی کدوم بدبختینه ازش بگیره... ای زن عمو اشرفت.» قفس سنگین است. صدای بغ‌بغو بلندتر می‌شود. دختر سرش را فرو می‌برد توی دامن زن. جیغ می‌کشد. مرد پشت سرش را نگاه نمی‌کند. توی پیچ دالان گم می‌شود.

زن دست دختر موطلائی را می‌گیرد. می‌کشاند لب حوضچه‌ی هشت‌ضلعی. بینی دختر را می‌گیرد لای دو انگشتش. «فین کن.» دستش را پرآب می‌کند از توی حوضچه‌ی هشت‌ضلعی. می‌پاشد به صورت دخترک. دختر بچه‌ی توی بغلش اخم کرده. بین شکم بالا آمده و زانوهای زن تقلا می‌کند. زن نه به تقلائی بچه‌ی توی بغلش حواسش هست، نه به فشار روی شکمش. هنوز دارد اشک‌ها و آب بینی دختر موطلائی را پاک می‌کند: «می‌آد عمو رحمان سر می‌زنه. کفترم پی‌اش می‌آره. گریه نکن. فین کن. محکم. آ. آفرین.» دختر می‌دود پشت سر مرد. کف دستش را پخش می‌کند روی قپه‌ی فلزی در بزرگ چوبی و می‌ایستد به تماشا.

- اخطار، ترک منطقه‌ی آلوده، بازگشت به مسیر.

صدا می‌پیچد توی پیچ دالان و توی سرم. دختر می‌دود سمت حوضچه‌ی هشت‌ضلعی. به راه‌پله‌ی تنگ و باریک رو به تاریکی خیره شده.

- هیدار خواهش می‌کنم. پیدات کردن. آروم باش.

فریاد زدم: «نه. پیدا نمی‌کنن؟ ما باید از راه کوره‌ها فرار کنیم. تونل زیرزمینی. با یه عالمه دریچه. یادت می‌آد؟ اونجاس. می‌تونیم. قبلاً هم این کار رو کردیم.» دست کشیدم روی شکمم و گفتم: «ما باید نجاتش بدیم. بیا بریم. تونل اون طرفه.»

- اون چیزی نیست هیدرا. هیچ کوره راه زیرزمینی هم وجود نداره. اینجا همه چی رو و پیدااست. ما هیچ چیز زیرزمینی و ناپیدایی نداریم. ما همه مثل همیم. همه یه هدف داریم. تعالی. الان ما یه قانون داریم. همه یا هیچ. هیچ راه فراری نیست.

همه یا هیچ! این وجه تمایز ما و یوسی‌ها بود. ما فقط سیناپس‌ها را نگه داشتیم. خودمان را از شر همه‌ی زوائد خلاص کرده بودیم. خوردن، دفع، بدبویی و آلودگی. حالا تمیز و بی‌نقص بودیم. بدون جسم. جسم یعنی آلودگی. یعنی نابودی. بالاخره ما به آرزوی خودمان رسیده بودیم. ما جدا از هم ولی با هم بودیم. ما به جاودانگی رسیده بودیم. ما از شر بیماری‌ها و انگل‌ها خلاص شدیم. انگل‌ها. چه قدر هوموساپینس انرژی و تلفات داده بود بابت انگل‌ها. انگل‌های جسمی. انگل‌های فکری که هزاران سال پله‌به‌پله همراهمان آمده بودن.

پارا داشت خیال‌بافی می‌کرد. یا خودش خیال بود؟ چقدر همه‌چیز ترسناک و غیرواقعی و پوچ بود. اگر درست می‌گفت ما به کجا رسیده بودیم؟

«آگه ناپیداییم هیچی نیستیم، پس چطور پیدامون می‌کنن؟ چی رو پیدا می‌کنن. کی پیدامون می‌کنه؟ ما رو پیدا می‌کنن؟»

- با دستورالعمل همه یا هیچ یوساپی. سیناپس‌های یکسان طبق قانون تطابق و عادت معلوم نمی‌شن. یکی‌ان. اما تو الان داری سیگنال‌های جدید می‌دی. جدید نه. در اصل گرفتار آرکتو خاطره شدی، خاطره‌های قدیمی و به‌دردنخور. این یه زنگ خطر. معلوم می‌شه. اگر تو مسیر سفید نمونی جلب توجه می‌کنی.

- پس... عشق بین ما چی می‌شه؟ چطور می‌تونیم به هم نشونش بدیم. مگه نگفتی من و تو با همیم الان.

- هیدرا این کلمه رو تکرار نکن. فقط سفید. ما فقط همکاریم. با هم کار می‌کنیم. احساس یوساپی تعریف شده‌س. طبق دستورالعمل. طبق منطق. بدون احساسات.

فریاد زدم: «یعنی ما به اینجا می‌خواستیم برسیم؟ جسم ما ناپیداس و فکرمون پیدا؟! نه پارا دو! من بدون عشق نمی‌خوام باشم. پیدا و ناپیدا فرقی نداره. عشق باید باشه.» بلندتر فریاد زدم: «بدون عشق این جاودانگی به چه کار می‌آد؟ بودن ما به چه درد می‌خوره؟ ما الان چه فایده‌ای داریم؟»

ساکت ماند. دچار تردید شده بود. مثل قبل جدی نبود. داشت عاشقم می‌شد! خوش حال شدم و ادامه دادم به واکاوی خاطراتم روی مسیر زرد و نارنجی... و عشق!
- باید یادت بیاد. قیافه‌ی مامان یادت اوامد، زن ساده‌ای بود. تو می‌گفتی.

گاهی مامان به نظرم بدجنس می‌رسید. وقتی بی‌حوصله می‌شد. با خودم می‌گفتم پدر حق داشته قبل از دنیا آمدنم خودش را گم‌وگور کند. حتماً تحمل کردن سادگی مامان برای تمام عمر به نظرش غیرممکن رسیده بود. مامان ساده و گوش‌گوشی بود. ولی برای من بهترین بود. خیلی مهربان بود. همیشه.

- هیدرا!!!! باید مامانت رو پیدا کنیم.

«باید یادت بیاد. پارا. اولین بار که دیدمت عاشقت شدم. درست زیر زنگوله‌ی هشتی چهارطاقی کلینیک وایساده بودی. داشتی با دکتر شوfer احوال‌پرسی می‌کردی. پشتت به من بود. سلام کردم. جواب دادی و برگشتی سمتم. ماتت برد. وایسادی ساکت به دیدزدنم. جلوی دکتر شوfer. پررو! به نظرت می‌شه؟ هر دومون تو همون نگاه اول عاشق هم شده بودیم. ولی تو خیلی کودن بودی پارا. نمی‌فهمیدی این عشقه. همون موقع هم نمی‌فهمیدی. بهانه می‌آری همیشه. سیناپس و این حرف‌ها بهانه است. تو نمی‌خواهی قبول کنی. تو از عشق می‌ترسی. از همیشه بودن یکی کنار خودت وحشت داری. از غیر خودت می‌ترسی. این همه قصه سر هم می‌کنی که با من نمونی. از عشق فرار می‌کنی. از زندگی کردن می‌ترسی.»

- هیدرا این جرم بزرگیه. ما نیازی به عشق و زادآوری و میراث گذاشتن نداریم. چون مرگ نداریم. ما این همه انرژی صرف کارهای هوموساپینسی‌های بدوی نمی‌کنیم. برای همین تونستیم زمین رو نجات بدیم. برای همین داریم کهکشان و آسمون رو تسخیر می‌کنیم، چون کارهای بیخود نمی‌کنیم.

داشت مزخرف می‌گفت. خودش نبود. داشت از روی دستورالعمل‌ها روخوانی می‌کرد. «این قدر تکرار نکن هیچ! عشق هیچ‌ه؟ عشق راه تسخیر کهکشان رو می‌بنده؟ سرخ خطرناکه؟»

- عشق خطرناک نیست هیدرا اما حسادت، خودخواهی و فردیت خطرناکه. این‌ها همه بعد از عشق پیدا می‌شه. عشق سندرم اولیه‌اس. یه هشدار. آخرشم جنگه. جنگ بی‌حاصل.

داد زد: «جنگ؟ پس الان این چیه؟ من چرا این جور می‌شدم؟ یوسیا چی‌ان؟ چرا هنوز از ویروس‌ها می‌ترسی؟ مگه نه که ویروس‌ها هنوز هم هستن. همیشه هستن. پیشرفته‌تر حتی... این‌ها هیچ ربطی به هم ندارن. جنگ همیشه هست. نتیجه‌ش هم همیشه شکسته. تو باید خودت بشی پارا! برنامه‌هات رو بذار کنار. من عاشقت بودم. همیشه. میلیون‌ها ساله. از وقتی تو آب بودیم. من و تو همیشه عاشق هم بودیم. تو عاشق دکتر شوهر بودی. وقتی سر به نیستش کردن گفتم نمی‌ذاری آب بمیره. من و تو داشتیم ادامه می‌دایم. من و تو با هم! کله‌گنده‌ها داشتن آب می‌فروختن. بشکه بشکه. می‌فرستادن پایگاه‌های برون زمینی. داشتیم ردشون رو پیدا می‌کردیم. تو صحرا! یادت می‌آد؟»

داشتیم گریه می‌کردم. باید به یاد می‌آورد. باید مسیرهای متروکه‌اش را بازخوانی می‌کرد. متروک و ترک‌خورده.

تا چشم کار می‌کرد زمینِ تَرَک‌رک بود. داغی تند از مرکز آسمان دست‌ودل‌بازانه پخش می‌شد روی تمام زمین. رنگ زمین و آسمان درهم شده بود؛ چیزی بین خاکی و طلایی و آبی بی‌رمق. نسیم کم‌جانی رد شد و گرما روی پوست صورتم را خراش داد. بوی آب و گل از کرختی بیرونمان آورد. به هم نگاه کردیم و بعد دو تایی شروع کردیم به دویدن. پسر بچه‌ای خم شده بود روی چاله. کف دو دستش را گرفته بود جلوی دهانش. سرش را که بلند کرد، دور لب‌هایش هم‌رنگ قهوه‌ای چشم‌های درشتش شده بود. انگار شکلات داغ سر کشیده بود و دور دهانش را نلیسیده بود. خمیر شکلاتی دور دهانش تَرَک‌تَرَک شد زیر داغی امان‌بُر آسمان. کشیده شدیم سمت چاله‌ی گل‌آب. زانو زدم. خم شدم. انگشت زدم توی آب گل غلیظ. لیسیدمش. نمناک بود. بوی آب می‌داد. طعم تری. حالم جا آمد، فقط یک لحظه. بعد ته حلقم سوخت. گل راه حلقم را بسته بود. سرفه کردم. گلوم خشک شد. بیشتر از قبل تشنه شدم. سُر دادم خودم را توی چاله. یک طرف صورتم را چسباندم توی گل. داغ بود. دیواره‌ی خاکی چاله را چنگ زدم. خزیدم توی باریکه سایه‌ای که هر ثانیه باریک‌تر می‌شد. زیر شکاف تنگ گوشه‌ی چاله. داغی صورتم از زیر ماسک گلی می‌زد بیرون. ترک‌ترکش می‌کرد.

فکر نمی‌کردیم زنده در برویم از آن برهوت. برهوتی که وسطش بقایای یک رودخانه بود. رودخانه‌ای که زمانی که خروشان بود، یک جایی دوشاخه می‌شد. جزیره‌ای سنگی می‌ساخت و دوباره یکی می‌شد. ماهواره‌ها این طور می‌گفتند. ماهواره‌ها پیدايمان کردند. خوش حال بودیم. زنده می‌ماندیم.

«کجا بردنمون؟»

پارا کنارم بود. ساکت و وحشت‌زده. می‌فهمیدم همه را دارد همراهم مرور می‌کند. سیناپس‌های قدیمی راه افتاده بودند و دیگر خاموش نمی‌شدند به راحتی. هیجان اسپرش کرد. ساکت بود. ارتعاش کلمات را درونش می‌فهمیدم. بالاخره بیرون ریخت‌شان.

- تاریک و تنگ بود! تابوت؟! ... تو رو هم گذاشتن اون تو؟ آره؟ ... هیدرا! تو هم اونجا بودی؟

- آره. تو تابوت.

درونش آه کشید.

- تو هم؟ تو نباید این همه رنج می‌کشیدی هیدرا. چطور تونستن ... هیدرا! ... دکتر شوfer نمرده! اون رو تو کپسول‌های نگه‌دارنده گذاشتن. نتونستن تجزیه‌اش کنن.

- تو دیدی؟

- دیدمش! ... هست! ولی بی‌فایده‌اس. جنازه‌س. سخت‌جون بود. عین یه کرگدن. تک‌تک سلول‌هایش انگار شعور داشتن. حل نمی‌شدن. از کار افتاده‌س. همین جور گذاشتن بمونه. امن‌ترین راه برای اینکه از شرش خلاص شن ...

- کجا دیدیش پارا؟ از کجا می‌دونی این‌ها رو؟

- کجا دیدمش؟ نمی‌دونم! ... بعد از صحرا و صدای هلی‌کوپتر ...

- از هم جدا مون کرده بودن.

- شنیدم... از تو که جدا شدم. ندیدم. تاریک بود همه جا. می شنیدم. «شوفر مقاومت می کنه.» «بندازیدش تو کپسول نگه دارنده.» هیدرا! اون نمرده. دیدی بیخود بهش نمی گفتم آرکئودکی...

خنیدید. لبخندش را لابه لای صداس می فهمیدم. از همان خنده های یکهوایی توی کلینیک. همیشه ته چشم های سیاهش یک درخشش امید دهنده بود. با همین چشم های سیاه دیوانه ام کرد. از همان لحظه ی اول. از زیر همان سقف گنبدی چهارطاقی فانتری کلینیک. موهای سیاه فردارش ریخته بود روی شانه اش. تا روی یقه هفتی تی شرتش. تی شرت نیلی رنگ با یک عالمه خزنده ی مخوف سیاه و زرد روی نیلی. انگار دفتر نقاشی یک بچه بود. از همان روز اول جذاب و غریب بود. خیلی غریبه و خیلی آشنا. از همان شب کابوس هایم شروع شد. خزنده های سیاهش توی دریاچه ی نیلی ماقبل تاریخی دوره ام می کردند هر شب. وقتی صدای فریادم توی آب خفه می شد، یکی از خزنده های سیاه، مو فرفری می شد. دست کوتاهش کشیده و پنج انگشتی می شد. دستم را می گرفت و از ته دریاچه می کشیدم بیرون. جیغ می کشیدم. از ترس، از هیجان، از حسی عجیب و تازه که بیرون از خواب تعریفی نداشت.

- یادت نره ساعت شش آنلاین باش دخترم. وقت دکتر داری.

- مامان! باز هم؟

- بهترین متخصص گوارشه. خودم وصلت می کنم به دفترش. فقط حواست به گوشه ی ت باشه. اگه خونه باشی که خیالم راحت تره، مامانی.

- مامان! هر روز یه مدل دکتر؟ متخصص گوارش، متخصص تغذیه، متخصص اختلالات خواب، متخصص رویا، راهیاب جاده‌های عصبی، مشاور جوانان کم‌خواب! بسه مامان. این‌ها رو تو از کجا پیدا می‌کنی! من چیزی م نیست. بهتر از این نمی‌تونم باشم. دارم فکر می‌کنم نکنه می‌خوای من رو بندازی به یکی شون!

- بندازم به کی دختر؟ یه هفته س نه غذا می‌خوری نه خواب داری. سه کیلو وزن کم کردی. هر شب با داد و فریادت بیدار می‌شم. خودت که نمی‌خوای بگی چی شده! من می‌خوام سر حال باشی. همین.

- هیچی نشده مامی. هیچی! چی رو باید...

- باشه... باشه... پس ساعت شیش یادت نره. آگه بتونی از اون کلینیک و دکتر عتیقه‌ش دل بکنی شش اینجا باشی مامان تو خوش حال می‌کنی.

طفلکی مامان که عاشقی به کلی یادش رفته بود. همه چیز دنیا را فراموش کرده بود جز مادر بودنش را. دیوانه‌ام می‌کرد با وسواس هاش. پدر تنه‌اش گذاشته بود. پدری که همیشه در حسرت دیدنش مانده بودم. پدری که توی عکس خوش‌هیكل بود و خوش‌قیافه. با چشم‌های درشت قهوه‌ای مهربان.

- ممکنه پدرت هم زنده باشه، هیدرا. تو که نمی‌دونی چه اتفاقی برات افتاده بوده. ممکنه توی یکی از اون کپسول‌ها بوده باشه.

- پارا خیلی قاطی کردی! پدرم قبل از دنیا اومدن من ناپدید شد. اون موقع کپسول و تابوت نبود. الان دیگه فرقی هم نمی‌کنه. یه جایی داره زندگی‌ش رو می‌کنه. به هر

شکلی. یا بی شکل. اگر هم باشه چطور می‌تونیم اون و مامان رو بین این همه یوساپ پیدا کنیم؟ یا توی یه تابوت یا کپسول؟

- من و تو چطور همدیگه رو پیدا کردیم؟ یادت می‌آد؟ خودمون خواستیم یا اون‌ها این‌طور ترتیب دادن؟

چطور همدیگر را پیدا کرده بودیم؟ ما هیچ وقت جدا از هم نبودیم که خودمان را گم کنیم. ما همیشه با هم بودیم. به شکل‌های مختلف. گاهی ساکت همدیگر را از دور می‌پاییدیم. همیشه هوای هم را داشتیم. پارا داشت به خوبی روی مسیره‌های زرد پیش روی می‌کرد. می‌شنیدمش. فریاد زد.

- وای! تو چطور فکر کردی من و فریا سروسری داریم هیدرایک؟! چطور نفهمیدی؟ همین بدبینی و حسادت، همین وسواست بینمون فاصله انداخت، به این روزمون انداخت. ترست از آدم‌ها. فاصله‌ت با همه. خودت اینطور خواستی.

- فریا! ترس من از آدم‌ها؟ من عاشقت بودم. من به فریا حسودی کرده بودم؟ من خواستم عشقی نباشه بینمون؟

وقتی سر رسیدم که صدای هق هق گریه‌ی فریا به اوج خودش رسیده بود. پارا با ملایمت دست کشید روی برجستگی گونه‌هایش و اشک‌هایش را پاک کرد. گلوله‌های اشک زیر نور لامپ مهتابی می‌درخشیدند. سریدن درخشش مرواریدهای آبی روی شیب گونه‌های گل‌انداخته، وسوسه‌انگیز بود. از وقتی فریا را دیده بودم هر روز جلوی آینه صورتم را با کف دو تا دستم می‌فشردم رو به بالا تا گونه‌های برجسته بسازم برای خودم. داشتم حسودی می‌کردم به فریا؟

- اشک‌هاش دستت رو خیس کرده بودن... انگشت‌هاش رو روی گونه‌ش که کشیدی، یه تیکه چوب خشک شدم که انداختنش تو آتیش. داشتم می‌سوختم. آره. تمام حس اون لحظه یادم می‌آد... اینجا محل کاره... داد زدم... وای! این حسادت بود؟ پارا دو!

یه دختر احساساتی احمق بود. یه موجود جذاب و خوش‌تراش برای سوءاستفاده. یه جسم مصرفی. اعتقاد داشت که هر شب باید یکی رو به اوج برسونه. یه عادت مازوخیستی که اسمش رو گذاشته بود عرفان. به خیال خودش یه عبادت واجب شبانه بود. یه جور سپاس‌گزاری بود از این دنیا. بذل و بخشش جسم برای لذت آدم‌های دیگه. می‌گفت چیز دیگه‌ای نداره برای زمینی‌ها. یه جور فداکاری و ازجان‌گذشتگی، بی‌اعتنایی به جسم. یه آیین پوچ من‌درآوردی. عشق بی‌نهایت به همه‌ی آدم‌ها. آدم خوب و آدم بد. براش مفهومی نداشت. من فقط می‌خواستم کمکش کنم از اون منجلاب بیرون بیاد. چند بار خودکشی کرده بود. تو دنیای خودت رو داشتی. کامل و خوشبخت. حواست به هیچ کس نبود. فریا یه موجود مفلوک سردرگم بود. مثل خیلی‌های دیگه گم‌شده تو دنیای مدرن. از وحشتِ تنهایی هر شب پناه می‌برد تو یه بغل. نمی‌خواست قبول کنه تنهایی‌ش رو با یه آدم پرکنه. می‌گفت عاشق آدم‌هاش ولی با تحقیر به همه و به قول خودش به کالبد زمینی‌ش نگاه می‌کرد. اگر مراقبش نبودم خیلی قبل خودش رو خلاص کرده بود.

- دیر شده بود. این‌ها رو وقتی گفتمی که تو یه شکاف ته چاله‌ی گل وسط بیابون داشتم با بدبختی نفس می‌کشیدم. آخرین بار بود که صداتو شنیدم. بعد از اون با هم حرف نزده بودیم... تا الان!

- حرف نزدیم! حالا داریم با هم حرف می‌زنیم!

- هنوز هم وقت هست پارا!

- هیدرا! ولی ما انتخاب درستی کردیم. دیگه اون همه دردسر و دوراهی انتخاب و احساس گناه نداریم. جسم نداریم! عاشق نمی‌شیم. رنج نمی‌کشیم. ما باید برگردیم رو مسیر نیلی. راه دیگه‌ای نداریم. تو که نمی‌خوای برگردی عقب!؟

«درسته. دیگه رنج نمی‌کشیم!» به‌سختی داشتم نفس می‌کشیدم. حجم‌های زیادی داشت درونم نفوذ می‌کرد. از همه‌جا. از هر زمانی.

دود همه‌جا را گرفته بود. دکتر شوfer را برده بودند. همه‌ی کامپیوترهای کلینیک را ریخته بودند وسط کلینیک روی زمین و سوزانده بودند. مات و مبهوت کف انباری نشسته بودم. پارا بلندم کرد. برد توی آشپزخانه‌ی یک وجبی کلینیک. خودش اسمش را گذاشته بود کپسول تنهایی. هر وقت هر کدام مان حوصله‌ی هیچ‌کسی و هیچ‌کاری را نداشتیم می‌رفتیم بی‌صدا می‌نشستیم پشت میز دونفره‌ی کوچک. یک فنجان قهوه می‌خوردیم. یا گه‌گاه سیگاری دود می‌کردیم تا حالمان جا بیاید. هر کسی آنجا بود کسی مزاحمش نمی‌شد. نشانده بودم پشت میز. همه‌چیز به هم ریخته بود. خودش نشست آن طرف میز. پاکت سیگار را انداخت روی میز دو نفره. پاکت سیگار باز شده‌ی دکتر شوfer بود. یکی روشن کرد. داد دستم. چند تا پک سرسری زدم به سیگار. دودش را نگاه می‌کردیم دو تایی. نخ سیگار بعدی را خودش کشید. هر دو داشتیم با پیچ‌وتاب‌های دود اوج می‌گرفتیم. تا رسیدن به سقف کوتاه کپسول تنهایی. نخ بعدی را داد دستم. بعدی را خودش کشید. پاکت دوم را از لابه‌لای کارتن‌ها و شیشه‌ها و خرت‌وپرت‌های کف زمین بیرون کشید و انداخت روی میز. نگاهم با دود می‌رفت بالا. دوست داشتم مابقی عمرم را همان‌طور میان دود ادامه دهم. دوست داشتم همه‌چیز همان‌جا تمام می‌شد. کرخت شده بودم. دستش را کشید پشت دستم. سیگار نیمه‌سوخته‌ام را گرفت لای انگشت‌ها.

پک عمیقی زد. گفت: «بین. رقص دود تمام شد. ما یه کپسول دودی ساختیم. من و تو. و حالا توش گیر افتادیم. چیزی نمی‌بینی.» چشم‌هایم را مالیدم. می‌سوختند.

دود می‌پیچید و می‌رفت پایین. شانزده یوساپ حلقه زده بودند دور حلقه‌ی متراکم دود مرکزی. یک حلقه‌ی سی‌ودو تایی و بعد یک حلقه‌ی شصت و چهار یوساپی دور حلقه‌ی شانزده تایی درست شد. دویست و پنجاه و شش یوساپ، حلقه‌ی بیرونی‌تر را ساختند. و بعدی و بعدی. میلیون‌ها یوساپ حلقه در حلقه. حلقه‌هایی متحدالمرکز اطراف دود متمرکز. من و پارا کنار هم بخشی از حلقه‌ی بیرونی‌تر بودیم. دود از جای نامعلومی از بالا پیدا می‌شد و تا قعر زمین پیش می‌رفت. صدای فرمانده از میان دود می‌آمد. «مسیرِ بنفش، یوساپ‌های برگزیده، یکی شدن، نهایت انرژی در هم‌راستایی، هدیه‌ی آیین یوساپی.» دود از پایین پنخس می‌شد دورتادور بیرونی‌ترین حلقه‌ی یوساپی رو به بالا. کره‌ای از دود ساخته شد دورمان. دود بالا می‌رفت و زمزمه‌ی یوساپی همراهش اوج می‌گرفت. انرژی همه‌ی یوساپ‌ها را توی خودم احساس می‌کردم. قدرت و لذتی خداگونه.

دستم را کشید. «باید بریم بیرون. از این حباب. می‌دونم کجا می‌برنش. باید بریم. باید پیداش کنیم.» به زور بلندم کرد. تکیه دادم به شانه‌اش. نایی برای قدم برداشتن نداشتم. خودم را انداختم توی صندلی. «نه. می‌خوام تو همین حباب باشم. تنهام بذار.»

– سفید خواهش می‌کنم. هیدرا. دارن می‌برنت.

داشت اشک می‌ریخت. بدون دیدنش هم می‌توانستم بفهمم.

«پارا تو هم ویروسی شدی. تو هم مثل منی حالا.»

- خیس شدم. آب. آب برای ما سم مهلکه. هوموساپینس مسبب این وضعه. همونی که سنگش رو به سینه می‌زنی. آبو تمام کرد. زمین خشک شد. ما مجبور شدیم با خشکی کنار بیایم. با بی‌آبی. مثل اولین بار. تو خشکی. بدون آب.

نفسی برام نمانده بود. ولی دوست داشتم با پارا حرف بزنم: «نه. این امکان نداره. آب پاک و زلال! ما بی احساس شدیم. ما به آب نیاز داریم. برای عاشق شدن، برای بودن.»

ما هر روز از آب دورتر شدیم. از اولین باری که از اقیانوس پا به خشکی گذاشتیم. همان قدم بزرگ اول که باعث مباحثات مان بود سنگ بنای امروزمان شد. میلیون‌ها سال بود که از آب دور می‌شدیم. حالا همراه داشتن یک مولکول آب قاچاق خطرناکی بود.

می‌دانستم فایده‌ای ندارد اما داشتم التماس می‌کردم: «پارا! من عشقم رو می‌خوام. من بدون آب نمی‌خوام بمونم. آب و عشق با ارزش‌ترین و زیباترین حس‌های تمام زندگی‌هام بوده. با هیچ چیزی نمی‌خوام عوضش کنم. آخه مگه بالاتر از عشق چیزی هست.»

پارا هم داشت التماس می‌کرد: «نه هیدرا! نگو. سفید باش... سفید.»

دستش را گرفتم. یا این‌طور تصور کردم. گفتم: «تو هم داری اشک می‌ریزی، پارا. تو هم مثل منی. ما همیشه با هم بودیم. دو نیمه‌ی نی بودیم. هستیم. همیشه.»

صدای فریادش خاموش می شد یا من داشتم خاموش می شدم. داشتم از درون
حل می شدم. قطرات آب وجودم را پر کرده بود. از غرق شدن درون خودم لذت می بردم.
از محو شدن.

آخرین زمزمه های پارا را می شنیدم.

- پیدات می کنم هیدرا. ما همیشه با هم بودیم. باز هم پیدات می کنم. من هم
عاشقتم. عاشقتم.

فصل ۵

۴۹

غوطه‌ور شده بودم ته دریاچه. باید خودم را از آب بیرون می‌کشیدم و نفسی تازه می‌کردم. بالا را نگاه کردم، آنجا که روشنایی می‌ریخت توی آب. به نظرم خیلی دور می‌رسید. خیلی دور بود و من توانایی این همه شناکردن را نداشتم. این همه بالا رفتن کار من به تنهایی نبود. همیشه این‌طور وقت‌ها مامان به دادم می‌رسید. مامان هر وقت می‌دیدم گُند و تنبل شده‌ام، با پوزه‌ی پهن و بزرگش ضربه‌ای می‌زد زیر شکمم و پرتابم می‌کرد بالا. بعد چند بار دست‌وپا می‌زدم و رو به بالا شنا می‌کردم و باز خودم را می‌زدم به تنبلی و او باز هم با مهربانی هولم می‌داد چند متر جلوتر. مامان همیشه لوسم می‌کرد. فهمیده بودم که وانمود می‌کند از دستم عصبانی شده که باید خودم تنهایی از پیشش بر پیام و برسیم بالا. اما او هیچ‌وقت خسته نمی‌شد از اینکه مرا هول بدهد رو به بالا تا نفس بکشم.

تنها بودم و باید هرطور شده بود، خودم را به هوا می‌رساندم. چند وقتی بود که نفس کشیدن توی آب برام سخت شده بود. باید از آب بیرون می‌رفتم تا بتوانم نفس بکشم. درست برعکس قبل‌ترها که بیرون از آب خفه می‌شدم. نمی‌فهمیدم چرا آب این‌طور بازی درمی‌آورد با زندگی‌ام. یک وقت توی آب باید نفس می‌کشیدم تا زنده بمانم و حالا باید بیرون آب نفس بکشم تا خفه نشوم. آب هم زنده نگهم می‌داشت هم خفه‌ام می‌کرد. چه موجود زیرک و آب‌زیرکاهی بود این سُرُری شوخ‌وشنگ.

تازگی‌ها یاد گرفته بودم روی خشکی راه بروم. هیجان‌انگیز بود. اول‌ها یک جور دلتنگی هم همراهش بود؛ جدا شدن از آب، مثل وقت جدا شدن از داخل شکم مامان. داشتم عادت می‌کردم بهش. حتی یکی دو بار توی خشکی برای مامان هنرنمایی کرده بودم، این طوری که خرده‌غذایی پیدا کرده بودم و برایش برده بودم. مامان ذوق‌زده شده بود و یک لقمه‌ی بزرگ جلبک سبز چپانده بود ته حلقم؛ یعنی بهم جایزه داده بود. قبل‌تر که توی خشکی دوام نمی‌آوردم مامان گاهی ته دریاچه رهام می‌کرد و همراه بزرگ‌ترها دنبال غذا از آب بیرون می‌رفت. توی خشکی.

حالا باید به هر شکل به نور و به هوا می‌رسیدم، خودم، تنهایی. روشنایی به معنای زنده ماندن بود. تاریکی و آب، کنار هم، خیلی زود خفه‌ام می‌کرد. زیاد دوام نمی‌آوردم. هوای توی ریه‌هام داشت مسموم می‌شد، هوای تازه لازم داشتند. هوای تازه‌ی بیرون از آب.

صدایی زمزمه کرد توی سرم. سر گنده‌ای که سنگینی می‌کرد روی گردن کوتاه و بدقواره‌ام، گردن کوتاهی که سرم را به‌سختی این‌ور و آن‌ور می‌کرد، روی هیکل خپلی که هیچ‌کدامشان را دوست نداشتم. چرا به هیکل تپل و زشتم عادت نمی‌کردم؟ انگار مال خودم نبود.

- تو قوی هستی. می تونی به نور برسی. یالا.

دست های کوتاه شش انگشتی بدترکیبم را تند و تند تکان تکان دادم. هر وقت به دست های پارو مانندم نگاه می کردم حرص می خوردم. به نور نزدیک تر شدم. باید زودتر نفس می گرفتم. این را دیگر لازم نبود کسی یادم بدهد. خودبه خود به سمت اکسیژن کشیده می شدم و هوا بلعیده می شد.

- تو بهترینی. داری می رسی. تقلا کن عزیزم!

نور چشم هام را زد. با خوش حالی نفس عمیقی کشیدم و از دست و پا زدن ایستادم. دوباره سرم را از آب بیرون بردم و تند تند نفس کشیدم. چقدر خوب بود. اکسیژن تازه. زندگی چقدر قشنگ بود.

نفسم که جا آمد یاد مامانم افتادم. به خشکی نگاه کردم. مامان داشت فریاد می زد. وسط یک عالمه خزنده بی رحم گیر افتاده بود. وقتی گوشت خوارهای مهاجم حمله کرده بودند، من از گله دور بودم. مثل بیشتر وقت ها داشتم بازیگوشی می کردم دور از چشم مامان و بی دغدغی پیدا کردن غذا. داشتم از دیدن رقص موج های کوچک روی سطح دریاچه لذت می بردم، وقتی مامان داشت برای سیر کردن شکمم خودش را به خطر می انداخت. صدای فریاد مامان را شنیده بودم که گفت بپریم توی دریاچه و تا می توانم شنا کنم رو به پایین، یعنی ته آب.

انگار خودش و بقیه ی لابرها^{۳۶} بدجوری گیر افتاده بودند. پس شبیخون دشمن این طوری بود، که مامان همیشه نگرانش بود و مرا ازش می ترساند. همیشه می گفت

^{۳۶} لابر از اسم لایرودونت Labyrinthodons خزندگان اجدادی گرفته شده.

تنهاماندن و دورشدن از جمع کار خطرناکی است و باید برای حفظ امنیت خودم بین لابرها بمانم. انگار یک جای حرف مامان می‌لنگید. لابرها همه با هم گیر افتاده بودند وسط یک عالمه دشمن! و من که تنها می‌چرخیدم، در امنیت مانده بودم و دور از شیخون.

لابرها راهی نداشتند جز جنگیدن. با همه‌ی بی‌تجربگی‌ام می‌فهمیدم هیچ فایده‌ای ندارد. داشتم می‌دیدم. چیزی نداشتند در برابر دندان‌های برنده‌ی گوشت‌خوارهای درنده. با ضربه‌های دم‌سنگین داشتند از بچه‌ها دفاع می‌کردند. بچه لابرها ناله می‌کردند. همه‌ی بچه لابرها که توی خشکی بودند. هر کی با مادرش بود. جز من که تنهایی برای خودم توی دریاچه مشغول پرسه‌زدن و شیطنت بودم.

مامان با دمش محکم کوبید به یکی از گوشت‌خوارها و پرتش کرد روی صخره. درجا سرش از گردنش آویزان شد لبه‌ی صخره. صدای خردشدن مهره‌های گردنش را از توی دریاچه شنیدم و حظ بردم. کیف کردم از شجاعت مامانم. حقش بود گردن‌کلفت خنگ. پهلوی گوشت‌آلوی مامان را پاره کرده بود، همان جایی از بدنش که گرم و نرم‌ترین جای لمبیدم بود. مامان باید هر چه زودتر خودش را می‌رساند به آب. پیش من می‌توانست راهی پیدا کند از بین آن احمق‌ها خلاص شود و خودش را به من برساند. باهوش‌تر از همه بود. او که مجبور نبود کنار بقیه بماند. من تنها بچه‌اش بودم. باید صدایش می‌زدم. آن وسط نمی‌دانست توی چه مخمصه‌ای افتاده. لازم نبود بجنگد. فقط باید فرار می‌کرد. فقط باید می‌آمد پیش من. باید کنار من می‌ماند. نباید تنهام می‌گذاشت توی دریاچه. او می‌دانست تنهایی خوب نیست. نباید خودش را فدای دوست و فامیلش می‌کرد. باید از من مراقبت می‌کرد. مگر وظیفه‌ی مادرها همین نبود؟

فریاد دلخراش دوست مامان را بین آن همه صدا شنیدم. داشت بین دندان‌های تیز مهاجم‌ها تکه‌پاره می‌شد. من فکر می‌کردم این خزنده‌ی پرسروصدا باید خاله‌ام می‌بود یعنی خواهر مامانم! یا شاید خواهر خودم. مامان هیچ‌وقت جواب این سؤال‌هام را نمی‌داد. او این معنی‌ها را نمی‌فهمید. او از رابطه‌ها سر در نمی‌آورد. همه را به یک چشم می‌دید؛ افراد گله. نمی‌توانستم باور کنم به خیال خودم خاله‌ی مهربانم آن‌طور لای دندان‌ها و چنگال‌ها بی‌حال شده. نمی‌خواستم ببینم چطور تکه‌پاره می‌شود. او همیشه قوی و سرسخت بود. از همه جدی‌تر. برای همین رئیس بود. یا شاید هم برعکس بود، چون رئیس بود جدی بود. اما با من همیشه مهربان بود. شاید چون خودش بچه‌لابری نداشت. شاید بچه نداشت چون خیلی خشن بود هیچ لابری نزدیکش نمی‌شد. فهمیده بودم برای بچه‌داشتن لابرها باید کمی مهربانی به خرج می‌دادند با لابرهای دیگر. چرا حالا که جانی برایش نمانده بود این فکرها به کله‌ی گنده و پوکم افتاده بود؟ چه اهمیتی داشت. او که دیگر به دریاچه برنمی‌گشت. نگران بچه‌ای نبود که بیشتر تقلا کند. صدای ته‌نال‌هاش هم ته کشید. چند تا از مهاجم‌ها ریخته بودند روی لاشه‌اش و داشتند تکه‌تکه سهمشان را می‌کنند و هر کدام می‌بردند گوشه‌ای می‌خوردند. سر تکه گوشت‌ها همدیگر را چنگ می‌زدند گوشت‌خوارهای کودن.

تکه‌ای از گوشت پای یکی از بچه‌لابرها لای تیزی دندان مهاجم ریش‌ریش شده بود و چیزهای سفتی که باید استخوان می‌بود، ازش زده بود بیرون. کوچک‌ترین لابر گروه بود.

مامان آخرین جنگجو بود. هنوز داشت تقلا می‌کرد. زخمی و خیس بود. باید می‌رفتم کنارش. می‌خواستم پیشش باشم. انگشتم را بکشم روی جای زخمش تا دردش کمتر شود. این کاری بود که خودش برایم می‌کرد و خیلی زود دردم خوب می‌شد. اما

شاید اگر می‌رفتم بیشتر توی دردسر می‌افتاد به خاطر نجات من. مثل همیشه که باید از من دفاع می‌کرد. جیغ کشیدم: «مامان خوشگلم همه‌شون رو له کن. تو از همه‌شون بزرگ‌تری مامانی من.» او بزرگ بود. خیلی بزرگ و خیلی سنگین. اما نه دندان‌های تیزی داشت نه چنگال‌های قوی. فقط بزرگ بود. این‌ها به این درد می‌خورد که من رویش لم بدهم و روی شکمش قل بخورم. به درد کارزار نمی‌خورد. نگاهش به من افتاد و صداهایی از خودش درآورد. از داخل بدنش چیزی لزجی بیرون می‌ریخت مثل آب ولی یک فرقی داشت که نمی‌فهمیدم.

- برو زیر آب مامانی. اونجا امن‌تره. تو باید زنده بمونی لایبرای، مامان. باید یکی شبیه خودت پیدا کنی. تو تنها بازمانده‌ای. مراقب خودت باش. نباید تنها بمونی. تنهایی دوام نمی‌آری. برو به گله لابر پیدا کن... برو...

به خیالم چشم‌هام که مامان می‌گفت گرد و بزرگانند، پر از اشک شده بود توی آب! دور چشمم گرم بود توی خنکی دریاچه. آخرین صدای مامان را با تمام تن گنده‌ام می‌بلعیدم. برای خودم تکرارشان می‌کردم توی سرم. تکرار. تکرار صدای مامان. بالاخره تکرارها هم تمام شدند و صدای نعره‌ها هیکل گنده‌ام را توی آب لرزاند. انگار به جز مامان توجه چند نفر دیگر را هم به صدای جیغ و گریه‌ام جلب کرده بود. چند مهاجم به سمت دریاچه می‌دویدند. شیرجه زدیم ته آب و با تمام قدرت شنا کردیم. یه کم قبل‌تر تروفرز بودم توی آب. اما حالا یک هیکل بدقواره کله‌ی گنده با دست و پاهای کوتاه بودم که شناکردنم را کند می‌کرد.

چسبیدم به ته دریاچه و ساکت ماندم. از سکوت ترسناک اطرافم فهمیدم هیچ‌کدام از افراد گله‌ی بزرگ و باوقارمان دیگر وجود ندارند. دشمن همه را تکه‌تکه کرده و خورده بود. هیچ اثری از لابرها آن اطراف نبود. تنها مانده بودم. تنها!

باید جایی برای مخفی شدن پیدا می‌کردم. چطور باید غذا پیدا می‌کردم؟ تنها! باید حواسم را به کار می‌انداختم. باید کارها و توصیه‌های مامان را به خاطر می‌آوردم. مو به مو. تخته سنگ بزرگ نزدیک دریاچه جای خوبی بود برای پنهان شدن. همان جایی که وقتی از دست مامان و بقیه فرار می‌کردم، قائم می‌شدم. چقدر دنبال می‌گشت مامان بیچاره. چقدر همیشه به خاطر بازی‌گوشی‌هایم سرکوفت می‌خورد از افراد گله. لابرها دوست داشتند همه مثل خودشان باشند. همه مثل هم. همه نزدیک به هم و زیر نظر رئیس گله. می‌گفتند این طوری امنیتمان بیشتر است. چهل و یک نفرمان با هم. حالا می‌فهمیدم معنی حرف‌هایشان را. اما انگار اشتباه می‌کردند چون من به خاطر همین سرپیچی زنده بودم. به خاطر اینکه تنها مانده بودم. جدا مانده بودم. ولی آخر این تنهایی چه می‌شد؟ چند ساعت یا چند روز بیشتر از بقیه زنده می‌ماندم. اما آخرش چه؟ من که بلد نبودم غذا پیدا کنم بدون مامان.

خزیدم زیر فرورفتگی تنگ صخره. با زحمت آن هیکل سنگینم را سروته کردم، تا رو به دریاچه باشم، که بتوانم با شنیدن کوچک‌ترین صدایی بپریم توی آب. این را از مامان یاد گرفته بودم که رو به آب بخوابم و پشت به دشمن. می‌گفت این طوری سر و صورت‌م از چنگ‌و‌دندان‌های تیز شیبخون احتمالی دشمن در امان می‌ماند و می‌توانم تندی بپریم توی آب. دست و پاهای کوتاهم را شل کردم و تن‌لش و سنگینم را ول دادم روی سبزه‌ها. دریاچه را یک‌طور دیگری می‌دیدم، حالا که تنها بودم. زیبا و تمام‌نشده بود. انگار مامانم بود. حالا فقط دریاچه را داشتم، تنها امیدم برای زندگی. یاد گرفته بودم که گوشت‌خوارهای درنده توی خشکی چالاک هستند ولی توی آب من سریع‌تر بودم و وزنم ولم می‌داد ته دریاچه. پلک‌هایم سنگین شد. می‌ترسیدم تنهایی بخوابم. صدای خرخر مامان را برای خودم تکرار کردم. شکمم را چسباندم به خزه‌های نرم روی تخته‌سنگ که لیز بودند. مثل شکم مامان نرم بودند.

غرش ترسناک گوشت خوارها توی گوشم می پیچید. صدای نرم مامان لابه لای آخرین صداها گم می شد. «کلی انرژی گذاشتم تا تو رو داشته باشم. نباید هدرش بدی. نباید تنها باشی. باید گله بزرگ تر شه. باید جمعیت رو زیاد کنیم و قوی تر بشیم تا باقی بمونیم.»

بوی غذا از خواب بیدارم کرد. تکه جلبکی داشت با جریان ملایم آب این سو و آن سو می رفت. کوچک تر از آن بود که بتواند یک وعده غذا باشد ولی برای اولین تجربه ی شکار تنهایی ام، تلاش موفقی بود. خوشمزه بود. بیشتر از انرژی، امید داشت توش. برای ادامه ی زندگی جان گرفته بودم.

شیرجه زدن توی آب تنهایی هم کیف می داد. تنهایی توی آب های سرد و تاریک شنا می کردم. حالا که مدت ها تنهای تنها شده بودم، معنی حرف مامان را می فهمیدم. تنهایی هیچ معنایی نداشت. آخرین توصیه ی مامان بهم انگیزه می داد. گشتن و پیدا کردن. پیدا کردن یکی مثل خودم. که تنها نباشم. مامان حتماً می دانست لابرهای دیگری هم هستند دورترها. همان طور که داستانش درباره ی شیبخون و دشمن، که همیشه به خاطرش دستش می انداختم، درست درآمده بود.

نمی دانستم چطور و چرا باید به سمت جنوب حرکت کنم. اما حسی درونم بود که هدایت می کرد. دنبال یکی مثل خودم، انگار نزدیکم بود و همراهم بود. حتماً درست بود. همان طور که همیشه به سمت اکسیژن کشیده می شدم. باید به حواسم اعتماد می کردم.

بیشتر شنا می کردم و کمتر از آب بیرون می رفتم. بزرگ تر و سنگین تر می شدم و قدم برداشتن روی زمین برام هیجان انگیزتر می شد. ولی همچنان آب حس امنیت و

راحتی بیشتری می‌داد. غوطه‌وری و سبکی توی آب مثل برگشتن به دوره‌ای امن و خاطره‌انگیز بود. بی فکر و بی هیچ نشانه‌ای جلو می‌رفتم.

یک روز صدای جدیدی توی گوشم پیچید. صدای مامان نبود.

- من نزدیکم. حسِت می‌کنم. باید به شناکردن ادامه بدی. ما به هم می‌رسیم.

پژواک واقعی بود. پرسیدم: «چطور به هم می‌رسیم؟ چطور راه رو پیدا کنم؟ من که نمی‌بینمت؟»

- وقتی صداها مون رو حس می‌کنیم یعنی به هم نزدیکیم. فقط همین مسیر آبی رو ادامه بده به سمت جنوب. ما هم داریم می‌ریم جنوب. حتماً جلوتر یه جایی به هم می‌رسیم.

- چطور باید جنوب رو پیدا کنم؟ راه رو بلد نیستم. من تنهام.

- همین طور ادامه بده. به حسِت اعتماد کن. فقط شنا کن. خشکی امن نیست. تو آب بمون. تو آب. تو تنها نیستی. من هستم. من اینجا تنها نیستم. بقیه هم هستن. تو باید بیای تو جمع ما. کنار لابرها.

خشکی امن نبود. آب خوب بود. گیج شدم. پرسیدم: «اگر آب جای امن‌تریه چرا مامانم این‌ها رفتن تو خشکی؟»

- برای اینکه محدودیت خوب نیست...

باید توی آب می‌ماندم؟ محدودیت چطور بود که خوب نبود؟ شاید مثل گیرافتادن وسط لابرهای گنده بود. آب امن بود اما محدود بود! آخرش خوب بود یا بد؟ گیج شده بودم. صدا محو شد. تندتر شنا کردم. اشتباه نبود. مسیر درست بود. احساسام خطا نکرده بود. یکی بود. یک جایی. شبیه خودم. باید ادامه می‌دادم. باید به صدا می‌رسیدم. می‌شناختمش. انگار همیشه همراهم بود.

آب سردتر و تایک‌تر می‌شد. خسته بودم. از وقتی تنها مانده بودم غذای خوبی نخورده بودم. شکارهای کوچک برای این هیکل گنده کافی نبود. هیکلی که هر روز بزرگ‌تر می‌شد غذای بیشتری لازم داشت که تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آمدم.

خسته و بی‌رمق کنار آب افتاده بودم. به او فکر می‌کردم که باید پیداش می‌کردم. نزدیکم بود و حسش می‌کردم. راهی تا رسیدنمان به هم نمانده. می‌فهمیدم. می‌توانستیم کنار هم شکارهای بهتری داشته باشیم. به اندازه‌ی مامان بزرگ شوم و با هم نسل لابرها را حفظ کنیم. به بچه لابرهایی فکر می‌کردم که منتظرند تا غذا ببرم برایشان. بزرگ شوند و بچه‌های بیشتری داشته باشیم. یک گله‌ی بزرگ از لابرها که هیچ مهاجمی جرئت نزدیک شدن به آن‌ها را پیدا نکند. باید خوب از بچه‌ها مان مراقبت می‌کردیم. هر کدامشان ارزش داشتند. برای هر کدام انرژی زیادی باید صرف می‌کردیم. نمی‌توانستیم انرژی خودمان را هدر بدهیم. صدای بچه لابرها توی گوشم می‌پیچید. از تنهایی درآمده بودم.

صدا توی آب پخش می‌شد و به سمتی هدایت می‌کرد.

حس کردم پوزه‌ی پهنم عریض‌تر شد. با درد شدیدی از جا پریدم. مایع لزجی از لای دندان‌هام ریخت روی نی‌های بلند کنار دریاچه. یکی از مهاجم‌ها هم پای چپم را به دندان گرفته بود و دور می‌شد. بقیه داشتند هجوم می‌آوردند. خودم را سراندم تا لب

دریاچه و فرو رفتن میان آب. پایین و پایین تر می‌رفتم. تاریک و تاریک تر می‌شد. مایع لزج از پارگی‌های تنم بیرون می‌ریخت. تحمل درد کشیدن بیشتر را نداشتم. پژواک صدا را به‌سختی می‌فهمیدم.

- شنا کن. راه بیفت. نخواب. من منتظرتم. تنهام نذار. توقوی هستی. باید ادامه بدی، لایبرو. خواهش می‌کنم. بمون. الان وقت استراحت نیست. ما قبلاً هم این مرحله رو گذروندیم. یادت نیست؟ تو می‌تونی. تَقلاً کن. تسلیم نشو، لایبرو.

حرف‌هاش را نمی‌فهمیدم. ممکن نبود بتوانم یک بار دیگر با دست‌های پهنم پارو بزنم. به ناله افتادم: «نه. من هیچ‌وقت نتونستم از این مرحله بالاتر برم. همیشه همین‌جا درجا زدم. الان هم خسته شدم. نمی‌تونم. من هیچ‌وقت نمی‌رسم. نمی‌خوام باز هم تکرارش کنم. راحتم بذار.»

- چرا. می‌خوام لمست کنم، لایبرا. لایبرا خواهش می‌کنم. شنا کن. با من بمون. تمام دریاچه داشت داغ می‌شد. من هم داغ می‌شدم. همه‌جا روشن شده بود. تیزی چیزی و بعد درد را روی شکمم حس کردم. شدت درد هیکلم را کرخت کرد.

صدا آب را می‌شکافت و به پوست و گوشت می‌رسید. خودم را رها کردم ته دریاچه که آب خنک می‌شد. هنوز لذت‌بخش بود غوطه‌وری میان آب. مثل خیلی پیش‌ترها.

فصل ۶

۵۰

توی بزرگ‌ترین تونل آبی بودم. باورنکردنی بود. غرق تماشای رنگ‌های آبی و نیلی و نارنجی دورتادورم شده بودم. از موج جا ماندم.

- تقلا کن. آفرین پَسَه‌ر. داهی می‌هسی.

صدا و رنگ و هیاهو هر کدام به یک سمت می‌کشاندم. بالاخره توی آب غوطه‌ور شدم.

یک خط نارنجی واضح روی دریا می‌دیدم. از توی تخت اتاقم. مامان زده بود به سیم آخر. گران‌ترین هتل ساحلی نزره را پیدا کرده بود و گران‌ترین اتاقش را. اتاق چهل و دو. صد دلار گران‌تر از اتاق‌های دیگر بود، فقط به خاطر یک تراس. تراس ویژه‌ی

اتاق چهل و دو هتل میرامار نزره^{۳۷}. یک تراس هلالی بزرگ که می‌توانستی تمام روز روی تخت لم بدهی و حرکت خورشید را روی آب دنبال کنی، از نارنجی اول طلوع تا نارنجی آخر غروبش، بی‌وقفه. منظره‌ی تراس با پوستر تبلیغاتی سایت هتل مو نمی‌زد، پوستر دو خورشید در دو انتهای ساحل را نشان می‌داد. حتماً عکاس از روی همین تخت عکس‌ها را گرفته بود. با یک ردیف نیلوفر آبی در بالا و یک تونل آبی در پایین دو تا قرص نارنجی عکس را به هم وصل کرده بود.

مامان عاشق پوستر تبلیغاتی شد و گفت الا وبلا اتاق چهل و دو هتل میرامار. گفتم می‌توانیم برویم لب ساحل هر طلوع و غروب خورشید را ببینیم بی‌هزینه‌ی اضافه، فقط زحمت فتوشاپ قوس نیلوفری و تونل آبی می‌افتد گردن تخیلات خودمان. گفت می‌خواهد یک هفته‌ی تمام، مسیرهای سیناپسی تمام تخیلاتش را مسدود کند و فقط و فقط لم بدهد روی تخت و طلوع و غروب ساحلی را ببیند و بس.

حالا او حتماً یک قیچی دسته سیاه بزرگ لای انگشت‌های لاغرش است، و چند تا سوزن لای لب‌های قیطانی‌اش. یا نگاه و روح و ذهنش میخ نقش و طرح یکپارچه شده. من هم تنها لمیده‌ام توی تخت اتاق چهل و دو. وقتی برنامه‌ی سفرش به هم خورد، گفت مهم نیست پوستر ساحل نزره را بزرگ می‌کند و می‌زند روی دیوار خیاطخانه‌اش و حالش را می‌برد و من هم بروم از موج‌سواری لذت ببرم.

نگاهم افتاد به ساحل و جان‌کندن آب برای نگه‌داشتن گوی نارنجی روی خودش. ایستادم به تماشا تا جایی که آب تسلیم شد و خورشید کاکلش را که سرخ سرخ شده

^{۳۷} شهر ساحلی در پرتغال با موج‌هایی با بلندترین ارتفاع، یکی از معروف‌ترین محل‌های موج‌سواری حرفه‌ای است.

بود، ناغافل فرو برد زیر آب. صدای موج ماند که بی ملاحظه می کوبید به صخره‌های کوتاه و ماسه‌ها.

تلفنم را برداشتم و دنبال معنی کلمه‌ی «آسا» گشتم. فایده‌ای نداشت. حتی نمی دانستم آسا را چطور باید بنویسم. یا مرد جوانی که صبح توی ساحل کمکم کرده بود، اسمش را گفته بود یا منظورش از این کلمه چیز دیگری بود.

گوشی را گذاشتم کنار و دراز کشیدم تا به فر موهاش فکر کنم. آسا! دفعه بعد انگشت اشاره‌ام را توی یکی از فرفری‌های موهای سیاهش فرو می‌بردم. تصویرش هیجان‌انگیز بود. مثل یک پسر بچه داشتم خیالات می‌بافتم از جوانی که فقط چند دقیقه کنارش بودم. آسا!

چشمم را که باز کرده بودم، دراز به دراز افتاده بودم روی ماسه‌های ساحل. خورشید سیخ فرو می‌کرد توی تخم چشم‌هام. از صورتم بخار بلند می‌شد و پوستم مثل ماهی توی تاوه، برشته می‌شد. بوی ماهی برشته بینی‌ام را پر کرده بود! باید عرق می‌زدم و تلخی ته حلقم را بیرون می‌ریختم.

- خوبی؟

یک جفت چشم سیاه براق بین اشعه‌های خورشید و صورتم حائل شد. چند جفت چشم دیگر هم خیره شده بودند بهم، ولی آن‌ها برق خاصی نداشتند. نشستم. زل زدم به همان یک جفت سیاهی براق میان پیچ‌وتاب موهای آشفته.

- حَف نداشت پَسهر! خیلی خوش‌شانسی عجب تونلی زد واسه ت نابه‌کا. خوبه صدمه ندیدی.

چشم‌های سیاه داشتند همراه لب‌ها حرف می‌زدند؛ حرف‌های تکراری که تکرارشان را هم دوست داشتیم. تلخی ته حلقم نمی‌گذاشت از حرکت لب‌ها و صدایش چیزی بفهمم، و از حالت چشم‌هایی که چه عجیب آشنا و جذاب بودند. مزه‌ی تلخ دریا را تف کردم روی ماسه‌هایی که زیر نور خورشید برق می‌زدند. هنوز گیج بودم. معنی کلماتش را نمی‌فهمیدم.

تخته‌موجم را زد زیر بغل. مال خودش را هم زیر بغل دیگرش زد و راه افتاد.

- پاشو بییم. بد داغ شده.

دنبالش خودم را به سایه‌بان رساندم. تخته‌ها را گذاشت زمین. نشست. نشستم کنارش. دستی زد به پشتم.

- خب!

نگاهم را از بازوهای عضلانی و آفتاب‌سوخته‌اش دوباره به چشم‌های سیاهش دوختم شاید بفهمم قبلاً کجا دیدمش. داشتم وقتم را تلف می‌کردم. من که فرسنگ‌ها با خانه فاصله داشتم. این اولین بارم بود که به شهر ساحلی نزره می‌آمدم و به هر حال من که با هیچ مرد چشم سیاه جذابی آشنا نبودم.

- اولین دفعه اس می‌آی اینجا. نه؟

توی سیاهی چشم‌هاش خیره شدم: «آره. اولین باره. دیشب نخوابیدم، دم صبح بود که رسیدم. صبح باید یه کم استراحت می‌کردم بعد می‌زدم به موج. ممنون از کمکت.»

- فک شو نکن. قابلی نداشت.

صداش گرم و صمیمی بود، انگار غریبه و آشنا برایش فرقی نمی‌کرد، همه به چشمش آشنا بودند. به خودم جرات دادم و گفتم: «یکی داشت صدام می‌زد.»

- طبیعیه. تو اون وضعیت. ولی باید حواست فقط به موج باشه. فقط موج واقعیه! فُهرق یه موج سواه حفه‌ای با یه موج سواه معمولی همینه. تمهکز! تو شانس زیادی داهی. به صورت برنزه و موهای موج‌دار ریخته روی شانه و پیشانی‌اش نگاه کردم. او هم زل زده بود توی چشم‌هام. چه با دقت و وسواس توضیح می‌داد. پرسیدم: «پس صداها عادی‌ان!»

- عادی باشه یا نباشه مهم نیست. صداها زیادن. حواست رو پَهرت می‌کنن. عدل تو یه تونل حسابی، دُهست همون موقع که باید شش دانگ حواست جمع کاهت باشه. مثل موجِ اِمووز. محشهر بود.

نگاهم را از روی لب‌های کبود و برجسته‌اش برداشتم. سر برگرداندم سمت دریا. دختری با لباس شنای سبز و تخته موج نارنجی سمت آب می‌رفت. گیس خرمایی رنگش مثل دم اسب از این شانه به آن شانه تاب می‌خورد. مردی با هیکل درشت و بدقواره سمت مان می‌آمد. با لباس نقره‌ای که زیر آفتاب مثل پولک ماهی برق می‌زد. همه واقعی و نزدیک بودند. شش دانگ حواسم به مرد لباس نقره‌ای بود تا این که آرام و بی‌خیال از کنارمان رد شد. نگاه چشم‌سیاه هم پیگیر رد نگاهم بود.

- دنبال کسی هستی؟

لبخند زد. سوال مسخره‌ای پرسیده بودم. «هذیون می‌گی. موج‌زده شدی؟» آسا
با خونسردی جواب داد.

- همیشه!

پس هذیان نمی‌گفتم. یا معنی حرفش این بود که می‌توانتم به هذیان گفتم ادامه
دهم: «دنبال کی؟»

- دنبال «مک ناهاما»^{۳۸}!... آمهیکاییه.

بلندتر خندید. گیج شده بودم.

- واقعاً؟ مک ناراما؟! فکر کنم آفتاب‌زده شدم.

- معمولاً آفتاب‌زده می‌شی؟

معمولاً آفتاب‌زده می‌شدم؟ نمی‌شدم؟ ولی همیشه دچار توهم می‌شدم. جوابی
نداشتم بدهم.

- یه هفته‌س اوادم. دوسه‌ساله که می‌آم نزهه. گزایش‌های هواشناسی‌هو چکا
کهدم. این دفعه باید موج‌های مهرگ نزهه‌هو تجهبه کنم. معهکه‌اس پسههر! خود
خودشه. این آخه هفته بیشتهین سُهرعت باد و بلندتهین موج‌ها هو خواهیم داشت.
اهتفاع موج باید به شصت پا بهسه. مک‌ناهاما هو می‌زنم! امسال!

^{۳۸} مک ناراما؛ موج‌سوار آمریکایی رکورددار ۲۰۱۱ در نزهه.

او با هیجان و بی‌وقفه از موج و تونل‌هاش می‌گفت و من توی نمناکی سیاهی چشم‌های پر شیطنتش دست‌وپا می‌زدم. یکهو ساکت شد و نگاش ثابت ماند توی صورتم.

- چند تا عکس گفتم ازت. تو تونل. باید خوب شده باشن. کجایی شب؟

زیر لب جواب دادم: «میرامار هتل.»

- اوه پَسهر! اون بالا بالاها؟ به تخته موجت نمی‌آد تو همچین هتلی پهلو بگیهه.

خجالت‌زده نگاهی به تخته‌ی قدیمی‌ام کردم و گفتم: «دقیقاً! تو چی؟ کجایی؟»

- یه جا اون پایین مایین‌ها... من بَهَم. تو هم بُهو استهاحت کن. فهدا می‌بینمت.

مهاقب موج باش! اینجا با جاهای دیگه فهق داهه. می‌دونی که!

دستش را سمتم دراز کرد و گفت: «آسا.» دستش را توی دستم فشردم. دست

دیگرش را قلاب کرد روی دست‌هامان. دهانم خشک شده بود: «آسا؟!»

- فهدا می‌بینمت... همین جاها.

همان‌طور که می‌رفت سمت آب، دستش را برد بالا و گفت: «پَسهر!» و با

بی‌قیدی انداخت پایین. انگار هر سال همین جا با هم قرار داشتیم. سال‌های سال.

نگاهی به آینه‌ی بزرگ روی میز توالت انداختم. صورتم به خارش افتاده بود. خسته و بی حوصله بودم. سفر بدون مامان چنگی به دل نمی‌زد. عذاب وجدان هم داشتم که او نتوانسته بود بیاید. یکی از بطری‌های بیر را باز کردم و هر دو تا لیوان را پر کردم. یکی را به بهانه‌ی مامان. یا شاید برای چشم‌سیاهی که اسمش آسا بود. افتادم روی تخت. حداقل پیدا کردن او روز اولی دلتنگی‌ام را کم می‌کرد، حتی اگر دیگر نمی‌دیدمش. حتی اگر از همان دسته اوهام و صداها‌ی توی موج بود و با موج تمام شده بود، باز هم خوب بود مثل همیشه توی خیال و دم دستم بود.

قوزک پام از گرما مورمور شد. آفتاب خودش را رسانده بود تا روی سینه‌ام. از تخت پریدم پایین. توی سرپایی‌های هتل چه نرم بود مثل پشم خرگوش. قوس پام را قلقلک می‌داد و خیال نرمی زیر پوستش می‌دوانید.

ایستادم جلو آینه. به تصویر توی آینه گفتم: «اول اصلاح پسه‌ه!» بلند زدم زیر خنده و تکرار کردم پسه‌ه. خوشم آمده بود از این لهجه. نمی‌توانست خیال باشد.

تکرار کردم. «پسه‌ر... نه. نشد... یه «ر» نصفه‌نیمه بعد از یه «ه» غلیظ... پسه‌ر. پسه‌هر.»

اصلاًح و دوش گرفتن نیم‌ساعت از وقتم را گرفت. عجله و اشتیاقم برای موج‌سواری بیشتر از روز اول بود. یک خراش انداخته بودم روی جای یک جوش زیر

چانه‌ام. کلافه‌ام می‌کرد این همه موی زمخت روی صورت و جاهای دیگر بدنم. مسخره بود که چوب اج‌دادم را بخورم که یک وقتی این پوشش به دردشان می‌خورده.

تمام ساحل را به امید یافتنش قدم زدم. چند پیرمرد داشتند قدم می‌زدند. دختر مواسبی هم داشت پابند تخته موج نارنجی را به مچ پای چپش می‌بست. پس جوان چشم سیاه هم باید پیداش می‌شد هر جا که بود. واقعی یا خیالی.

خوابیدم روی تخته موج و فکر و خیال را گذاشتم کنار. برای همین پول مامان را خرج کرده بودم. آمده بودم برای یکی شدن با موج دریا، نه موج موهای یک جوان رنگین‌پوست. اولین موج سمتم می‌آمد.

- پیدات که‌ردم!

از خوش حالی پیداکردنش بی‌معطلی پریدم روی تخته موج و پرسیدم: «آسا! اومدی؟»

بغل به بغل هم پدال زدیم سمت موج. تندتر و تندتر.

- داشتم موج سوابی‌ت رو می‌دیدم. پسه‌ر تو محشهی. فُهرم و شخصیت واسه موج ساخته شده. همین!

با آهنگ صداس می‌توانستم پرواز کنم، غرق شوم، یا هر چیزی.

- مری‌ای پس؟

دستش را دراز کرد سمتم. دستش را بین انگشت‌هام نگه داشتم.

- خوش حالم مربی آسا.

- بهیم. اونجا.

دستش را کشید بیرون و پدال زد. هیجان و لذت موج سواری کنار آسا عجیب بود. یک جور خوشی همراهش بود که انگار مال دوردست‌ها بود. مثل سواری گرفتن از مامان.

مامان هر وقت خم می شد تا پارچه را برش بزند، می پریدم روی کولش. همیشه اول داد می زد، پسر! نمی بینی قیچی دسته‌ها! بعد قیچی و پارچه را می انداخت و دور اتاق می چرخید چهار دست و پا. شیهه می کشید. بلند و بی خیال تمام آدم‌ها و همسایه‌ها. انگار توی دنیا هیچ کس نبود جز ما دو تا. من و مامان. اول یورتمه می رفت، آهسته، تا جا بیفتم پشتش. سر یک اسب را می دیدم روی یک گردن کشیده و باریک بی یال. وقتی می گفت آماده! چهارنعل! گوشت و پوستش را همراه لباسش چنگ می زدم. فک پایینم ول می شد. آب دهانم سرازیر می شد روی گردنش. ترس بود و لذت، با هم. ترس از پایین افتادن و دل شوره‌ی به سرعت بالا کشیدن خودم از دست و پاهاش قبل از اینکه دستش به کاغذ و قیچی اش برسد و بی خیال بازی شود. با نزدیک شدن هر موج بلند تکرار می شد.

بی رمق افتادیم روی ماسه‌ها. آرواره‌ها درد گرفته بود از بس فشارشان داده بودم روی هم. آب دهانم را فرو دادم. خیسی صورتم را با کف دستم خشک کردم. بعد زدم روی شانۀ اش تا نگاهم کند. گفتم: «بیا این یه هفته رو با هم باشیم.»

- هستیم دیگه.

«شب! بیا هتل.»

بلند خندید ولی زود ساکت شد.

- شب!... پسه‌ر من از موج نمی‌تهسم اما از تاهیکی شب می‌ترسم اون‌هم با یکی مثل تو.

یک طره از موهای پیچ‌وتاب خورده‌اش را کشیدم و خندیدم: «بچه ترسو! از من می‌ترسی؟» لبخندش محو و باز جدی شد.

- ببین! من زیاد می‌هم سَفه. سبک و کم‌هزینه.

حرف زدن راحتش شیفته‌ام می‌کرد. انگار دنیا مال خودش بود. بی رودروایی، بی منت و بی تمنا. با آن لهجه‌ی عجیب و بی‌تکلف. حتی «ر» را که بلد نبود، به خیال من یک جور یله‌گی می‌آمد، یک جور دهن‌کجی بود به همه چیز. چند بار با خودم «ر» را به سبک او تکرار کردم. بعد گفتم: «پسه‌ررر. می‌آی اتاق من.» خودش را عقب کشید. صورت جدی‌اش چین برداشت.

- بگو نقشه‌ت چیه؟

در جواب جدیت‌اش یک لبخند کوتاه زدم. گفتم: «هیچ. نقشه‌ای ندارم. اتاقم دو نفره‌س. او مدن تو هیچ هزینه‌ای نداره. یه تخت خالی!»

- وو! پس منتظره کسی بودی؟ طَهْفِ قالت گذاشته!

خنده‌ام را خوردم و تند گفتم: «نه! ... آره! شایدم... قالم گذاشته... مامانم. دلِ خوشی از موج‌سواری نداره.»

یک مشت ماسه پاشیدم روی موهای فرفری پرپشت سینه‌اش و گفتم: «از چی می‌ترسی مربی؟ من از موج مرگ نزره ترسناک‌ترم؟»

باز هم فکر کرد و گفت: «شایدم!... خوب گفتمی! ته اون چشم‌های آبی کم از موج نیست. پس بذار معلوم کنم واسه‌ت. من این کاهه نیستم.» داشتم با تعجب و منتظر نگاهش می‌کردم تا ادامه دهد. ادامه نداد. لب‌های کبودش جفت شدند روی هم. چشم‌های سیاهش می‌کشیدندم ته یک تونل تاریک ته دنیا. سیاهی مطلق زیر یک بنای بزرگ و باشکوه. ته این سیاهی به کجا می‌کشانیدم؟

می‌خواهم کنارم داشته باشم! حتی توی تاریکی سیاه‌چال‌های ده‌ها متر زیر کاخ. توی انزوا و تنهایی. می‌خواهم نزدیکم باشد. هوایی را نفس بکشم که ذرات کوچکی از نفسش را داشته باشد. تا بتوانم درونم بکشم ذرات آغشته به درونش را. عشق خودخواهانه. اما خودش هم به بند جان و دل داده. به بند هم حسادت می‌کنم.

داغی ماسه‌های ساحلی پوست سینه‌ام را سوزاند. از جا پریدم. مشتش را دوباره پر کرد از ماسه و چپاند توی لباسم و پا گذاشت به فرار. دنبالش دویدم. فریاد می‌کشیدم. مثل بیچه‌ها.

دنبالم می‌دوید توی یک وجب اتاق. از روی تخت فلزی رنگ‌پریده تا توی کمد دیواری تنگ و تاریک تا دورتادور اتاق. با تمام قدرت حنجره‌ی یک پسر بیچه‌ی شش‌ساله جیغ می‌کشیدم. وقتی مامان می‌گرفتم، کف دستش را به قول خودش کیپ می‌کرد روی

دهانم تا صدایم را بی‌درد و صدای همسایه پایینی در نیاید. زیر دستش وول می‌خوردم و آن قدر می‌خندیدم که نفسم بالا نمی‌آمد. آخر سر دو تایی می‌افتادیم روی زمین. اولین نفر که حالش جا می‌آمد با دو می‌رفت یک لیوان آب برمی‌داشت و می‌ریخت روی سر آن یکی. مامان همیشه همان طور کف اتاق درازکش می‌ماند تا لیوان آب را روی سر و صورتش خالی کنم. می‌گفت حال می‌کند از خنکی آب. اما من همیشه می‌ترسیدم از آب سرد و لیوان. زود می‌زدم به چاک. بعد دو تایی نفس زنان می‌نشستیم روبه روی در. منتظر صدای زنگ. دو دقیقه بعد پیرزن آپارتمان پایینی پشت در بود. من زیر چشمی از پشت دامنش می‌دیدم که دارد تندتند از یک بینی گوشتی بزرگ معذرت خواهی می‌کند. به دماغ گنده قول می‌داد ساکت نگاه‌ام دارد و پیر پیر نکم تا اعصاب خراب پیرمرد عنق‌اش به هم نریزد تا پیرزن بتواند تلویزیون روشن کند تا در آرامش سریال *دوستان* را ببیند. بعد از تمام شدن معذرت خواهی و قول دادن مفصل، اشاره می‌کرد به من. می‌رفتم جلو و روبه در با صدای بلند می‌گفتم قول می‌دهم از این به بعد ساکت باشم. توی دلم می‌گفتم تا فردا و دو تا دستم را می‌گرفتم جلو دهانم تا نیشخندم را نبیند. پیرزن اخم می‌کرد و می‌رفت و صدای لخلخ دمپایی‌اش را قاطی غر زدنش یواش یواش با خودش می‌برد. آخر شب من و مامان ساکت می‌نشستیم کنار صندوقچه‌ی بزرگ خیاطی که تنها دکور آلونک‌مان بود. گاهی هم دراز می‌کشیدیم و صورتمان را می‌چسباندیم به موزاییک‌های سرد زمین. گوش تیز می‌کردیم تا صدای تلویزیون و حرف‌های بامزه‌ی «جویی» و «فیبی» را از طبقه پایینی و لابه‌لای غرولندهای پیرمرد و خنده‌های طولانی پیرزن بشنویم.

آخر شب آسا توی لابی بود. دستش را کشیدم و بردم. طبقه‌ی سوم. اتاق چهل و دو. داشتم بطری لیکور را باز می‌کردم. لیوان اول را پر کردم. گذاشتم روی میز عسلی کنار تخت. صدای افتادن خوش خواب نگاهم را کشاند روی زمین.

- چی کار می کنی؟! چرا روزمین!؟

- می دونی چیه؟ اتاق شیکی هست ولی این تخت واسه من خیلی کوچیکه. من شبام موج سواهی می کنم. به این تخت های کوچیک عادت نداهم. می افتم یا هو شاکی می شه نصف شبی می آد داد و بیداد، حوصله نداهم.

با تعجب پرسیدم: «یارو کیه؟» با انگشت نشان داد: «همسایه پایینی. نصف شبی زابراه شه.»

- همسایه... پایینی!... آره. آره.

- چیه؟

- هیچی!

- مشکلی باهاش داشتی؟

- نه. اصلاً اصلاً. بذار ببینم.

به تخت نگاه کردم. چرا فکر کرده بودم تخت بزرگ و شاهانه ای است. کوچک و فانتری بود. با کلی فلزکاری و طرح های عجیب و غریب باستانی. هر نوع حیوان و هیولایی می توانستی روی پایه های بلند تخت پیدا کنی. اگر مامان بود بخشی از زمان لم دادنش را صرف این کار می کرد. وقتی چشمش به مارمولک خپل روی پاتختی می افتاد، حتماً جیغ بلندی می کشید و حتماً بعد برچسبی چیزی پیدا می کرد و می پوشاندش.

- چی شده؟ تخت اتاق رو ندیده بودی؟

- راس می‌گی. با این همه جونور که رو تخت وول می‌خورن نمی‌شه راحت خوابید. چه فکری با خودشون کردن با این طراحی شون!

بلند شدم و لبه‌ی تخت را گرفتم و گفتم: «بیا کمک. دو تا تخت رو بچسبونیم به هم. نزدیک هم باشیم ترس نداره.»

- بی خیال پسررر.

بی توجه به کله شقی اش گفتم: «بیا تخت رو بچسبونیم به دیوار. از اینجا دریا دیده می‌شه. تو سمت دیوار بخواب، من مراقبتم. دریا هم تو بغلته تمام شب.» چشمکی زدم و دو تا دستم را بردم بالا: «من هم هیچ کاری باهات ندارم. نترس. قول می‌دم.»

- نه پسه‌ر. من همین جا خوبم!

اصرار نکردم. فایده نداشت. محتاط و مصمم بود. بیشتر می‌گفتم در می‌رفت از دستم. دراز کشید روی خوش خواب پایین تخت. دو تا دستش را ستون کرد و صورتش را تکیه داد روش. چشمش را دوخت به چشمم.

- نگفتی چی شد که مامانت نیومد؟ چطور این همه به هم نزدیکید؟

چطور این همه به هم نزدیک بودیم؟ من و مامانم. چیز عجیبی بود؟ مامانم به شکل‌های مختلف و با لباس‌های عجیب از جلوم رد می‌شد. می‌آمد و می‌رفت.

- هی! پسه! کجایی!؟

- پدرم قبل از دنیا او مدغم ناپدید شد. همیشه با هم بودیم. من و مامانم. تنها.
طبیعی به هم نزدیک باشیم. نیست؟

چشمش افتاد به پاکت سیگار کنار بالش.

- نه. طبیعی... زیاد سیگار می کشی؟

یک نخ کشیدم بیرون. گرفتمش زیر بینی و نفس عمیقی کشیدم. گذاشتمش روی
میز توالت و گفتم: «هیچ!»

- آها! فقط بو می کشی!

- یه حس خوبه.

از دیدن چشم های سیاهش که هر لحظه گردتر می شد غرق در لذت ناشناخته و
مبهمی می شدم. دوست داشتم چشمانش را گردتر و مشتاق تر ببینم. نشستم کنارش و
گفتم: «مامانم سیگار می کشه. گاهی. ولی همون یه گاهی رو حتماً باید بکشه. حکم
اکسیژن داره براش. یه وقت های گاهی به ندرتی من هم همراهی ش می کنم تو آلوده کردن
هوا و زمین.»

زد زیر خنده.

- چه چیزهایی می گی پسر... آلوده کردن زمین و هوا... مامان عجیبی داهی عین
خودت. حالا اون گاهی ها، چه موقع هاس؟ ماهی یه دفعه؟! ساعتی؟ یا...

«نه! اصلاً اصلاً. هیچ ربطی نداره. حرفه‌ایه. یعنی ساعتی نیست. به کارش ربط داره. ما مانم طراح لباسه. هر وقت به سفارش جدید می‌گیره یا به طرح یهویی به سرش می‌زنه، نمی‌خواهه تا درش بیاره. شب تا صبح خط‌خطی می‌کنه کاغذهاش رو. کاغذهای جالبی‌ان. دیدی هیچ وقت؟ کاغذهای کاهی بزرگ. رنگ کونهدی سیگار. هر چی بیشتر خط‌خطی کنه، دود اتاقش غلیظ‌تر می‌شه. به وقت می‌شه پیداش نمی‌کنم تو اون همه دود.»

- چها نمی‌گی سیگار نکشه. حتماً بهت گوش می‌کنه.

چشم‌های سیاهش بین کلمات ناپدید شد. اتاق غبار گرفته بود. چشمم را مالیدم. صدام را صاف کردم. «چرا؟... چی کارش داری؟ دوس دارم سیگار کشیدنش رو. سیگارهاش رو و کاغذهاش رو. مدادش رو لای انگشت‌هاش. زیر دستش. همه‌شون جورن با هم. عاشق همه‌شونم. هر چیزی که مال اون.»

- چی می‌گی؟! دیوونه‌ای پسه‌ر.

دوست داشتم پشت هم تکرار کنم همراهش، پسه‌ر، پسه‌ر.

- پسه! چرا بگم نکشه؟ تنها چیزیه که واسه دل خودشه نه واسه من. نمی‌خوام ازش بگیرم. دوسش دارم. سیگار کشیدنش رو دوس دارم. با دود سیگارش می‌رم بالا.»

نشست. سرش را تکیه داد به دیوار. پای راستش را دراز کرد و پای چپش را جمع کرد توی شکمش.

- پس اینه! فقط یه مه‌دِ دودی می‌تونه اینطوهی با موج یکی بشه.

- مرد دودی! من!؟!

فریاد زد: «می‌خوای شرط ببندیم؟ یه نخ من یکی تو. دوست دارم یه کپسول دودی بسازم تو اتاق. مثل مامانم!»

جوابی نداد به سوالم. حق داشت. حرف مسخره‌ای زده بودم. او یک نخ سیگار هم نمی‌کشید، حتی برای دل خوشی من.

- آره. مامانم نابغه‌اس. یه سفارش لباس عروس داشت واسه دختر شهردار، چند سال پیش. سه شب نخواید و کار کرد و سیگار کشید. لباس رو که تحویل داد چهارده ساعت بکوب خواید. ترسیدم. رفتم بالا سرش و داد زدم. گفت تشنه‌س. یه لیوان آب دادم دستش. خورد و گفت و بذارم بخوابه. خوابید، شش ساعت دیگه خواید.

بلند خندید و گفت: «خوش به حال تو و مامان خوشبخت.»

- آره. زن خوشبختیه. مخصوصاً حالا که درست و حسابی افتاده تو کار مد. الان یکی از بهترین طراح‌های لباس میلانه. هر روز هم با یکی از مدل‌ها آشنا می‌کنه شاید از یکی شون خوشم بیاد.

سوت بلندی زد و گفت: «پسهر! محشه.»

- محشره!؟ باید بیای از نزدیک ببینی. چطور داروین تونست ادعا کنه این عروسک‌ها شانسی ردیف شدن. هیچ باور نمی‌کنی ربطی به یه جد شامپانزه‌ای داشته باشن. مگه می‌شه؟ آخه یه نقص فنی تو یه آدم پیدا نشه؟ همه چی عالی! کامل کامل!

- پس غمت چیه؟ چطو جای مامانت دست یکی از این عهروسکا هم نگهفتی
بیاهی عشق و حال.

به چشم‌های سیاهش نگاه کردم. نفس بلندی بیرون دادم: «فکرش هم نکن پسر.
این چیزها واسه اینه که دنیا قابل تحمل بشه. ببین و حالش رو ببر ولی نزدیکشون نشو!»

عکس مامان را روی صفحه‌ی گوشی نشانش دادم: «ولی هیچ‌کدوم به قشنگی
مامانم نیستن.» گوشی را از دستم قاپید. سوت کش داری زد.

- حق داهی محل نذاری به خوشگلا. توقعت بالاس... بینمت! چشات عین
مامانته. جذاب و باهوشه. از نگاش معلومه. تو عین مامانتی.

گوشی را گرفتم و نگاهش کردم: «جذابیتم، آره.» چشمک زدم و ادامه دادم: «ولی
هوشم نه. یه اشتباهی شده. شاید از پدرم به ارث بردمش. همیشه گیج می‌زنم. خیلی
احمقانه‌اس مامانم خرج زندگی‌م رو بده.»

رفتم نشستم لبه‌ی پایین تخت. درست مقابلش. دراز کشیده بود. چانه‌اش را تکیه
داده بود توی چاله‌ی کف دستش. زیر نور کم‌رنگ چراغ میخ‌کوب بالای سرش از آرنج
تا پیشانی‌اش شبیه یک جام می‌دیدمش. انگشت‌هایش را برگردانده بود روی لب پایینش.
فقط لب بالا را توی صورت برنزه‌اش می‌دیدم. سرخ تیره. مثل یک تکه یاقوت کبود
درشت روی یک جام نقره‌ای.

از جا پرید و زل زد توی صورتم. چانه‌ام را فشرده میان انگشتانش و گفت: «نع.
تویه نابغه‌ای عزیزم. این دو هوزه جزء به جزء هکات تو با دقت چک کهدم. ببین! من
کلی شاگهد داشتم تا حالا. نه مثل تو. تو با تک تک ماهیچه‌هاش یکی می‌شی. هو.

یکی یکی شون تمهکز دایی. هوح و جسمت به هم می پیچه و با موج یکی می شه. تو یه جونوه یکی یه دونه ای. باید با من بیای. من از تو یه موج سواحه دجه یک می سازم که می زنه تو پوزه چی موج نزاهه... پسرر!... تو محشه ای!»

هیجاننش فروکش کرد و آرام گفت: «با خودم می بهمت. بالاخه پیدات کردم. بی خیالت نمی شم.»

دستم را از توی دست های گرم و نمناکش بیرون کشیدم. بلند شدم و سیگار را گرفتم زیر بینی ام: «می دونی که نمی تونم. با اینکه همیشه دنبالت می گشتم.»

نشست و با نگرانی پرسید: «دنبال مهبی می گشتی؟» گفتم: «دنبال مربی نه. دقیقاً دنبالت تو.»

- پس چی؟! مگه نمی گی کاهر و باهر دهست و حسابی هم ندهی؟ وبال مامانتی؟

- نه... کار و بار درست و حسابی ندارم... به خاطر مامانم. نمی تونم تنهاس بذارم.

صورتش سرخ شد. گوشی تلفنم را گذاشت کف دستم.

- زنگ بزن بهش بگو.

گوشی را انداختم روی زمین. انگشتم را لای موهاش فرو بردم. ناخنم کشیده شد روی پوست سرش. گرهی افتاد بین دو کمان ابرویش.

- نه. مخالفت نمی‌کنه. اما این حرف‌ها رو تلفنی نمی‌شه زد. باید وقتی بهش می‌گم خط اخم‌ش رو ببینم... حالت چشم‌هاش رو.

بلند شد و بغلم زد. دور اتاق می‌چرخاند و جیغ می‌کشید: «خط اخم‌ش رو ببینم! تو دیوونه‌ای پسه‌ر. یه دیوونه‌ی تمام‌عیار.»

بلندبلند می‌خندیدیم. گفتم: «آره این یکی رو خوب اومدی. حتماً مامانم وقتی دنیام می‌آورد تمام هوش و حواسش پی‌الگوی خیاطی‌ش بود. من تهی مغز بیرون افتادم. چارچنگولی تو این دنیای هچل‌هفت!»

- ساعت ناها تا چنده؟

از سؤال یهو می‌اش توی آن شور و حال جا خوردم و با بی‌میلی گفتم: «درست نمی‌دونم. چطور؟»

- بعد از موج‌سوایی بریم معبد. معبد بانو^{۳۹} خیلی قشنگه.

- وای نه. من حوصله‌ی این قصه‌ها رو ندارم.

- نمی‌شه تا اینجا بیای و نبینی‌ش. با ترن می‌ریم.

بی‌حوصله گفتم: «من که نمی‌آم.»

- باشه. خودم می‌یم.

^{۳۹} معبد معروف و تاریخی شهر نزره. Sanctuary of Our Lady.

گفتم: «خب. قهر نکن. من هم می‌آم باهات.» وسوسه شده بودم سیاهی آن چشم‌ها را در در یک معبد قدیمی بینم. اشتیاقش برای رفتن به معبد قدیمی نزره به نظرم عجیب نبود. قلب بی‌آلایشش نماد یک معبد قدیمی بود.

- ناهاتو از دست می‌دی!

- بیرون یه چیزی می‌خوریم با هم. نمی‌خوام تو معبد گم بشی. اگه قراره گم بشیم بذار با هم باشیم.»

خودم را رها کردم روی پتوی روی زمین و اشاره کردم به بولتن‌های روی پاتختی: «اینه؟ معبد بانوی ما؟»

یکی از پرورشورهای بزرگ را برداشت و تا خوردگی‌هایش را باز کرد. نشست روی زمین. بلند بلند می‌خواند. دو تا دستش را از هم باز کرده بود تا همه‌ی صفحات را یکجا ببیند.

صفحه‌ی رو به من طرح یک پرچم چهارخانه‌ای که دوه‌دو سرخ و سبز بود. میل پرچم شبیه یک نیزه بود که سر و تهاش با قیطان‌های منگوله‌دار تزیین شده بود.

- این نشان نزره است.

بولتن را از دستش کشیدم و گفتم: «بینم! قلعه‌ش رو ندیده بودم.»

یک قلعه با آجرهای سرخ و یک دروازه‌ی دو لت بزرگ چوبی. با یک علامت صلیب بالای سقف گنبدی قلعه به نظرم شبیه یک تاج کنگره‌دار آمده بود.

- چی شده؟ بهزیل هم از اینا زیاده.

- باید پیام بینم.

- می‌آی.

تا خودم را به تخت برسانم آسا خوابیده بود. مثل یک بچه‌ی معصوم. موهای سیاهش روی صورتش را پوشانده بود. دوست داشتم بروم موهای فر را از توی پیشانی‌اش کنار بزنم.

۵۲

با دیدن میز صبحانه سوتی زد و بی معطلی رفت سر وقت غذاها. توی تنور داغ چیزی می‌پختند که اسمش را نوشته بودند: «کوکو». اسم بامزه‌ای بود. آشپز ریزه‌ی سبزه‌رو یک تکه گذاشت توی بشقابم. بخار از جاهای برش‌زده‌اش بیرون می‌زد و عطر و بوی خوبی پخش می‌کرد. سس مخصوصی ریخت کنار کوکو و گفت با گوجه و خیارشور خوشمزه‌تر می‌شود. نشستم پشت نزدیک‌ترین میز و طبق دستور آشپز ساندویچ کوکو را آماده کردم. با دو ورق گوجه و خیارشور و سس مخصوص. «نه. خیارشور نه.» خیارشور را از لای ساندویچ کشیدم بیرون و گاز زدم. داغ بود هنوز. بافت نرم و لطیف نان و چیزی که توش بود یاد مامان انداختم. وقتی لقمه را تند تند فوت می‌کرد و من دستش را می‌کشیدم سمت دهانم و او ناچار لقمه را می‌گذاشت توی دهانم

و زبانم می سوخت و صورت مامان با دیدن سوختن من در هم می رفت و من کیف می کردم از همه‌ی این‌ها.

- تو هم می خوای؟

بشقابِ لبالب از انواع غذاها را گذاشت روی میز و بی آنکه منتظر جوابم بماند رفت. یک لیوان بزرگ برداشت و چای ریخت و بعد شیر اضافه کرد و آمد نشست. لیوانش را نشان دادم و پرسیدم: «شیر چای؟»

- می خوای؟ واسه‌ت بیا هم؟

بی هوا دهانم جمع شد. تند گفتم: «ممنون. نه.»

- پیشمون نمی شی. هیچ تا حالا امتحان کهدی؟

- نه. اصلاً اصلاً. اصرار نکن که تو پیشمون می شی!

با تعجب نگاهم کرد و جواب دادم: «این هم ارثیه‌ی مامانه. نمی تونم کازنین هضم کنم. یه آنزیم کمه. یه نقص ژنتیکی.»

خندید و گفت: «دیوونه‌ی کم آنزیم من!» لیوان شیرچای اش را دو دستی گرفت. انگشت‌هایش را طوری قلاب کرده بود دور لیوان انگار می ترسید از دستش در برود.

- مهم نیست. تا باشه از این نقص‌ها. به جایی به نمی خوهه. قهوه هم خوبه.

- فکر می کردم تو باید قهوه خور قهاری باشی برزیلی شیرچایی خور!

- اون همیشه دم دسته.

نان تنوری را زیر بینی اش گرفت و بو کشید. پنیر ماسکارپونه را با حوصله و دقت مالید روش. بعد برش های گوجه، بعد یک تکه استیک یا چیزی شبیهش، بعد یک برش خیارشور و یک ردیف مغز گردو چید روی پنیر. کمی نگاهش کرد بعد نان را با دقت و حوصله لفاف کرد دورشان. گازش زد. تمام حواسش به جویدن بود. انگار داشت با تک تک سلول هاش طعم نان و تک تک چیزهای توش را می فهمید.

- بشقاب رو که گذاشتی رو میز، فکر کردم رو موج چه شود امروز! تو که چیزی نخوردی!

- همه ش رو با چشم هام کشیدم بالا. هیچی حیف و میل نشده. خیالت تخت. بشقابم رو خالی خالی کردم.

دسته ی لیوان را نگه داشت. خیلی جدی. انگار داشت توی جلسه ی مهمی از دستاوردهای علمی اش دفاع می کرد. با نوک انگشت توی بشقابش را نشان داد.

- می دونی چاق شدن واسه چیه؟

«زندگی مدرن! فست فود.»

- نه!

«کم تحرکی، ماشین...»

- نه! بذایا بگم. حواس پهرتی آدم! فقط مزه نیست. بلعیدن یه مههحله از خوهدهنه. قبل از اون کلی فهآیند هست که کسی اهمیتی نمی ده بهشون. من با دیدن و بوی غذاها حال می کنم. همین انرژی ش رو بهم می ده.

قبلاً سر همین میز با هم بودیم؟ درباره ی بو و مزه ها حرف زده بودیم. او گفته بود: «مردم فقط می بینن!» اما آن موقع «ر» را خوب بلد بود. حالا همین «ر» نگفتنش بیشتر شیفته ترم می کرد، یا شاید دوباره پیدا کردنش دیوانه ام کرده بود. یا باز هم توی یک موج معلق شده بودم و صدای آسا واقعی نبود.

- حواست کجاس پسه؟ تو تونل جا موندی بازم؟

دستش را که خالی شده بود گرفتم توی دستم. خیره شدم توی مردمک چشم هاش و گفتم: «خیالت تخت.» دستش را رها کردم و پنج انگشتم را از هم باز کردم و نشانش دادم: «من همه ی حواس م رو بلدم. بیشتر از پنج تا حس بلدم استاد! بزنی بریم.»

- بهمیم. بینم این دفعه چه می کنی با موج و شانست. عاشق دیدن موج سواهی تم. باوهر کن می تونم فقط بشینم تماشات کنم و حال شو بهبهرم.

- پاشو بریم حالش رو ببر.

کوچه ی روبه ساحل شیب تندی داشت، باریک و تنگ با دیوارهای بلند نارنجی خانه های دوطبقه ی دو طرف. دست فروش های نرزه زودتر از ما روز را شروع کرده بودند. رنگ های زرد و سرخ و نارنجی دامن های فلانل سنتی زن های دست فروش آبی آسمانی را می دوخت به آبی دریا. زن ها با روسری های کوچک که فقط فرق سرشان را می پوشاند پشت چرخ دستی هاشان لبخند می زدند.

چند تا از سوزن‌کاری‌های دستی را قیمت کردم. برق گوشواره‌ی زن زیر آفتاب چشمم را زد، برق سبزرنگ سنگ درشت توی یک قاب ظریف نقره. نرمه‌ی گوشش از سنگینی سنگ جر خورده بود و هر لحظه ممکن بود گوشواره از گوشش ول شود روی سنگفرش.

- بی خیال. بیا بهیم.

دو تا را نشان کردم که موقع برگشتن از موج‌سواری بخرمشان برای مامان. دو تا انگشتم را گذاشتم توی دهانم و به زحمت سوت زدم. سوت‌زدن هیچ‌وقت کار ساده‌ای نبود برام ولی آسا سر برگرداند و نگاهم کرد. با انگشت چرخ‌دستی را نشانش دادم. بی حوصله برگشت. گفتم: «ببین مامانم عاشق این سوزن‌دوزی‌هاست. بگو اینرو نگهش داره تا برگردیم.»

با دست‌فروش پرتغالی خوش و بش کرد. بعد از کلی حرف‌زدن و خندیدن، زن دو تا رو میزای‌ای را که نشان کرده بودم، تا زد و پیچاند لای کاغذی شبیه روزنامه. گذاشت یک جایی زیر چرخ دستی. چشمم به دامنش که افتاد خنده‌ام گرفت. سه دامنه‌ی پرچین. دامن رویی سبز، دامن وسطی سرخ و دامن نارنجی زیرش که فقط لبه‌ی باریکی ازش پیدا بود. با آن قد کوتاه و هیکل تپل مثل دختر بچه‌های شش ساله لباس پوشیده بود. با یک بلوز کاموایی که رج به رج بی هیچ ملاحظه‌ای همه‌ی رنگ‌ها توش پیدا می‌شد. انگار ته کلاف‌ها را گره زده بود به هم و چیزی بافته بود که بپوشد زمستان و تابستان. هوس کردم لپ گوشتالود آفتاب‌سوخته‌اش را نیشگون بگیرم.

- حالا بهیم به کاهمون بهسیم؟ اینم از سوغات مامان جونت. کلی هم تخفیف گرفتم واسه‌ت.

چشمکی به زن دستفروش زد و خندید. گفتم: «ولی الان حس می‌کنم یه کلاه
رو سرمه.»

- خوب فهمیدی پسر. بیشتر واسه اون چونه زدم. گفتم واسه مامانت می‌خوای
دوبله پات بنویسه. گفتم آدم مهمیه.

تا رسیدن به ساحل تقریباً دنبالش می‌دویدم. چشمم به چرخ دستی‌ها بود، ماهی
خشک‌هایی که پولک‌هاشان زیر آفتاب برق می‌زد و تقلات و مغزهایی که دوست داشتم
از همه‌شان بچشم. اما آسا حواسش پی این چیزها نبود. قدم‌هاش بلند و سبک بود.

توی آب چشمم ازم بر نمی‌داشت. گاهی فریاد می‌زد و گاهی فحش می‌داد. وقتی
صداس زیر صدای موج گم می‌شد، شصتس را به نشانه‌ی تشویق یا گندزدن نشان
می‌داد. باد خوابید. پهلو به پهلو پدال می‌زدیم تا برگردیم ساحل.

- اون تونل دیهوز آگه اموز...

یک تک‌موج بی‌هیچ نشانه‌ای بینمان شکل گرفت. صدای فریاد آسا را دنبال
کردم. گیج و مات روی تخته‌موج بی‌حرکت ماندم.

دورتادور به جای آبی آب، رنگ و نقش‌های سرخ بود. نیلوفرهای آبی سرخ توی
آب نقش می‌زدند. گیج و مبهوت مانده بودم به تماشای نیلوفرها. تکثیر می‌شدند و روی
آب را می‌پوشاندند. آن طرف‌تر باله‌ی تیزی با موج دور می‌شد. به دنبالش خطوط سرخ
نیلوفری کشیده می‌شد. نیمی از تخته‌موج آسا کنده شده بود. از سمت راست، شکل یک
هلال. خون از همان جا دریا را سرخ می‌کرد.

- پسه... کوسه... پپا...

باید محل پاره‌شدگی را می‌بستم. استخوان و گوشت و هزار تصویر دیگر روی سطح آب جان می‌گرفت و همراه موج دور می‌شد. چشمم می‌سوخت و پای آسا را پیدا نمی‌کرد. دستم را گذاشتم جایی که خون می‌جهید توی آب. دنبال جایی برای بستن می‌گشتم تا شاید جلو خون‌ریزی را بگیرم. پایي نمانده نبود. از کشاله‌ی ران چپش خون می‌زد بیرون. هیچ گوشت و استخوانی نبود برای بستن. باید پابند تخته‌موج را از پام باز می‌کردم و تخته‌موج را رها می‌کردم. دستم می‌لرزید. یخ کرده بودم. صدای ساییدن دندان‌هام روی هم توی گوشم می‌پیچید. صدای رعشه‌ی تک‌تک ماهیچه‌هام. بالاخره تسمه را از دور می‌چم باز کردم. دستم را حلقه کردم زیر سینه‌اش و شنا کردم سمت ساحل.

۵۳

سفرم به درازا کشید و فقط دو روز اول به موج‌سواری و خوشگذرانی گذشته بود. به مامان نگفتم که فقط دو شب توی آن اتاقِ رو به دریا که کلی پولش را برایش هدر داده بود، خوابیدم و دوازده روز بعد را توی اتاق بیمارستان روی صندلی کنار آسا. بهش گفتم نزره جای خیلی قشنگی است و می‌خواهم بیشتر بمانم و خیلی جاها دسترسی‌ام به اینترنت ضعیف است و سرش به کارش باشد. گفتش هم لازم نبود وقتی کار پر دردسری دستش بود، همه چیز را فراموش می‌کرد حتی من.

به محض اینکه شدت خونریزی کم شد، آسا را از بیمارستان کوچک نزره به بیمارستان مجهز لیسبون منتقل کردند. زنده می ماند. اما روی یک پا ایستادن، برای او که می خواست رکورد مک ناراما را بزند، با مردن فرق چندانی نداشت.

سه روز بی هیچ حرفی گذشت. تمام روز می نشستم و زل می زدم به چشم های نم دارش. او هم چشم می دوخت به آسمان آن طرف پنجره ی کنار تختش و گاهی به من. سیاهی چشم هاش با آبی آسمان گره می خورد. آسمان تیره می شد و سیاهی چشم ها رنگ به رنگ. حرفی بینمان نبود. فقط جریانی بود بین مردمک چشم ها. جریانی از کلمات یا افکار.

عصر روز چهارم بود. خیره مانده بودم به سیاهی چشم هاش لای مژه های تیره. رنگ چشم خودم را توی سیاهی چشم هاش پیدا کردم، آبی میان مژه های سیاهی که بلند و بلندتر می شدند. سبز شدند. دورتادورمان.

وسط یک نیزار نشسته بودیم. من روی یک تخته سنگ. او روی زمین. کاردک را گذاشت توی پوتینش. یکی از کشتی ها را گذاشت کف دست چپم. یکی را در دست چپ خودش فشرد. «برافراشتن بادبان کشتی ات با خودت سرورم.» دستم را به آتش کشیده بود. کشتی خودش را میان مشتش فشرد. «این بدون بادبان می ماند تا روزی برایم بادبانش را بیاوری.»

دستم توی دستش بود. زمزمه کرد. مژه زد و سیاهی چشم هاش توی حوضچه ای که پر آب شده بود درخشید.

Chorando se foi quem um dia só me fez chorar

Chorando estará, ao lembrar de um amor

Que um dia nao soube cuidar
A recordacao vai estar com ele aonde for
A recordacao vai estar pra sempre aonde for
Danca sol e mar guardarei no olhar
O amor faz perder encontrar
Lambando estarei ao lembrar que este amor
Por um dia um instante foi rei

صداش عوض شده بود. آدم دیگری روی تخت بود. یا چیز دیگری، روح، جسم،
حباب یا غبار و دود. هر چه بود یک انسجام بود از خودش که پخش و پلاپی تمام دنیای
اطرافم توش گم می شد. انگشتانم را یکی یکی نوازش کرد. توی آهنگ کلماتش غرق
شدم. او برای خودش می خواند من هم برای خودم می فهمیدمشان.

تاز یانه می زنم من بر تنم
تا که با یادم بماند عشق تو
خورشید با موج می رقصد
و من
او را می بینم که روزی پادشاه بود.

بعد از آن، شد همان آسای روز اول. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. ده روز دیگر
روی تخت بیمارستان بود و من از کنارش تکان نخوردم. یا حرف می زدیم یا ساکت به
هم خیره می شدیم یا هم زمان خواب می دیدیم. یا شاید یک خواب را با هم می دیدیم.
مطمئن بودم قرار بعدی مان یک ساحل با موج های مهیب است. آسانمی توانست از موج
دور بماند.

- خب! قرار بعدی تون با آسا کجا بود؟ نزره؟

نفس عمیقی کشیدم. انگار هر ذره‌ی هوا ذره‌ای از وجود آسا را داشت. خیلی نزدیک بود. درونم بود.

پرایادوروسا، برزیل. زادگاهش، جایی بود معادل آسا یا برعکس، آسا نماینده‌ی زادگاهش بود. پاییز سال بعد رفتم. با نزدیک‌ترین فرودگاه هفتاد هشتاد کیلومتری فاصله داشت. می‌توانستم یک تاکسی از فرودگاه فلوریانو پولیتا تا پرایادوروسا بگیرم. با حداکثر بیست رِئال^{۴۰}. بهش گفته بودم خودم راه را پیدا می‌کنم و نیاید تا فرودگاه. آمده بود. توی سالن انتظار فرودگاه دیدمش. هیچ فرقی نکرده بود. کمی مسن‌تر از سال قبل نشان می‌داد و جذاب‌تر. همان صورت معمایی و پر از انبساط، پر از حرف. سه بار صورتم را بوسید. مثل قبل. کویید پشت شانه‌ام.

- بالاخه او مدی پسه‌رر!

ساکم را گرفت به دوش و راه افتاد. تند می‌رفت. من تقریباً دنبالش می‌دویدم.

- اینم هرْخش من! پهررر بالا پسه‌ر.

یک جیب رویاز مدل ۱۹۹۰ بود. هر چه از فرودگاه دورتر می‌شدیم، جاده سبزتر می‌شد و رؤیایی‌تر. باد گرم می‌خورد توی صورتم. آسا ساکت بود. می‌دانست دارم هوای اطرافش را می‌بلعم. شاید او هم. چیزی از مکالمه‌ی آن روز یادم نیست. شاید هم هیچ حرفی نزدیم. حرفی برای گفتن نبود وقتی کنار هم بودیم. دست چپش به فرمان بود و

^{۴۰} واحد پول

دست راستش روی شانهم. از دور رنگ آبی دریا زیر دشت سبز پیدا شد. رسیدیم به یک ویلا با حیاط بزرگ بی حصار با چند تایی درخت موز.

- بپهر پایین. همینجاس. می‌دونی که به خلوتی خونهی مامانت نیست ولی عادت می‌کنی. اینجا همه مهربون.

توی دوردیف ایستاده بودند مثل یک تونل، برای خوش آمدگویی. می‌دانستم پنج تا خواهر و برادر دارد و چند تایی خواهرزاده و برادرزاده اما باز هم با دیدن آن همه آدم شبیه کنار هم ماتم برده بود. داشتم سعی می‌کردم قیافه و سن هر کدام را با توصیف‌های آسا مطابقت بدهم و اسمشان را بگویم. زنی با جثه‌ی ریز و صورت درشت، پرنده‌ای توی دستش نگه داشته بود. پرها لای انگشت‌های زن حس خوبی زیر پوستم دواند. دستم را کشیدم روی پام تا عرق کف دستم را با شلوارم بگیرم تا پرنده را بدهد دستم. اما قطره‌های خون شتک زد روی لباسم. با دست سر پرنده را از تن جدا کرده بود. نگاهم به کله‌ی سبز کوچک روی خاک بود که پیشانی‌ام داغ شد. زن با انگشت خون‌آلودش یک خط افقی کشیده بود روی پیشانی‌ام.

آسا کف دستش را کشید روی تمام پیشانی‌ام تا سرخی خون را پاک کند. کشاندم سمت دیگر حیاط خانه.

- نگهران نشو. مامان بزرگ این‌جو از مهمونای جدید پذیرایی می‌کنه. این‌یه استقبال خیلی گهمه چون دفعه اولته.

رفت تخته‌موجش را از گوشه‌ی حیاط آورد. با همه‌ی تخته‌موج‌ها فرق داشت. یکی از تخته‌موج‌های قدیمی خودش را داد به من.

- خسته که نیستی؟ چیزی می‌خواهی یا بهیم؟ الان فک می‌کنم بهتره بهیمت تو
یه موج حالت جا بیاد.

رفتیم ساحل. با جیب روباز. بین خانه تا ساحل، چهار تپه‌ی پشتِ هم پوشیده
از گل‌ها و علف‌های وحشی بود. تا غروب توی آب بودیم. کنار هم.

روی آن تپه‌های سبز و با دیدن غروب روی دریای پرایادوروسا بود که فهمیدم
چرا آسا از دیدن مناظر زیبای نزره به اندازه‌ی من هیجان‌زده نمی‌شد.

- تو بهشت دنیا اومدی آسا. الان چیزی هست که آرزو کنی؟

- بودن با تو!

نگاه کردم توی صورتش بینم چقدر حرفش شوخی بود. جدی بود. زد زیر خنده
ولی هنوز جدی بود صورتش.

- بهم بگو مامان بزرگت چرا اون جور کرد؟

- بهش گفته بودم تو به این چیزا عادت ندایی. مامان بزرگ یه دوهگه‌اس.
بهده‌های آفییقایی و سُهخ‌پوستای آمیکایی. گناهی نداره پیه‌زن. هنوز پابند سنته.

- حالا خون پرنده مالیدن به پیشونی چه معنی‌ای می‌ده؟

- یه قهربانی بَها مهمونای مهم. تا از اهیمن پهایا ایمن بمونن. مامان بزرگ می‌گه
هَه سهرزمین یه خدا داهه، یه اهیمن. اهیمن با بومی‌ها کاهی نداهه که یه وقت خداشونو
به خشم نیاوه. اهیمن از خدا می‌تهسه. انهری شو هده نمی‌ده تا عُمهش زیادته شه.

مامان بزرگ می‌گه بوی خون پهنده‌های وحشی مستش می‌کنه و با غهپیه‌ای که خط سُهخ داشته باشه کاهی نداهه. مامان می‌گه اینا الکیه و همچین چیزایی نبوده هیچ وقت و اینا اوهام و خیالات خودشه.

- اگه خون نماله غریبه‌ها رو چی کار می‌کنه اهریمن؟

- مهیض می‌شن.

- می‌شن؟

- معلومه که می‌شن.

خندید.

- خب عادت نداهن به غذا و آب و هوای اینجا. عجیب نیست یه کم دل پیچه و بی‌حالی. غهق شدن هم که عجیب نیست اینجا. هست؟

وقتی برگشتیم همه چیز به حالت عادی برگشته بود. مادر آسا تی شرتم را شسته بود طوری که هیچ رد سرخی روش به‌جا نمانده بود. شام کباب و شراب مخصوص برزیلی خوردیم. توی حیاط پای آتش. آسا گوشت کباب‌شده را از روی آتش برمی‌داشت و یک‌راست می‌انداخت توی دهانش. یک تکه را هم به زور چپوند توی دهنم داغ داغ.

حیاط بزرگ با پرچین چوبی کوتاه از حیاط همسایه و کوچه جدا می‌شد. چهار اتاق روی تراس ته حیاط بود با چهار در چوبی هم‌ردیف. در دولنگه‌ای بزرگ مال اتاق بزرگی بود که هم غذاخوری هم اتاق نشیمن هم خوابگاه نوه‌ها بود. یکی از اتاق‌ها جدا

افتاده از بقیه‌ی اتاق‌ها بود و با اشیای سنتی تزئین شده بود برای مهمان. شده بود اتاق من و آسا. شب دو تا تشک می‌انداخت روی زمین و کنار هم می‌خوابیدیم.

آسا همان صبح اول قبل از طلوع آفتاب بیدارم کرد. سوار جیپ شدیم. چند کیلومتری که رفتیم. ماشین را خاموش کرد و گفت پیاده برویم. یک کلک کوچک زیر یک صخره پنهان کرده بود. انداختیمش توی آب. نشستیم و آسا پارو زد. هوای مه‌گرفته کم‌کم داشت روشن می‌شد. منظره‌ی بی‌نظیری بود. خورشید مثل براده‌های آهن پخش می‌شد ته آب.

صدایی شنیدم که هیچ وقت مثلش را نشنیده بودم، اما آشنا بود. صدا از توی آب پخش می‌شد توی آسمان و دوباره می‌بارید روی آب. صدایی مثل لالایی. انگار همه‌ی فرشته توی ابرها داشتند زمزمه می‌کردند. همه‌ی بچه‌های روی زمین را می‌دیدم توی مه که روی امواج آرام گرفته‌اند. بچه‌هایی که مادری نبود برایشان لالایی بخواند. یا بود و بلد نبود. داشتم عقلم را از دست می‌دادم. من و آسا یک گوشه‌ای از دنیا توی یک قایق از نی بودیم. دوتایی. دو طرفمان تپه‌های بلند و سبز بود و جلو دریای مه‌گرفته و مرموز. به نظرم هوا سرد شده بود. داشتم می‌لرزیدم.

با نوک انگشتش جایی را نشانم داد. صدا از همان جا می‌آمد. یک تپه‌ی خاکستری از آب زده بود بیرون.

- ببین! یه نهنگ فهانکا.

نهنگ فرانکای^{۴۱} مادر با نوزادش بود. عشق نهنگ به نوزادش توی تمام آب پنخش می‌شد و قایق کوچک ما را می‌لرزاند. هنوز باور نمی‌کنم واقعی بوده باشند آن همه. آن مادر و نوزاد. نهنگ مادر آواز می‌خواند. نوزادش جواب می‌داد. نوازشش می‌کرد. بغلش می‌گرفت. صورتم خیس بود از اشک. پرایادوروسا اعجاب‌انگیزترین جایی بود که تمام عمرم دیدم. تکه‌ای از بهشت بود و آسا جز آنجا نمی‌توانست جای دیگری دنیا آمده باشد. یا شاید هر جایی آسا دنیا آمده بود می‌شد تکه‌ای از بهشت یا تمامش. هر لحظه‌ی پرایا را هر لحظه زندگی می‌کنم. از آن سفر تا همین حالا. هر جا که باشم.

- بازم رفتید پرایادوروسا؟

«نه! هیچ وقت. هر سال می‌دیدمش ولی نه پرایا، سواحل مختلف. آخرین بار هم که محل اولین ملاقاتمون دیدمش، ساحل نزره.»

- آخرین بار! که رکورد «مک ناراما» رو زدین.

نگاهم به گل‌های توی پنجره افتاد. بی‌حال شده بودند. گفتم: «خانم لطفاً آب این گلدون رو بریزید تو مخزن تصفیه. توی کابینت زیر پنجره‌س.»

- شما رکورد زدین و آسا تماشا می‌کرد.

- ممنون. حالا یه کپسول آب بندازید تو گلدون. کنار گلدون چند تا هست. یکی کافیه.

^{۴۱} گونه‌ای از نهنگ در نیمکره‌ی جنوبی و برزیل.

- ببخشید. اگر ناراحتتون می‌کنم. می‌خوام اون روز رو هم تو گزارشم بیارم، با جزئیات!

کپسول آب مخصوص گل‌های تزئینی را انداخت توی گلدان و برگشت نشست روی صندلی کنار تخت. باید تا آخرش را می‌گفتم و خودم را از این داستان هم رها می‌کردم.

«حتماً. حتماً باید بگم و شما بنویسید. از موج نزره. موج بلندی بود. هر موج‌سوار حرفه‌ای می‌دونست که از اون موج نمی‌شه در رفت. موج‌های پاییزه‌ی نزره مرگ‌آفرینن، حتی با دو تا پا. ولی آسایه دیوونه بود با یه پا یا دو تا فرقی نکرده بود. شونه به شونه بودیم. شب قبل طرحش رو برام کشیده بود. محاسباتش دقیق بود. طوری که من رکورد بزنم. من از موج بیرون اومدم ولی خودش جا موند تو تونل. تونلی نبود که به هیچ شکلی بشه با یه پا بیرون زد ازش، وگرنه آسا... اون جاییه که صداها قاطی می‌شه. صدای فریاد، صدای موج. صداها عجیب. هیچ کاری نکردم. نشستم و نگاه کردم. توی موج گم می‌شد. توی ماشین لباس‌شویی با دور تند!

- چهار ساعت همون‌جا نشسته بودین و اشک می‌ریختید.

- اون توی دریا غرق می‌شد. من توی اشک. همون‌جایی که اولین بار بهم گفت پسه. پسه.

- می‌دونم خسته شدین. آخرین سوالم رو جواب می‌دید؟ اولین موج‌سواری‌تون تو چند سالگی و کجا بود؟ لطفاً.

پرستار در اتاق را باز کرد. نگاه سنگینی به خبرنگار کرد. دستش به دستگیره‌ی در بود و پرسید: «آماده‌اید بیمار شجاع ما؟»

حوصله‌ی دکترها و پرستارها را نداشتم. تمام تلاششان را می‌کردند که از آسا دور نگه‌م‌دارند. با تندی جواب دادم: «نه! می‌خوام جواب سوال خانم رو بدم.»

پرستار جا خورد. نگاه تندی به خبرنگار جوان کرد و رفت.

- چهار ساله بودم. اون موقع تو یه واحد کوچک تو یه مجتمع بزرگ و شلوغ زندگی می‌کردیم. با اینکه شلوغی و کثیفیش وحشتناک بود ولی من دوش داشتم. به چشم من یه قلعه بود جلوی یه استخر آبی رنگ. وسط چمن‌های همیشه‌سبز. هر بار از کنار استخر رد می‌شدم دستی توی آب می‌زدم. مامانم اون موقع تو یه کارگاه خیاطی کارگری می‌کرد، من هم با خودش می‌برد سر کار. خوش می‌گذشت اونجا. مامان کاغذ الگوهای بینودی رو می‌داد بهم با یه رولت مخصوص خیاطی. تمام مدت رولت می‌کشیدم رو کاغذهای کاهی و سوراخ‌سوراخشون می‌کردم. به خیال خودم جاده می‌ساختم و هر جاده یه جای قشنگ و جدید می‌بردم. هیچ‌وقت رولت خیاطی دیدید خانم؟

با تعجب و بلا تکلیف نگاهم کرد.

- یه چرخ داره و یه دسته. دسته رو می‌گیری و چرخ رو می‌کشی رو کاغذ و سوراخ‌سوراخ جا می‌ذاری. هر سوراخ به سوراخ بعدی می‌رسه تا کامل بشه. مامان خیالش راحت بود که یه تیکه کاغذ و یه رولت بده دستم تمام روز ساکت و بی‌دردسر می‌مونم سر جام. یه روز که داشتیم برمی‌گشتیم خونه، آفتاب کلافه‌مون کرده بود. تابستان

گرمی بود. صورت‌م حسابی سوخته بود. دست‌م رو تا آرنج بردم تو آب. مامانم می‌رفت و فریاد می‌زد که دنبالش برم. برگشت. دید من خم شدم رو استخر. دوید و دست‌م رو محکم کشید. ترسیدم. وقت‌هایی که خیلی خسته بود، نباید سربه‌سرش می‌ذاشتم. ازم پرسید که دوست دارم شنا کنم. نمی‌دونستم جواب درست چیه که عصبانی‌ش نکنم. ندیده بودم کسی تو استخر پارک آب‌تنی کنه. لختم کرد. رفت توی آب. بغلم کرد. دو تا دستش رو گرفت زیر شکمم و چند بار جلو و عقب برد. نمی‌تونم بفهمی چطور تو اون لحظه تمام زندگی‌م تو دستاش شکل گرفت.

- عجب! پس اولین مربی تون مادرتون بود؟

- مامانم! همیشه اولین بود.

- و یه سوال خصوصی... شما ازدواج نکردید! همیشه تنها؟ چهل و پنج سال؟!

- تنها؟! نه. همیشه کنار آسا.

پرستار دوباره سرک کشید توی اتاق: «حالا اجازه می‌دید؟»

- نه.

خبرنگار برگشت. هر دو زن با تعجب نگاهم کردند. انگار جرمی مرتکب شده بودم با آن زارونزاری روی تخت.

- نگران نباشید. می‌دونید که درد نداره.

- می‌خوام تمام بشه. همون‌طور که می‌خواستم زندگی کردم، می‌خوام چطور مردنم رو هم خودم انتخاب کنم. نمی‌خوام بمونم تو یه کپسول تا یکی تو آینده پیدا بشه و سبک زندگی‌م رو برام تعیین کنه. می‌خوام برم. همیشه دوست داشتم آخرین لحظه‌م رو تو دریا بگذروم. همیشه بزرگ‌ترین آرزوم بوده. کنار آسا. نشد. حالا که داستاتم رو گفتم می‌خوام بدنم پر از آب بشه. دوست داشتم با دریا یکی بشم. این‌طوری هم می‌شه. همون حس رو داره. این تومور نیست که تو بدنم پخش می‌شه. دریاست که داره لبریزم می‌کنه. غیر از این می‌تونست باشه؟ خانم؟

- شانس بزرگیه که تو این لحظه‌ها کنارت باشم. وقتی ذره‌ذره آب می‌شی.

شاید خبرنگار می‌گفت. شاید آسا بود که بی‌صدا حرف می‌زد یا شاید توهم بود و صداهای توی ماشین لباس‌شویی. پرستار از اتاق بیرون رفت. صداش توی راهرو می‌پیچید.

- باید به دکتر شو فر اطلاع بدم. شما قرارداد امضا کردید. باید دکتر دستور بدن... شما نمی‌تونید... خلاف قانونه.

فصل ۷

۵۴

– آنا! آب!

با صدای فریاد سام دکمه‌ی سرخ را لمس کردم. یک لیوان آب داد دستم و گفتم: «درست یک ساعته که آب نخوردی آنا! الانه که بدنت دچار خشک‌سالی مزمن شه و می‌ترسم تمام آب دنیا سیرت نکنه دیگه. چطور حواست به خودت نیست عشق؟»

به چشم‌های سیاهش خیره شدم. یک ساعت بود آب نخورده بودم!

– لطفاً پاشو آنا! یه ساعته نشستی تو این ارابه‌ی سرخ. می‌دونم تا جد پارامسی شکلت تاختی. آخه دنبال چی می‌گردی تو شجره‌نامه‌ی اجدادی‌ت عزیزم؟

لیوان آب را یکجا سر کشیدم و گفتم: «وای! داشتم از تشنگی می مردم! چه خوبه بهتر از خودم حواست به نیازمندی هام هست عشقم...»

لبش را گذاشت روی لبم و مکث کرد. بعد دم گوشم نجوا کرد: «عشقه دیگه. اگه ندونم آنای من هر نیم ساعت یه لیوان آب لازم داره، دیگه بهم می گن عاشق؟»
- عاشق نه! دیوونه‌ی خودمی.

دستش را گرفتم بین دو دستم و گفتم: «سام من نمی خوام مدرن شم. می خوام هوموساپینس بمونم، یه هوموی احساساتی. با تو... همیشه. باید بیشتر مراقب هم باشیم. باید مراقب آب باشیم، باید حواسمون به حواس و احساساتمون باشه، به هر کدوم از حواسمون. نباید از دستشون بدیم به خاطر جاودانگی...»

صورت سام قبل از تمام شدن حرف هام گر گرفته بود. دستش را رها کردم و بلند شدم. بُراق شد توی صورتم، سیاهی چشم هامش پخش می شد توی نگاهم. جلو چشمم سیاهی رفت. شل شدم و سنگینی ام پخش شد توی صندلی.

- آنا! داری چی می گی؟ از آینده اومدی!

با نگرانی ادامه داد: «چی کار کردی، آنا؟ چطور تونستی آینده رو ببینی؟ باید با شرکت زمان گرد تماس بگیری و بگی. وای! این خلاف قانونه. دردسر می شه برامون. از چه مسیری رفتی؟»

- همون مسیر همیشگی. کار خاصی نکردم. احتمالاً یه ایراد فنی بود. خودم هم گیج شدم.

- اوه! عزیزم خوبی الان؟ رنگت پریده!

- خوبم. خوبم... می بینی که هنوز همین جام...

- شانس آوردیم. آنا... آنا... عزیزم... همین الان تماس می گیرم بیان ببرنش.
باید مطمئن بشیم حالت خوبه.

نشست و چند لحظه سرش را گرفت بین دو دستش. می دانستم نگران می شود، ولی نمی توانستم چیزی را ازش مخفی کنم. رازی بینمان نبود هیچ وقت. می دانستم به همان سرعت عصبانی شدنش، عصبانیتش فروکش می کند. فقط چند ثانیه طول کشید تا کاملاً آرام شود. تلاش کردم خودم را آرام کنم و بعد بگویم: «می دونی سام! یه چیزی رو تو این سفر فهمیدم که کسی نمی دونه. باید بهت بگم. نگران نشو، دیگه نمی خوام برم اون تو.»

- باشه... باشه بگو، آنا. می خوام بشنوم.

- ببین! ما می دونیم که زندگی قبلی ها روی زندگی بعدی ها اثر می ذاره. اما به نظرم برعکسش هم ممکنه. یعنی خوب بودن ما می تونه زندگی قبلی هامون رو بهتر کنه.

صورت عصبانی اش توی چشم های گردشده از تعجبش محو شد: «عزیزم! چی دیدی امروز؟ چطور تونستی بری به آینده؟ قانونی نیست این سفر. نباید این رو به کسی بگی.»

دستش را بین دست هام گرفتم و خیلی شمرده گفتم: «آروم باش عزیزم. می دونم. من کار غیرقانونی نکردم... خودش شد. حالا هم طوری نشده. کسی هم قرار نیست

چیزی بفهمه... بین سام! من می‌تونم روشن تاثیر داشته باشم. ساده نیست، ولی من نمی‌خوام این همه زجر بکشن. نیلوفر، ناهید و همه‌ی گذشته‌های من رنج زیادی کشیدن تا من به اینجا برسم. تا من و تو با هم باشیم. تا ما اینجا باشیم. عاشق و خوشبخت.»

- آنا! عزیزم! این همه به گذشته فکر نکن. اون‌ها نیستن. الان من و تویم. فقط! تمام شده. فقط بهم بگو آنا چطوری از نقطه‌ی حال رد شد؟

- نمی‌دونم چطور شد. من کاری نکردم...

- آنا! عزیزم... یه وقت‌هایی نمی‌فهمم تو نیلوفری یا ونوس یا یه خزنده.

خندیدم و گفتم: «من آنا هستم. فقط آنا.»

دستش را گرفتم و کشیدم روی شکمم: «امر امر شماست سردار... من فقط می‌خوام کنار تو باشم و با آرامش کامل بردیا رو بزرگ کنم. کنار سام خودم. من عاشق هر سه تامون هستم. آنا، سام، بردیا.»

اسم بردیا را که شنید آرام شد و با مهربانی همیشگی اش گفت: «معلومه عزیزم. ما سه تا عاشق هم ایم.» چشمک زد و با شیطنت گفت: «شاید هم چهار تایی یا هفت تایی.» سرش را چسبانده به شکمم و پرسید: «مگه نه بابایی؟ تو خواهر و برادرهای زیادی می‌خوای واسه خودت. به مامان بگو.»

با بدجنسی گفتم: «پسرم رو لوس نکن. زمین جا واسه این همه آدم نداره.» دستش را به نشانه‌ی تسلیم برد بالا و زل زد تو چشم‌هام.

- اما من هر بار بیشتر عاشق خودم می‌شم، سام. عاشق زندگی‌های قبلی‌م. می‌دونی! هر چی الان دارم به‌خاطر جنگ‌جویی و بردباری قبلی‌هاست. ما برای باهم‌بودنِ امروزمون تاوان سنگینی دادیم.

دست‌هاش را حلقه کرد دور گردنم. نوک بینی‌اش را چسبانده به نوک بینی‌ام.
- از دست تو و این ارابه‌ی زمان‌گردت. تمام شد. فردا با خودم می‌برمش... سفر بی سفر.

- واسه تو که بد نشده. من هر روز عاشقت می‌شم. از نو.

- بله! قسمت خوب ماجرا! که من دیگه نمی‌خوامش. می‌ترسم بری آینده و گم شی و مجبور بشم دوره بی‌فتم و دنبالت بگردم... زیر پای دایناسورها. مثل قبلی‌ها...
عصبانیت چند دقیقه قبلش توی صدای خنده‌اش به کلی محو شد.

- سام! فقط عشق دنیا رو نگه می‌داره. عشقه که هوموساپینس و زمین و اقیانوس‌ها رو نجات می‌ده نه تکنولوژی. قبول داری که.

- البته عزیزم. البته عشق! ولی من می‌تونم تو رو همه‌جوره کنارم تحمل کنم جز اینکه نداشته باشمت. لطفاً خودت رو تو زحمت ننداز برای عاشقی.

قیافه‌ای گرفت و گفت: «من و تو دنیا رو همین جا نگه می‌داریم. فقط با عشق بی تکنولوژی. فقط همین جا بمون.»

اتاق کاملاً تاریک شد.

- باشه تسلیم! حالا یه ریزه تکنولوژی هم خوبه.

اتاق دوباره روشن شد.

با تردید پرسیدم: «قول می‌دم، سام. ولی چرا سه نفری؟»

چشم‌های سیاه کشیده و مهربانش را تنگ کرد. لب‌های کبود و برجسته‌اش را یک‌وری کرد و با تعجب پرسید: «می‌تونیم صبر کنیم کوچولوی بعدی هم بیاد. و بعدی. من که گفتم ما هفت تایی. تا اون موقع شاید دنیات کوچیک‌تر بشه و دردمون برا نجاتش کمتر.»

- همین الانم حس می‌کنم چهار تاییم. من خیال می‌کنم اینجا دو تا کوچولو داریم.

تند دستش را کشید روی پیراهن گل‌دار نارنجی‌ام و خندید.

- البته که خیال می‌کنی. چون نمی‌تونه دو تا شده باشه از دیروز تا حالا. یکی بود. خودت دیدی که! فقط یه توت کوچولو داشتی این تو. یه توت کوچولوی خپل بامزه.

لیوان آب را دادم دستش و بیشتر لم دادم روی کاناپه: «من که به حس خودم بیشتر اعتماد دارم تا این تجهیزات فوق مدرن. بیا! نیم‌ساعت به حرف گرفتیم و یه نوشیدنی ندادی... زود باش بابایی. ما تشنه‌ایم.»

شکم را بوسید و خندید.

- این صدای پسر من بود. مگه نه؟

لیوان را گرفت و راه افتاد سمت یخچال و ادامه داد: «تو خودت به تنهایی برای تمام کردن آب روی کره زمین کافی ای عسلم. با کی می خوای بجنگی؟...»

صداش با زنگ تلفن قطع شد. لیوان آب را داد دستم و مشغول شد به حال و احوال پرسوی گرم. چشمکی زد و بلند که آن طرف خطی هم بشنود، گفت: «نگران نشو. یه خانم زیبا و جوان پشت خط هستن.»

- وای! مامان! از دیشب گوشی م خاموشه.

وقتی گوشی را می گرفت جلوی صورتم با لبخند گفت: «راس ساعت پنج. به این می گن مامان خوب!» دست کشیدم روی موهای مجعد سیاهش و گفتم: «برو یه دوش بگیر یه ساعت دیگه که نوبت تلفن مامان خودت شد خوش تیپ و سر حال باشی.»

۵۵

بردیا داشت روی تخت بالا و پایین می پرید و تندتند با سونیا حرف می زد.

- آخ جونم امروز دایناسور!

سونیا با صدای زیر و تیزش نق زد: «من پرنده‌ها رو بیشتر دوس دارم. ایش! خزنده‌های دست و پا کوتاه...»

با صدای جیغ سونیا دویدم توی اتاق. طوری دو تا دست کوچکش را محکم حلقه کرد دور زانوهام که تعادل‌م را از دست دادم و داشتم می‌افتادم روش. دست‌های کوچکش را روی تنم کشیدم بالا تا جایی که قدش می‌رسید. بعد خم شدم و کشیدمش توی بغلم.

- مامان! بردیا قلقلکم می‌ده.

- تو که از قلقلک بدت نمی‌آد کوچولوی مامان!

- ولی در حال حاضر بدم می‌آد. مامان! بردیا عمدا ادای خزنده‌ها رو درمی‌آره من رو بترسونه. ایشش.

رو به بردیا زبان درآورد و گفت: «خزنده‌ی زشت!» زدم زیر خنده و بلند تکرار کردم: «خزنده‌ی زشت! خزنده‌ی زشت.» چند بار چرخاندمش دور خودم و بعد گذاشتمش پایین و نشستم لبه‌ی تختش. سرگیجه گرفته بودم.

- مامان! تو هم؟ مخسره‌م می‌کنی؟

بردیا زد زیر خنده.

- مخسره‌نه. مس‌خ‌ره. بگو. مثل من. مس‌خ‌ره.

نشاندمش روی پاهام. انگشتم را فرو بردم توی موهای پیچ‌وتاب خورده‌ی قهوه‌ای‌اش. چانه‌ام را فشار دادم توی لپ نرمش و شروع کردم به آواز خواندن. چانه‌ام را با کف دست از صورتش دور کرد. همیشه از این کارم حسابی خنده‌اش می‌گرفت و می‌خواست بلندتر و بیشتر بخوانم.

- مامان! قلقلکم نده، لطفاً.

- دوست نداری دیگه؟ این یعنی سونیای مامان دیگه بزرگ شده!

- دوس دارم. بزرگ شدم اما هنوز هم دوس دارم قلقلک مخصوص مامانمو. اما در حال حاضر حساسم به قلقلک. فقط امروز! وقتی از موزهی خزنده‌شناسی برگشتیم قلقلکم بده، لطفاً.

دست بردیا را گرفتم و نشاندمش کنار سونیا. چقدر زیبا بودند دوقلوها. بی هیچ شباهتی به هم. لذت نگاه کردن به صورت بانمک بردیا و چشم‌های آبی سونیا تمامی نداشت. معجزه‌ی داشتن دوقلوها عادی نمی‌شد، که هر روز از روز قبل برایم باورنکردنی‌تر می‌شد. دو موجود کوچولو که میان من و با عصاره‌ی وجودم جان گرفته بودند، هر روز بزرگ‌تر می‌شدند میان دست‌های خودم.

- عزیز دلم! دوس دارم از نزدیک ببینید شون. همین.

چشم‌های بردیا برق زد و با خوش‌حالی گفت: «آخ جونم. پس گزارش نویسی و نتیجه‌گیری و درس و مقش نداریم؟»

سونیا زد زیر خنده و بلند گفت: «م ش ق! نه مقش. چقد بهت یادآوری کنم داداشی؟ کی می‌خوای یادش بگیری؟»

- خودم بلدم. شما لازم نیست یادآوری کنید، خانم سونیا. من دوست دارم بگم

مقش.

دوست داشتم یک بار هم که شده بردیا یک لحظه آرام بگیرد و زل بزنم ته چشم‌های خاکستری تیره‌اش. همان‌طور که مثل ماهی از زیر دستم می‌لغزید بیرون، دست کشیدم توی موهاش و گفتم: «نه! امروز درس و مشق نداریم. فقط مشاهده کنید و لذت ببرید از دیدنشون. همین. می‌خوام ببینین که ترس ندارن.»

سیستم آموزشی دستمان را باز گذاشته بود. برنامه‌ی عناوین دروس و طرح سالانه را در اختیارم گذاشته بودند اما الزامی برای اجرای موبه‌موی آن نبود. طبق طرح سالانه‌ی آموزشی، بازدیدها و گردش‌ها را برایشان برنامه‌ریزی می‌کردم و کتاب‌ها و ابزار را در اختیارشان قرار می‌دادم و هر هفته گزارش کار درسی بچه‌ها را برای مدرسه ارسال می‌کردم. گاهی از طریق ویدئوی زنده معلمشان را چند دقیقه‌ای با خودمان همراه می‌کردیم.

از اینکه مجبور نبودند مثل خودم بیشتر ساعات روز را پشت میزهای کلاس و توی مدرسه بگذرانند و بیشتر با هم بودیم خوش‌حال بودم. هفته‌ای چند ساعت حضور در جمع هم‌سن‌ها و معلم‌هایشان و تعامل با آدم‌ها هم برای همه‌مان خوب بود. آن چند ساعت که دوقلوها نبودند، با خوش‌حالی صرف بازپروری خودم و گذشته و آینده‌هام می‌شد. دنیا داشت همان‌طور پیش می‌رفت که سال‌ها و سال‌ها آرزویش را داشتم.

سونیا دست‌های تپلش را چند بار به هم کوبید و گفت: «جونمی. می‌تونم چشمام رو ببندم و نبینمشون.» صدای برخورد دست‌های کوچکش به هم، چه موسیقی قشنگی می‌ساخت. سرریزم می‌کرد از عشق مادرانه.

بردیا لپش را کشید و گفت: «مگه نشنیدی؟ مشاهده! می‌دونی که مشاهده یعنی چی کوچولو. مشاهده یعنی دیدن. یعنی باید چشم‌هات رو وا کنی. این‌طوری پرنسس کوچولو.»

چشم‌هایش را گرد کرد و زل زد به سونیا. داد سونیا درآمد.

- انقدر به من نگو کوچولو. تو هم قد منی داداش.

از جا پرید و ایستاد. دست بردیا را کشید و وادارش کرد تا کنارش بایستد.

- مگه نه مامان؟ ببین! تازه بردیا کوچیک‌تره.

صندل‌های خز‌صورتی را از پاهاش بیرون کشیدم و گفتم: «حالا هر دوتاتون مساوی هستین کوچولوهای مامان.»

- فقط مامان می‌تونه بهم بگه، کوچولو. هر چیزی می‌تونه بگه. چون مامان نانا‌زی خودمه.

بدجنسی کرده بودم سونیا بدون صندل هم یکی دو سانت از بردیا بلندتر بود. تفاوت‌های روند رشد دخترها و پسرها را کم‌کم می‌فهمیدند. همه‌چیز طبق قوانین دنیا به‌خودی‌خود پیش می‌رفت و آن‌ها همه‌چیز را تجربه می‌کردند و یاد می‌گرفتند.

دوقلوها قبل از من صدای پای سام را شنیدند و از اتاق بیرون دویدند.

- سلام بابایی! زود باش. بزن بریم موزه‌ی خزنده‌شناسی.

- سلام بابا. بریم؟

سام دوقلوها را پایین گذاشت و لب روی لبم گذاشت. هر بار بعد از چند ساعت دوری، با دیدن چشم‌های سیاهش باز دلم فرو می‌ریخت. هر روز به نظرم جافتاده‌تر و باوقارتر می‌شد. هر روز با مرد جدید و جذابی روبه‌رو می‌شدم و بزرگ‌شدن دوقلوها عشقمان را کهنه نمی‌کرد. یا شاید کهنگی عشق، حکم کهنگی شراب را داشت برای من و سام. سوزنده و گریزناپذیر. یا شاید حضور تمام‌وقت دوقلوها، به معاشقه‌هامان رنگ‌وبویی محتاطانه و هوس‌انگیزتر می‌داد، مثل گذشته‌های دورمان، لذت عشقمان مرموز و وسوسه‌انگیز می‌شد. لذت همراه با احساس گناهی که بعضی آدم‌ها را به تجربه‌های عجیب می‌کشاند.

- باشه! باشه! بچه‌ها. فقط فرصت بدین تا با مامانتون یه قهوه بخورم. در حال حاضر!

دوقلوها دویدند توی اتاق بردیا. قهوه‌خوردن عصرانه‌ی ما عادت‌ی بود که تکرار هر روزه‌اش به معنی ادامه‌ی تکرار خوشی‌های هر روز و دوام عشق در خانه بود. کنار هم می‌نشستیم. قهوه می‌خوردیم و از چند ساعتی که کنار هم نبودیم حرف می‌زدیم. دوقلوها طبق یک قانون ناگفته مزاحمان نمی‌شدند. نمی‌دانم چطور خودشان مرزها را یاد گرفته بودند.

سام پشت دستش را نرم کشید روی صورتم و گفت: «امروز برای رفتن به موزه کسل نیستی؟ می‌خوای یه روز دیگه بریم؟»

- به بچه‌ها قول دادیم. من هم خوب خوبم عزیزم. تو که باشی همه چی خوبه. اگه امروز تو خونه مونده بودی، بهترم بودم. راستی چراکه نه؟»

- چی نه؟ نمی‌رفتم سر کار؟

- آره. ماهی یه روز خونه‌کاری یا مرخصی برای آقایون مثل ما.

- فکر بدی نیست. طرحش رو می‌دم. ماهی یک روز خانه‌کاری یا مرخصی اجباری آقایان غیر تنها برای مراقبت از خانم‌ها.

خندیدم و گفتم: «اوه. یادت باشه برای بعضی‌ها هر ماه دو بار مرخصی لازم می‌شه! این طوری کارفرماها کلی خسارت می‌بینن.»

خندید و گفت: «پس اول باید برنامه‌ی ماهانه تنظیم کنیم برای همه‌ی خانم‌ها. فقط ماهی یه بار.»

دوقلوها با سروصدا ورودشان را به حال اعلام کردند. سام بلند شد و دستم را گرفت.

- پاشو بریم ببینیم این دست و پا کوتوله‌ها چی دارن برامون.

سونیا خودش را آویزان کرد به یک پای پدرش و همراهش خودش را کشید تا دم در. با زبان شیرین و اغواگراش پرسید: «بابا! می‌شه یه کوچولو اون مزرعه هم بریم؟ فقط یه کوچولو سلام کنم به زرافه‌ها. همین‌طور به پونی کوچولوهم.»

سام بلندش کرد و بینی‌اش را چسباند نوک بینی سونیا و گفت: «بابایی. امروز روز دست و پا کوتاه‌ها و بی‌دست‌وپاهاست. من فکر نمی‌کنم به گردن درازا برسیم. تو که می‌دونی خیلی وقت می‌گیره تا صدای سلامت رو به اون بالا بالاها برسونی.»

بردیا ادای سونیا را درآورد: «فقط کوتوله‌ها. درازهای بدقواره نه.» سونیا که داشت بندهای پوتین کفشش را به‌سختی گره می‌زد، جیغ کشید: «درحال حاضر خزنه‌های کوتوله‌ی تو بدقوارن نه زرافه‌های خوشگل من.»

سام بلند گفت: «ولی قول می‌دم یه بستنی خوشمزه بخوریم. بعد از دیدن کوتوله‌ها. بردیا گفت: «من بستنی بادوم‌زمینی!»

- تو که می‌دونی مامان به بادوم‌زمینی حساسیت داره بن جنس. می‌خوای دلش رو آب کنی؟

- نه خیرم. خب دوست دارم.

دست کشیدم روی موهای سرش و گفتم: «باشه عزیزم. برات بستنی بادوم‌زمینی می‌خرم. تو بادوم‌زمینی بخوری من چیزی نمی‌شه. تازه خوش حال می‌شم تو به‌جای من هم بخوری.»

سونیا با خوش‌حالی گفت: «ماما! پس من هم می‌گم لطفاً از پیاده‌روی مخصوص بچه‌ها بریم؟» سام قبل از من جواب داد: «البته. درست از همون‌جا باید بریم.»

- جونمی بابایی خوبم.

- من هم عاشق پیاده‌روی بچه‌هام.

بردیا سرش بلند کرد و تند نگاهم کرد و پرسید: «چرا مامان؟ چون سونیا دوست داره؟»

- خب، هم برای بچه‌ها ایمنه و هم نیلوفرهای قشنگ داره. اما بیشتر از همه آگه
گفتی واسه چی؟!

بردیا و سونیا هر دو پرسیدند.

- واسه چی؟

- به خاطر اینکه یکی از پروژه‌های باباست که اتفاقی خیلی قشنگ از آب در
اومده.

رو به سام چشمک زدم و ادامه دادم: «تنها پروژه‌ی شکست نخورده!» سام خندید
و گفت: «حتماً می‌خوای بگی این یه دونه موفق بوده چون که شما ایده‌ش رو دادی. اون
هم با تقلب از سیستم زمان‌گرد.»

گفتم: «بدجنسی نکن بابایی. اون موقع سیستم زمان‌گرد نداشتیم که.» با انگشت
اشاره‌ام سرم را نشان دادم و گفتم: «از اینجا درش آوردم.»

بردیا بی‌توجه به گفتگوی ما پرسید: «مامان! این دفعه سفر علمی کجا می‌ریم؟»
عاشق سفر و قطار بود. برعکس سونیا که خانه و اتاق و عروسک‌هاش را به هر چیزی
ترجیح می‌داد. گفتم: «معلومه. شهر آب‌ها. ونیز.»

- آخ جونم!

- آگه تو این سفر تابستون به نتیجه‌های خوبی برسیم و به همه‌مون خوش بگذره، تابستون بعد می‌ریم ایران. شوستر و آبشارها باستانی^{۴۲} قشنگش.»

سونیا نق زد: «مامانی! من همه‌جای این شهر رو دیدم و بلدم. هزار بار نشونم دادی.»

انگشتش را فشار دادم لای انگشت‌هام و گفتم: «می‌دونم مامانی. من دوست دارم از نزدیک ببینمش. من دوست دارم اون جا نفس بکشم و خاکش رو لمس کنم. البته نه در حال حاضر! تو که حسودی نمی‌کنی که مامانت این دو تا شهر آبی رو مثل شما دوقلوها دوست داره.»

سونیا شانه به شانه بردیا چسباند و دستش را گرفت توی دستش. پرسید: «نه! حسودی نمی‌کنم. کدومش دختره؟»

جواب سوالش را نمی‌دانستم. فکرش را هم نکرده بودم.

- ... من شوشرتم. چون مثل همیم. س و س.

- وو! چه کشف بزرگی عسل مامان. آفرین. یه جایزه‌ی مخصوص واسه س و س. من نمی‌دونستم.

^{۴۲} آبشارهای باستانی شوشر؛ آبشارهای معروف شهر شوشر در خوزستان که همراه با دیگر سازه‌های آبی باستانی این شهر در فهرست میراث جهانی یونسکو به ثبت رسیده و اولین سازه‌های آبی صنعتی دنیا به شمار می‌روند.

چشمم به روبان‌های آبی و سرخ کنار هم بود. به دست‌های کوچک در دست هم، به گام‌های دوپوتین سیاه و قرمز بچه‌گانه چند قدم جلوتر از من و سام.

دست سام را فشار دادم و گفتم: «دنیای قشنگی ساختیم برای خودمون. نه؟»

- خیلی قشنگ‌تر از چیزی که برامون برنامه‌ریزی کرده بودن. من به تو افتخار می‌کنم بهترینم...

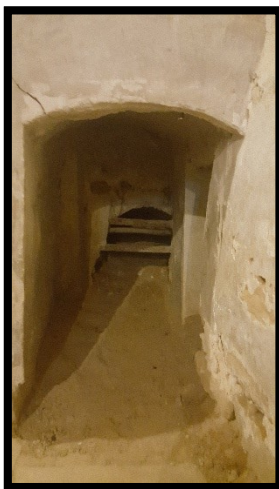
چیزی روی ساق پایم سُرید. ایستادم. دستبندم از مچ دستم باز شده بود و روی زمین افتاده بود. سام داشت همچنان حرف می‌زد. حواسش پی بچه‌ها بود که جلولی‌لی می‌رفتند.

خم شدم تا دستبندم را از روی سنگفرش بردارم. دستی دستبند را گذاشت کف دستم. ایستاده بود روبه‌روم. با چشم‌های سیاه و موهای فردار. «بفهمایید.»

صدای سام توی گوشم می‌پیچید. صدای تیز سونیا، صدای بردیا. صدای موج. صدای رعدوبرق. صداهای دیگر. یک قطره آب چکید روی صورتم....

تصاویر مربوط به فصل‌های کتاب

فصل ۱



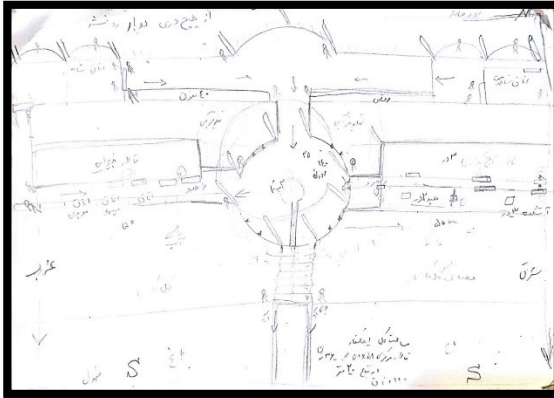
تونل‌های ارتباطی بین زیرزمین‌های خانه‌های شوشتر قدیم. عکس از خانه مرعشی‌های شوشتر

فصل ۲



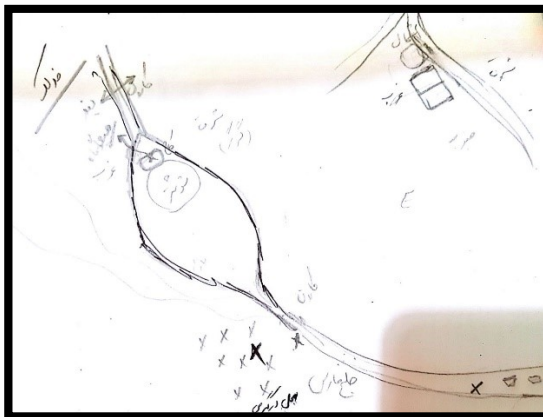
اتاق ۴۱- عکس از یکی از اتاق‌های خوابگاه دانشجویی

فصل ۳



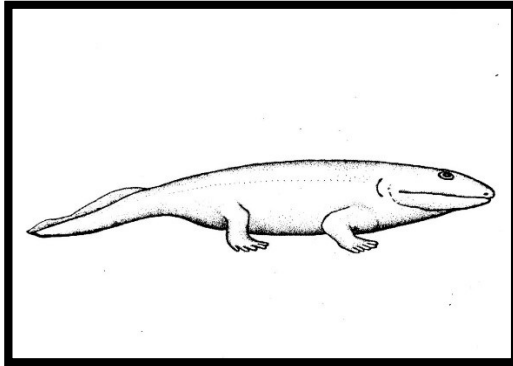
طرح ساده‌ای از کاخ پادشاهی کیان پرداخته‌ی ذهن نگارنده

فصل ۴



دوشاخه شدن کارون و در برگرفتن شهر ذرشوستره و محل فرضی به اسارت در آمدن والرینوس

فصل ۵



طرح بازسازی شده لایبرتودونت در کتاب کالبدشناسی مهره‌داران که بر اساس آن شخصیت لابر شکل گرفت

فصل ۶

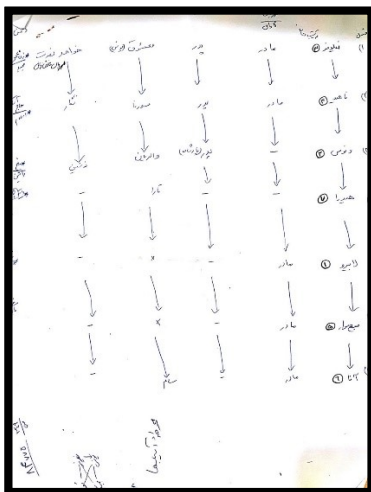


موج‌سوار

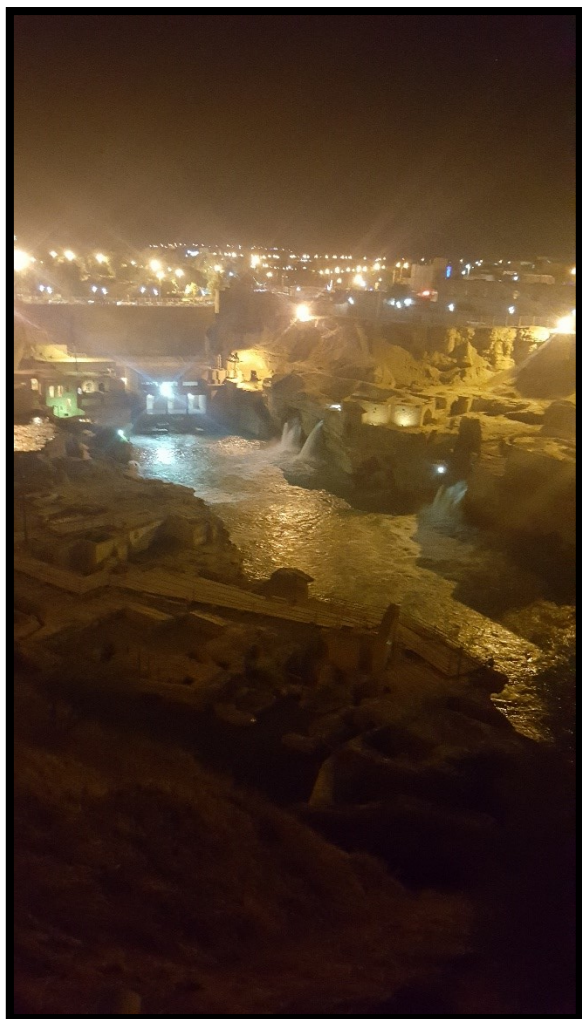
فصل ۷



۱- جدول ترتیب زمانی زندگی های مختلف نیلوفر



۲- ترتیب زمانی درست زندگی های مختلف نیلوفر



۳- آبشارهای شوستر امروز، از جمله آثار ثبت شده در فهرست میراث جهانی یونسکو

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری
شب قدره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد
گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
به شهادت یک هرزه | امین انصاری

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بز نیم | امیررضا بیگدلی
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | اکریم پورحمزای

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | تارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی‌کاران

Copyright © Nahid Ahmad Panah 2021

Copyright © Nogaam publishing 2021

Book cover design by Allen Noghli

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First Published in the UK, 2021 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-64-8

www.nogaam.com

A RED RIBBON
for
PRINCESS VENUS

A novel by

Nahid Ahmad Panah



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com